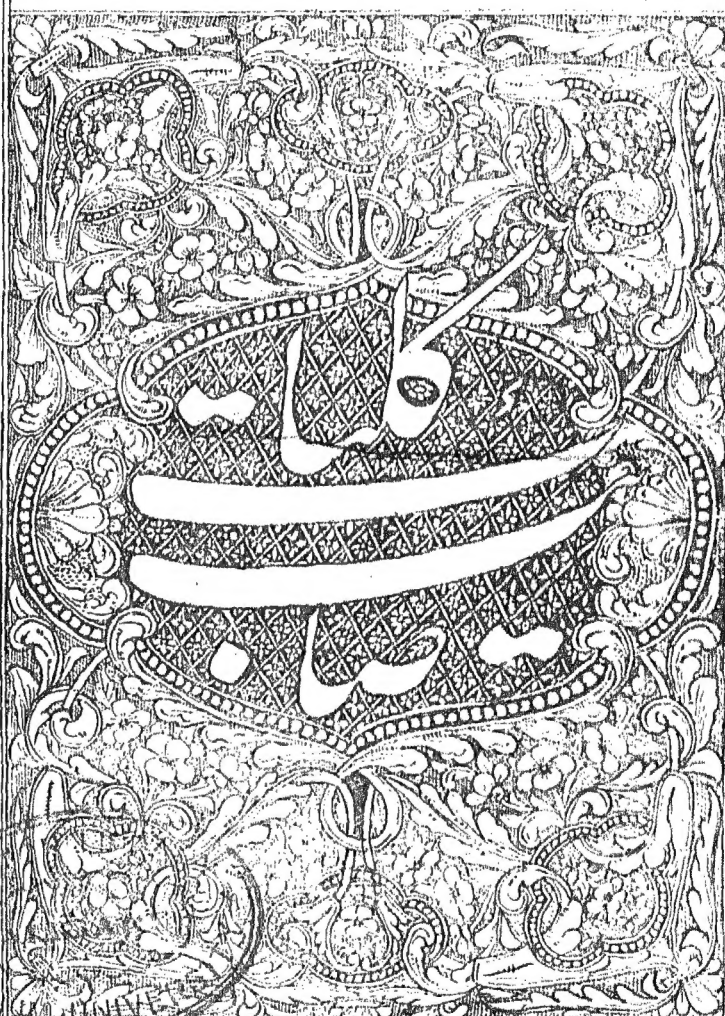


2

۹۲

عزیزنا محمد و کان فضل الانوار و زین العابدین



در طبع منشور کتب مطبوعه و کتب خطی

تألیف و تصحیف

[illegible]

1931

در آن جهان عالم بهر چه
 می بیند از این جهان
 که با زبان گفتار
 نمی توان گفت

100

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

چون ان اطوار میں خط دارم ہے چوں
سہل ست اگر ایسا ہو نقصان ایند پر
کاشن مع سامان میدی از سفلیتین اب
برقند حساب میزد میان فیدی هم
زلفش پرستم نید پر سر شیم را با
معمول راسید ہی راه و حکم واجب را
بیکرشتی بر صفحتی خطاط علی پور

ع
حساب

گفتگو: نتوان اہل حال شد صاحب
خوش باش و سخن را کن و از اینجا

آب پیکان زول آو سوی چشمه صاب
آخرا به چشمه صاب به تراء و یک

زاده اساطیر و بگشتی دیگر معجز نیست
 هست پرتو جان دارد و او عالم گوشت
 کار باج اهل قریه عالم غنی است
 کار با ارباب غنی غنی است
 در دنیا می ریزد درین گشت با دهر
 چون شدی تسلیم هر کام نهنگ است
 اقطار و فتن هر دامن نهنگ است
 اقطار و فتن هر دامن نهنگ است

این قدره وقت هر دامن حاصل چسرا
 می تواند کشت مارا قسط دهیر لبر کرد
 اینهمه استادگی ای بار دیال چسرا
 نور انیشانی صاحب دل در دوزخ کن
 شمع خود را بر بی دل در دوزخ کن
 صاحب حال است این گفتار را باز نیست
 وقت از این گنجی خود دیده این غافل چسرا
 دیده نعم ایمان از انقضا تیشند
 دیده در حق توقف کردن حق چسرا

نمی باشد زیرا که حق تعالی می فرماید
سپند یا میبدانی جدل بخوار آتش را

This block contains a large area of handwritten text in Urdu script. The text is dense and appears to be a list or a detailed account, possibly related to the 'Mushaf' mentioned in the header. The handwriting is cursive and fills most of the page area.

بهر آنکه در دشتی غنای از دوزن
 قدر دانی خود نور فیض و آب را
 دامن پر سر که در دل پیاورد و داری
 که بخت عشق در گدازد و نیست
 غنای سیل بیا که در دینا را
 چه نظام توان داد کار دینا را
 بهر آنکه در دشتی غنای از دوزن
 قدر دانی خود نور فیض و آب را

نزد خورشیدی بر دهن گرداب دریا را	ز طوق حلقه زنجیر شد سوخته دامن
به جوش آورد و گر خورشید عالم تاب دریا را	نیچو شد بهر آتش عذاری دیده عشق
که آتش میجیدانده دیده پر آب دریا را	که امین و می آتشناک یارب در نظر داد

مانند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب
 بزرگ خود بر آرد یک نفس گرداب دریا را

این سنگ بهر زهره سرس چند دانه مارا	از زوچند بهر سو که کشامد مارا
طعم خاک شود هر که فشامد مارا	نخل مارا نثری نیست بهر گرد ملال
هیچ سیلاب بدریا نرسد ما مارا	ما که در هر بن موی که گرانے داریم
زور غیرت مگر از خاک دماند مارا	بر سر دانه ما سایه ای بری نیستاد
تا آن قافله دیگر که رسامد مارا	عشق ما را ز دل و دین خرد و دانه
ظلم بر خویش کند هر که بخواند مارا	نامه ماست نهامخته اسرار ازل
جلوه نیست که برخاک کشامد مارا	در نهال قد این جلوه فروشان جهان

نشد از ناخن تدبیر کشادی صائب
 تا که زین عقده مشکل بر بماند مارا

قدح خراج بگردن نهاده مینا را	چه نسبت است بگردن کشی ما را را
بهوی مشک پی آن غزال عینا را	ز نقش پای غزالان شست بهوان تیا
سیاه کرد رخ و عوی ز لیمت را	بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد

بهر آنکه در دشتی غنای از دوزن
 قدر دانی خود نور فیض و آب را
 دامن پر سر که در دل پیاورد و داری
 که بخت عشق در گدازد و نیست
 غنای سیل بیا که در دینا را
 چه نظام توان داد کار دینا را
 بهر آنکه در دشتی غنای از دوزن
 قدر دانی خود نور فیض و آب را
 دامن پر سر که در دل پیاورد و داری
 که بخت عشق در گدازد و نیست
 غنای سیل بیا که در دینا را
 چه نظام توان داد کار دینا را

بهر آنکه در دشتی غنای از دوزن
 قدر دانی خود نور فیض و آب را
 دامن پر سر که در دل پیاورد و داری
 که بخت عشق در گدازد و نیست
 غنای سیل بیا که در دینا را
 چه نظام توان داد کار دینا را
 بهر آنکه در دشتی غنای از دوزن
 قدر دانی خود نور فیض و آب را
 دامن پر سر که در دل پیاورد و داری
 که بخت عشق در گدازد و نیست
 غنای سیل بیا که در دینا را
 چه نظام توان داد کار دینا را

[illegible]

زطعن کبروی آسوده گشت کشتی بستر
و طم زنجیران می پدید خوش گل عنا
که ام ساقی شمشاد و قد بیاغ درای
و مید حیرتی حسن تو بر زانه منو نے
ز دلالت او که رسیده است تا مکر زبانی
اشاره گر چه زبانست بهر بیت زبانی
یکی ده است بدان غمت بجا که تو داوی
شمنگر آن بر باضت غمشو ند ملا میم

چو موج هر که به بیا سپرده است غمان را
که در بهارین مهر خود فصل خزان را
که طوق فاخته آغوش گشت مهر و روا
که به چو شیشه شکری و ماهتاب و کمان را
پیش تو تاب آن فرق کرد موسی سیمان را
نیتوان بجز آن گشت کرد کار زبان را
از هر کجنگ کن از شکر حق مبنی زبان را
که دل ز چینه شینی گشت ترم کمان را

نسخه ای به تمام رضا نهاد چون صاحب
بخوشی گدازانید عالم گدازان را

نیست از خیم زبان پروا و از یک یک با
ببخودی با هر چه آید و بهر آتشش
کاهش تن از هم رفته اند از قیام و است
عالمی از بهشت گوی می باشد و با گشته اند
من کیم تا صید او باشم که آید می حرم
عقد ه بای مشکل خود را اگر خبر من کنم
خبرگی دار و ترا محرم و نه گلر خان

میکند آتش غیر پیرین خاشاک را
 هیچ غمخیزی بر دست خود نسازد تا که را
 روغن اوقیرست و اجم شعله او را
 با چوبی که بر چوب آینه لوح پاک را
 از نظر بازان بود آن حلقه فترت پاک را
 شک گرد و راه جوان گردش فلاح را
 چو شبنم از بو اگیر چشم پاک را

[illegible]

[illegible]

دل

میل

نور

در سحر ز نهار بی آشک پیشانی میباش همتی امی کعبه در کار من شایسته کن فان عازد سواش سلطان ست و لاهی یکجاست شود و طریق حق که نتواند گرفت آسمانها درنگست من کمر راست اند بیج عضوی بی بصیرت نیست ملک و جوی حسن عشق پاک انهم و حیا در کار	میکنند این سحر ز نهار بی آشک تاگر شایسته گروم خدمت پنهان را نیست شبهای بهاران و فانی افسانه را هر دو عالم پیش پای هستی مردانه را چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را ورنه چون پهلوشنا صد دست پیگانه را پیش هر دم مع در میکنند مردانه را
---	--

زود باشد که خجالت کبر و چون جفا
هر که از دریا جدا کرده است صاحب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد و دانه را در پیری از شرک نداشت مدار دست دشت کند ز خود دل و شن چه جان خلق با نیک به چو آئینه یکسان سلوک کن دخود گمان منزلتی بهر که هست آن بلبلم که دیدن بال شکست ام کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم مارا بهم مزن بر بردستی ای سپهر	گردن کشی بجاک نشاند نشانه را بشکن آب صبح خمار شهبانه را یک تن هزار تن بود آئینه خانه را کین زخمها ز شوی شکافیت نشانه را بر صدر اختیار کند آستانه را از آب چشم دام کند سبزه دانه را خاشاک گرد و باو کنم آشیانه را کز موی در هم است خرد و ست نشانه را
--	--

من ز نهار بی آشک پیشانی میباش
همتی امی کعبه در کار من شایسته کن
فان عازد سواش سلطان ست و لاهی
یکجاست شود و طریق حق که نتواند گرفت
آسمانها درنگست من کمر راست اند
بیج عضوی بی بصیرت نیست ملک و جوی
حسن عشق پاک انهم و حیا در کار

میکنند این سحر ز نهار بی آشک
تاگر شایسته گروم خدمت پنهان را
نیست شبهای بهاران و فانی افسانه را
هر دو عالم پیش پای هستی مردانه را
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را
ورنه چون پهلوشنا صد دست پیگانه را
پیش هر دم مع در میکنند مردانه را

زود باشد که خجالت کبر و چون جفا
هر که از دریا جدا کرده است صاحب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد و دانه را
در پیری از شرک نداشت مدار دست
دشت کند ز خود دل و شن چه جان خلق
با نیک به چو آئینه یکسان سلوک کن
دخود گمان منزلتی بهر که هست
آن بلبلم که دیدن بال شکست ام
کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم
مارا بهم مزن بر بردستی ای سپهر

گردن کشی بجاک نشاند نشانه را
بشکن آب صبح خمار شهبانه را
یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
کین زخمها ز شوی شکافیت نشانه را
بر صدر اختیار کند آستانه را
از آب چشم دام کند سبزه دانه را
خاشاک گرد و باو کنم آشیانه را
کز موی در هم است خرد و ست نشانه را

میکنند این سحر ز نهار بی آشک
تاگر شایسته گروم خدمت پنهان را
نیست شبهای بهاران و فانی افسانه را
هر دو عالم پیش پای هستی مردانه را
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را
ورنه چون پهلوشنا صد دست پیگانه را
پیش هر دم مع در میکنند مردانه را

[A large rectangular area filled with dense, overlapping handwritten Persian script, likely bleed-through from another page.]

این موابره جاست خطی که ساخت آن درین پیر
از نگار می آید بدینش خوش خند را
خط می کشد در هر جمیع آن
باین فرموده اند که نگار
هر کس که دید که گوسفند را
خوشنمای خط می کشد بر آن
چو لان می کشد بر آن
خواب می کشد بر آن
اینست که ساخت هر یک از این

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

احاطه کرده خط آن آفتاب تپان را
 ز ما هتتاب بنا گو خوش یایم آید
 مکن پیرده اموس عشق را پنهان
 با حرارت دوزخ چه میتواند کرد
 ز شوخی عسوق شرم سخت تاثیرم
 ز بیم جان گنگار را ملائی نیست
 در چشم تفاوت ز پله میسران

[illegible]

پیشانی و سر

سر منده خاموشی من از سواد شهر است
 نیستم که کس از غایبی ششور زبان بجا کند
 نیست از کوزه زبانی بر لبم هر سکوت
 سختی ایام تواند مرا خاموشی کرد
 و چه عجز است حق چون جبابه شوج چشم
 منزل آسایش با محو و خود گشتن است
 میگذارد دست خود را چون صدف بر بزم

بیکم و آنست که عندیاج به شوی و کوا بی حاشیه مذکور از دوسم شد مرا

حتی زیر دست خود و بخند بر تو خندد را
 زان زلف پرنگین بنشوا این که میشود
 این زشکو و لب خاموشش تا شوم
 چون نفس شد سلیقه گویان دل شوم
 پیکان و این خست زه سوار ز زین است

پروای سیل نیست زمین بایست را
 از چمن و از دست تعدی کند را
 کاین سیل تندگی سدل زود بند را
 بیم از سگ شبان نبه و گو سفت بند را
 فکر دل غمن نبه و هر زه خست را

مردان هزاره در بدین زمان میسر می‌یافتند

<p>و ان مردمانی خدا را مستصور می درنگدان از نگذاری چه گنج ظاهر است حد شرعی مستحیدرانی آرد بهوش</p>	<p>هست قیامی بختی لاله طور مرا بر تناینگنای آسمان شعور مرا نیست پروائی ز چوب از مستور مرا</p>
--	---

از غیب قدرت دل پر شکرت
 از صحبت مایه فیض توان برودن
 حق بی هیچ نه و غور نشیند
 بر گیسو خزان دیده سبیل از زمین
 از خون جاریه سبیل از زمین
 صفا علی است از سبیل از زمین
 در کار نیست از سبیل از زمین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

زرق ما آنچه بپای میزدان با نواختن سب
 مابردستی زبان خشم کوه میکشیم
 از خشم و ناز که بر بود باری میکشیم
 انوشا، طرل گردان از سنگ می یاییم
 خفا فلان رشید طرل و سحر می یاییم
 در که قمار می بر سر شامست قدم افتادیم
 نیست چون از این قصه یاسید بخت

مازلگی پیرایه نمان صائب بودی و ما نعیم از نسیم یوسف همان پیشود زندان ما	
--	--

بجوشش آورد و باد و نوبهاران خون عالم را
 ندارد حاصلی همان عشرت و کرم سالی
 بخون خلق از آن تشنه است و از خم سیراب
 حجاب دیده روشن نیگیرد و تن آسانی

اگر چون بلبل از ابل ولی در یاب این دم را
 که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خمر را
 که سر سبزی از آب چشم باشد شکل ماتم را
 نسازد بستر گل غافل از جور تشنه نیم را

غبار از آب گدازد و آب گدازد
 غبار از آب گدازد و آب گدازد
 غبار از آب گدازد و آب گدازد
 غبار از آب گدازد و آب گدازد

کواه از خانه باشد غنچه رشکفته را صاحب	بشمار نیست حاجت روی شرم آلوده مردم را
---------------------------------------	---------------------------------------

بلبل نشسته یقین از چمن جدا
فانوس شمع را نیکند از آئین جدا
نشد اگر گز خراش دل سنگ خاره
آختر به تیغ کوه سر کو کهن جدا

[illegible]

در این شهر که از هر گسای بیگانه دور
 به طهر و زنی که شد خوش خلق و شاد
 ز کوه و بیرون فراوان بیرون نمی آید
 صفت فرکان نگار و پرده دار چشم فرانی
 تو که ز شور و خفون بی بهره فکر سر خود کن
 پیرن پرده افکار نتوان کرد و راز خود
 فریب خال گندم کون او خور و هم نشستم
 به عیب بیوفانی بهیچ کس مشهور میگرد
 ز شوق سنگ طهارت چنانی لافش نیست آسود
 اگر آن سنگی غایب از پر پرواز میگرد

در جوانی نیست رافع وادی پر خارا عشق را
 که خواهر بخت و دل از و بسیار عاشق را
 که میگرد و دود و مال و ناله در کسار عاشق را
 قیامت کی تشغیل خود کند بهر کار عاشق را
 که جوش مغز خود را که بیدار است عاشق را
 دلش بهایو گنجینه اسرار عاشق را
 که خواهر بخت و دل از و بسیار عاشق را
 اگر در خشن از پیر آید خارا عاشق را
 اگر نیست چنانی شیشه ز بار عاشق را
 ترازو فکر که و غم رفتار عاشق را

در این شهر که از هر گسای بیگانه دور
 به طهر و زنی که شد خوش خلق و شاد
 ز کوه و بیرون فراوان بیرون نمی آید
 صفت فرکان نگار و پرده دار چشم فرانی
 تو که ز شور و خفون بی بهره فکر سر خود کن
 پیرن پرده افکار نتوان کرد و راز خود
 فریب خال گندم کون او خور و هم نشستم
 به عیب بیوفانی بهیچ کس مشهور میگرد
 ز شوق سنگ طهارت چنانی لافش نیست آسود
 اگر آن سنگی غایب از پر پرواز میگرد

می بخش اگر در سنگ و پنهان کند ما سبب
 پس است از هر دو عالم نشا و دیار عاشق را

شد بی حفاضا که سید کاسه آب
 در کام شعله و هم بشمار و نشا و است
 ما از خیال یار پرینا گشته ایم
 از شکست مخ ما کف خاک گشت سبز
 در قلعه می که موج بود تیغ آبدار

شد بی حفاضا که سید کاسه آب
 در کام شعله و هم بشمار و نشا و است
 ما از خیال یار پرینا گشته ایم
 از شکست مخ ما کف خاک گشت سبز
 در قلعه می که موج بود تیغ آبدار

در این شهر که از هر گسای بیگانه دور
 به طهر و زنی که شد خوش خلق و شاد
 ز کوه و بیرون فراوان بیرون نمی آید
 صفت فرکان نگار و پرده دار چشم فرانی
 تو که ز شور و خفون بی بهره فکر سر خود کن
 پیرن پرده افکار نتوان کرد و راز خود
 فریب خال گندم کون او خور و هم نشستم
 به عیب بیوفانی بهیچ کس مشهور میگرد
 ز شوق سنگ طهارت چنانی لافش نیست آسود
 اگر آن سنگی غایب از پر پرواز میگرد

در این شهر که از هر گسای بیگانه دور
 به طهر و زنی که شد خوش خلق و شاد
 ز کوه و بیرون فراوان بیرون نمی آید
 صفت فرکان نگار و پرده دار چشم فرانی
 تو که ز شور و خفون بی بهره فکر سر خود کن
 پیرن پرده افکار نتوان کرد و راز خود
 فریب خال گندم کون او خور و هم نشستم
 به عیب بیوفانی بهیچ کس مشهور میگرد
 ز شوق سنگ طهارت چنانی لافش نیست آسود
 اگر آن سنگی غایب از پر پرواز میگرد

در این شهر که از هر گسای بیگانه دور
 به طهر و زنی که شد خوش خلق و شاد
 ز کوه و بیرون فراوان بیرون نمی آید
 صفت فرکان نگار و پرده دار چشم فرانی
 تو که ز شور و خفون بی بهره فکر سر خود کن
 پیرن پرده افکار نتوان کرد و راز خود
 فریب خال گندم کون او خور و هم نشستم
 به عیب بیوفانی بهیچ کس مشهور میگرد
 ز شوق سنگ طهارت چنانی لافش نیست آسود
 اگر آن سنگی غایب از پر پرواز میگرد

این اش می کند صاحب این شمشیر را
ببیند و در تورات قسمت حق بخواند
نیست عین بازرگانی پیلستان بیشتر
با دینا نیست عاجز تا اندامان دلان
در پیشه نعل کس مصالح ناچار گیرند
بیشتر دبستان با شد بنیاد پیوست
عقل دولت دانش بر ماه روزی است
در نه هر آفت نیست طفل شیر

نویان ص

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و اما شایسته آنکه در این کتاب
چون که از حدیث و روایت و اخبار
و کتب معتبره و مستوفیه و صحیحین
و کتب معتبره و مستوفیه و صحیحین
و کتب معتبره و مستوفیه و صحیحین
و کتب معتبره و مستوفیه و صحیحین
و کتب معتبره و مستوفیه و صحیحین
و کتب معتبره و مستوفیه و صحیحین

در این دانه را از گاه جدا میکنیم
 جان را زلف یار جدا میکنیم
 پیراهن ستیزه قبا میکنیم
 از بهت بلند را میکنیم
 با این دوروزه عمر چیا میکنیم

دل را ز قید جسم را میکنیم عمر و باره در گره روزگار نیست آه خنجرین اگر شکست آستین سخی افتد غزال دولت اگر و کند ما می میکنیم و خنده مستانه میزنیم	این دانه را از گاه جدا میکنیم جان را زلف یار جدا میکنیم پیراهن ستیزه قبا میکنیم از بهت بلند را میکنیم با این دوروزه عمر چیا میکنیم
---	--

نمک شود صفت از بد و خلق هیچ کار
 از خلق روئے خود بخدا میکنیم

از شکست است گروش خنجر بی بنیاد را آب شد پیکان اوتار دل گزیده گشت ناله بسیار بر جانم بر آتشک زد قوت دست دعا کرد و زنی برگی نریاد چشم و صنع آهی باز کن لب آب بند	نیست غیر از دانه آب آسیای با دور میگذازد ز ناله من خانه فولاد را سخت میترسم بر جم آرد دل جیاد را هست و خشکی کشایش خنجر شمشیر بهتر از فغاندن بود و دیدن خط استاد
--	---

سخت تر کرد و گره هرگاه صفت تر شود
 کی کشاید با ده گلگون دل ناستاد را

نیست و گریه بی دنیا بند تسلیم را در دل مرا بسا حل می شود شربت دوا اگر کنی دل را چه مهر آواز غمزه شست	آتش فرو دگر از است آب و آیم را هر که گیرد وقت طوفان و آتش سلیم را زیر پای خویش بنی کوفت و تسلیم را
--	--

در این دانه را از گاه جدا میکنیم
 جان را زلف یار جدا میکنیم
 پیراهن ستیزه قبا میکنیم
 از بهت بلند را میکنیم
 با این دوروزه عمر چیا میکنیم
 در این دانه را از گاه جدا میکنیم
 جان را زلف یار جدا میکنیم
 پیراهن ستیزه قبا میکنیم
 از بهت بلند را میکنیم
 با این دوروزه عمر چیا میکنیم

در این دانه را از گاه جدا میکنیم
 جان را زلف یار جدا میکنیم
 پیراهن ستیزه قبا میکنیم
 از بهت بلند را میکنیم
 با این دوروزه عمر چیا میکنیم
 در این دانه را از گاه جدا میکنیم
 جان را زلف یار جدا میکنیم
 پیراهن ستیزه قبا میکنیم
 از بهت بلند را میکنیم
 با این دوروزه عمر چیا میکنیم

[illegible]

وہی

۱۰۰

[illegible]

در سفر خود خجالت کشد از دعوی خود
در غربت هم کس نشیند و انجمن نشیند
جای رحمت است بر آن شیخ غلط طبعی که
در وطن هر که سبکسار نماید خود را
هر گلی بر سر و ستار نماید خود را
خواه ابا بنید و پیا را نماید خود را

چکنند بادل بی در کلام صائب
این نمک در دل افکار نماید خود را

تلف نیست و گفتار زندلا و بای را
 خوارا کوه یوسف به پیراهن نگینار
 لباس رخ و نمائی چشم پر آستین دارد
 توان ایام طفلی چند روزی او دختر است
 نرکت آنقدر دارد که در وقت خراسان
 ظل از خا بر دیوانه چیمند نگاه من
 مریه نیماید گوشه ابرو تو هم ساقی
 زینش دل جاب چشم را بر در چون مردان

چنانست و دست میارم که شوق شعر خالی را
 زینش چشم من بردار این بینای خالی را
 نگیر و خار دامن جانم پوشید فاک را
 نمیدانند طفلان حیفند قدر زخورد سالی را
 توان از نیست پایش و نقدش و می قالی را
 بهار خشک میدارم خرم آن خشک سالی را
 چه گردون بر سر داشت آن جامه بلالی را
 بگل تاکی بر آری پیش میان شالی را

اگر آئینه روی در نظر میباشم صائب
بطول می محو چنانکه شبنم شیرین مقالی را

که میسازد زبان برفی کوتاه خوشه پنبه
سبک دارد و کف پیچز با بالانشینها

از افلاک نیست پیر وای دل بیتاب را
 از غفلت کنشودن عقده گرداب را
 از دامن خیمه زده خواب را
 از غفلت کنشودن عقده گرداب را
 از دامن خیمه زده خواب را
 از غفلت کنشودن عقده گرداب را
 از دامن خیمه زده خواب را

1920

روزنامه

کوزه سربسته میشود شراب ناب را
 بر کف دریا چو دیرم کاسه گرداب را
 ماهی دل بسته خون در دل کند غلاب را
 تا نگردد آب دل صائب در آتشین
 نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را
 بشاره تو کل بود سحر مارا
 چشم سوخته که ابر نازده شد و غش
 چنان بفکر تو از خوشتن فرو رفتم
 شد است سینه ماه چو تیغ جوهر دار
 به زمین نهشتانیم خم خود صائب
 نظر بسوختگان ست چون شهر مارا
 می بیند خیال تنگ ظرف آب را
 از تنگی است که کم گرد می کشم
 دل بسوخته خون زنده ای خوشیتن
 اینست اگر طراوت و انیس اگر صفا
 فین تجرد است که ابیات عرش بر
 صائب فکر گوشه چشمی نموده ایم
 دیوانه سیل می شمر و امهتاب را
 مینای غنچه زود و نرینه و گلاب را
 بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
 خواهد که انقین عرق شرم آب را
 بر سر و نه جالقط انتخاب را
 دیگر اگر خواب ببینم خواب را

که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید

<p>اگر روشنگری حیرت بحال نیرد از اگر چون قطره در دریای کثرت راه نهد</p>	<p>که دیگر ساده از نقشش نه می کند بار را خیال ده گردان یار تنها می کند بار را</p>
<p>چنین معلوم شد از کمال آسمان صائب که هر محفل دیگر حیا میکند بار را</p>	
<p>مانع شناسی گنجانیم جهان را پوشیده و پیداست مار از دوزخ عالم</p>	<p>آئینه اسرار نهانیم جهان را هم آئینه هم آئینه دانهیم جهان را</p>
<p>بنگام خموشی گرد گوهر اسرار از سینه پر دانه بهار جگر چاک</p>	<p>در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را از چهره بیزگ خزانیم جهان را</p>
<p>تازه است جگر باز شراب کهن ما در صحبت ماقطره شود گوهر شهوار</p>	<p>پیریم ولی بخت جوانیم جهان را از دل صدف پاکه بایم جهان را</p>
<p>دارند بدیوانه ما چشم خزان از راستی طبع عصائی فلک پیر</p>	<p>سر حلقه صاحب نظرانیم جهان را از قامت خم گشته کمانیم جهان را</p>
<p>بیهوشی با بزرگ نشاط و کرامت گوشی خراشند صدای جبرس ما</p>	<p>از خواب گردان رطل گریه جهان را با قافله رنگ روانیم جهان را</p>
<p>در آئینه ما است نهان راز و دوام در ظاهرا اگر دیده ما پرده خوابست</p>	<p>هر چند در تیرت زوگانیم جهان را از دل بیدار شایانیم جهان را</p>
<p>صائب خبر نیست که در فلک صائب خبر نیست که در فلک</p>	<p>هر چند که از بختانیم جهان را هر چند که از بختانیم جهان را</p>

که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید

که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید
 که چون از دوزخش آید و از آتشش آید و از آتشش آید و از آتشش آید

ای دای که بر سر دود بوم داد
بنام دای از بند کس
افسرد و تر ز آتش طوفان رسیده است
باز آید روزگار ز خیش کس داد ما

در این عالم همه چیز در دست خداست
 و هر که بخواهد از او جدا شود
 باید که از او جدا شود
 و هر که بخواهد از او جدا شود
 باید که از او جدا شود

زنا که کوئی تو پروا نشکست مرا هزار پاسکسار تو بود قارون عجب که پای تو از گار بگذارد ز نام من بخاطر هم زبان من از رخ	که اگر گران جان ببرد دست مرا ز تخمهای ایسی که در گل است مرا ز انتظار تو خوشی که در دست مرا همان که یاد بخت نقل محفل است مرا
--	--

که بگردش می خیر صد صائب
 در آن محیط که امید حاصل است مرا

آه میباید سلسل خاطر افکار را عشق می آرد دل فسرده مارالبشور شوق چشمان بشوید از آینه صفت و لیر بوالهوس را و ایم از تیغ تنافل خسته دار در بهاران پوست بر تن پرده بیکجاست بی نیاز از محی بود و خسار شرم آلود یار	در درازی نیست کوتاهی شب بهار را مطرب از طوفان مزدوری لشکر دار را شکر ز غنچه گستر ستاخی فزون غبار را بر میا و زینهار از دست گلچین غار را یا بسوزان با محی ده جبهه و دستار را نیست حاجت بنم بیکجا این گلزار را
---	---

میزد از شرم صائب سینه را بر تیغ که ه
 ویرانک بک حری آن سر خوش رفتار را

بی زبانی پرده دار می کنند را ز مرا که برون آرد و بخون خود گواهی میدهد از نوازش منت روی من دار و بمن	میدهد خاموشی من سمرقانه مرا ناله تادول نگیرد خون دهم آواز مرا چرخ سنگین دل ننگ بر زمین ساز مرا
---	--

در این عالم همه چیز در دست خداست
 و هر که بخواهد از او جدا شود
 باید که از او جدا شود
 و هر که بخواهد از او جدا شود
 باید که از او جدا شود

که در این هفت صفت هم که می باشد ترا
 سنگ ایستادن است از آن نغزوری
 که در این هفت صفت هم که می باشد ترا
 سنگ ایستادن است از آن نغزوری

[illegible]

این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲
 مانند لاله سوخته تا نیست در دهن ۱۲
 آن هم خاک کون بلک میساید ۱۲
 از آفتاب و شش سر میساید ۱۲
 زهر نیک چون کون کون میساید ۱۲
 خون دل زینیا که در میساید ۱۲
 شش که در میساید ۱۲
 صابن ز کتاس شش میساید ۱۲
 دهانه دست در میساید ۱۲
 شرباب کینه از دل میساید ۱۲
 بجا شش میساید ۱۲

غبار خط مگر آرد و باد و شکساران را	تو و دجونی عاشق زنی نه نشسته باطل
مجا نیست از سنگ تحکک مل عیاران را	ز سنگ که در کان مجنون بر دایم دارد
	دل صامت چنان از عهده مدغم برون آید
	سپندی چون کند شخیر این آتش عذاران را
گوزنه شهید شود و شغل افلاک آنجا	من صری که شکر خیز بود خاک آنجا
دست بردار شده و اتم بد عاگ آنجا	وزیر ابات چه حاجت بمنجا بابت نیست
هنرم تر نفرو شدند بمسواک آنجا	در محبت لب خشک و قره تر با نیست
که سبب نفس صبح شود پاک آنجا	سفری بانفس سوخته دارم و در شش بود
	صامت از کوی خرابات نیاید بیرون
	دختری خواسته از سلسله تاک آنجا
گر زمین بیرون به آسودگان خاک را	بسته گرد و راه جولان گردش افلاک را
گر نیست تا نه بختاید دل غمناک را	عقد که گوهر بود حکم تر از آب گهر
بسته دل عقد از خوش عنائی که را	و سوس شرب مراد صد بلانداخته است
کشتی موج است هر موجی به ششاک را	از حیفاں دست طوفان اوت بسته است
زلف چون پنهان کند آن روی ششاک را	پرده شب تلخ را در پرده جولان میدید
میکنم شکر که اسیر قناعت خاک را	سورم اما خوشه چمن خروم و نانم
نیست از خون تپان این روی آن	صامت بیدار گردون شکر و شش

زهر نیک چون کون کون میساید ۱۲
 خون دل زینیا که در میساید ۱۲
 شش که در میساید ۱۲
 صابن ز کتاس شش میساید ۱۲
 دهانه دست در میساید ۱۲
 شرباب کینه از دل میساید ۱۲
 بجا شش میساید ۱۲
 دل صامت چنان از عهده مدغم برون آید
 سپندی چون کند شخیر این آتش عذاران را
 من صری که شکر خیز بود خاک آنجا
 وزیر ابات چه حاجت بمنجا بابت نیست
 در محبت لب خشک و قره تر با نیست
 سفری بانفس سوخته دارم و در شش بود
 صامت از کوی خرابات نیاید بیرون
 دختری خواسته از سلسله تاک آنجا
 بسته گرد و راه جولان گردش افلاک را
 عقد که گوهر بود حکم تر از آب گهر
 و سوس شرب مراد صد بلانداخته است
 از حیفاں دست طوفان اوت بسته است
 پرده شب تلخ را در پرده جولان میدید
 سورم اما خوشه چمن خروم و نانم
 صامت بیدار گردون شکر و شش

دیوان صامت

این زهر بود و در شش بشمارید ۱۲
 مانند لاله سوخته تا نیست در دهن ۱۲
 آن هم خاک کون بلک میساید ۱۲
 از آفتاب و شش سر میساید ۱۲
 زهر نیک چون کون کون میساید ۱۲
 خون دل زینیا که در میساید ۱۲
 شش که در میساید ۱۲
 صابن ز کتاس شش میساید ۱۲
 دهانه دست در میساید ۱۲
 شرباب کینه از دل میساید ۱۲
 بجا شش میساید ۱۲

[illegible]

این کتاب در بیان حقایق و اسرار عالم است
 و در بیان صفات و کمالات حق تعالی است
 و در بیان احوال و سیرت انبیاء است
 و در بیان عقاید و مذاهب است
 و در بیان فروع و فروع است
 و در بیان احوال و سیرت است
 و در بیان عقاید و مذاهب است
 و در بیان فروع و فروع است

سوخته چندان از جفا عشق دارم در لب هر که نشیند از بار بهرست خورده است رومی آرد بهر و ماه آینه است میبرد خرم ره بهر قتل مانی دلیل رومی آرد بهر و ماه آینه است تا کی از تر داسنی دریده باشی چون باب	چون الف در هم نهان آه خویش را پر شمار و از گل مردم گیاه خویش را می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را ایند نیسان می شناسد خانه خواه خویش را اگر و سر چون کعبه گرد و سنگ آه خویش را میتوان کردن بای یک آه خویش را
---	--

این جواب آن غزل صاحب که اهل گفته است
 بر فلک شرب نام بقی آه خویش را

شکر مسلسل بوی گل خجیر میباید مرا میکشد همچون من از صحبت مرد دل از نسیم گل پریشان کرد او را حق سر بصر اواده چشم سیاه لیلیم هست از جبهه فروز صدقه چرخ و تاب بی غبار خطم از خجیر کردن شکست از نوازش شیر می بالم از زینش بخود چون در فک گردان کشی از خاک ساریم نیست بجا از شفق صفا کف خجیر	بنده نگرداری از تدبیر میباید مرا پاسبانه از پلنگ و شیر میباید مرا خلوتی چون غنچه تصویر میباید مرا چشم آه حلقه زنجیر میباید مرا بسترو بالین از ان شمشیر میباید مرا بقصر ارم خاک انگیر میباید مرا جنبش گوار پیش از شیر میباید مرا سینه آماده از تیر میباید مرا و نفس حین جدم تا شیر میباید مرا
--	--

این کتاب در بیان حقایق و اسرار عالم است
 و در بیان صفات و کمالات حق تعالی است
 و در بیان احوال و سیرت انبیاء است
 و در بیان عقاید و مذاهب است
 و در بیان فروع و فروع است
 و در بیان احوال و سیرت است
 و در بیان عقاید و مذاهب است
 و در بیان فروع و فروع است

[illegible]

از جدا داران پادشاهی این آیه میم
ما سپیان بی زبان عالم آیه میم
وزنه با موسی سپیان یار هم آیه میم
بر لبها طاکل چو شبنم غنچه آیه میم
گر لبها بر لبها بس صدف و شبنم آیه میم

چون حساب از کیدلان باو ده ناسیم
بر دلی تشنید از گشت راه بر گز غبار
نار سائیه های طالع با غسست از اتحاد
راحت نیاجا بیدیده بیدار نیست
مقرر از دیدیده بر پرده دار می سکینم

چشم بپارتو آرد بر زمین عیسی را
جلوه سر کن و کونا کن این عوی را
لفظ پاکیزه پروبال بود معنی را
ففسی تیره کنده آینه و عجبی را
تکلم سوزی نماید هنر مانی را
لن ترانی نشود و سینه زبان مانی را
سیکند آینه صاف خجل رنگی را
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

لب لبک یون تو شمار گشت تقوی را
مرو بسیار بر عنانی خود عین نازد
هر چه بی بال کند معنی نازک پرواز
صلوة صبح خستین پزانی کشید
میکنند حسن رخا صورت دیگر چه
شعله شوق شمشیر نگر و اهر و سکه
زین کاست دل آبی فلک بی نیست
هر که از رنگ و بی آئینه را سازد صفا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چنانچه در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد در این راه پیش قدمی کند باید که...

در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد در این راه پیش قدمی کند باید که...

در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد در این راه پیش قدمی کند باید که...

ببینیم بی نیازی چه بیاورد و آنرا نه بکار و نه بکار نه بکار که بر آید چونان در چشم اراغ عشق بی در و بشارت نقش بر روی چهره دل شود و نوزاد بی دل نازنا کساری نوزاد و کی متعبد شده بکار کساری ز نهال بی بر باد بودم چه فتنه سرور	هزار بیداری و بیداری که شد فلک زنده و زنده بکار و زنده که در کفر و کفر و کفر و کفر که من کفر و کفر و کفر و کفر که بیانی هم مرا بکار و کفر نوزاد و کی متعبد شده بکار کساری که نهاد و آنرا به سر خط و سر خط
--	---

ز غرور و آرزویت بهین و بهین صفت که شکار خود و بهین و بهین صفت	نوشته خود
--	-----------

کرده ام بخود گوارا و خوشام انتقام هرزه گویان را بجا شوی گذار کام خود شیرین اگر خواهی بکام نقش موم و شعله بر گز است بنده	دیده ام در عین ناکامی جمال کام شیخ سگود چو آب مرغ ناله کام تبع باشد کام و دهم موم ناکام روی از یار و یار و یار و یار
--	---

افضل سیرایش ز کوه و بو چون بکیند کیست آرد و بیاوش صفت و صفت	
--	--

چهره ات بال سندر میکند آئینه را این شکوه من بانو خدیجه است	خنده ات و اما ان کو می کند آئینه را عکس من تو سندر میکند آئینه را
---	--

در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد در این راه پیش قدمی کند باید که...

بیتا بی عاشق شود از وصل فراق
 بگرانش و برق ز فانی و صباری
 عشق آمد و بیرون در افکند پرتوین
 از آتش و دوزخ دل عاشق نه بر سر
 میدان آن تو هر چه بود و چه گوشت و پوست
 منفر من نیست بک مایه سودا
 بیدار نشسته چشم تو از شور قیامت
 از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد

تا سحر کنه شبیه به داغ آسمان را
 از خود توان کرد جهان گدازان را
 از خلوت از نشیمن برود جهان را
 بستر تیر چرخ گرم بود و شمشیر زبان را
 ز نهار بر جود دست نگهسد از زبان را
 در دیده من جویش بهار است خزان را
 طوفان تری و شیرین آن خواب گران را
 ابروی تو روزی که بزرگ کرد کمان را

احسانت زلفت گوشت و دار و زرین
 چند می چو صد و نماند خنجر و دمان را

فخته اینست که در خانه زمین است اینجا	فخته از هر جز خانه نشین است اینجا
هر که ماند است درین پرده پسین است اینجا	مروی از پرده ناموس بیرون آمدن است اینجا
صبح حشر نفس باز پسین است اینجا	پیش جمعی که بودند قیامت را نقد است اینجا
پرده دیده صبا و کسین است اینجا	دشمنی قضی شکار دل بقیدان است اینجا
آسمان عاجز به خاک نشین است اینجا	خاکساری رخ دشمن برین می مال است اینجا
مرگ زهریست که در زینگی است اینجا	احتیایست قنای ل روشن گران است اینجا
دست هر کس در حقش نیست اینجا	در قیامت ل پرا باده و صبا است اینجا

بیتا بی عاشق شود از وصل فراق
 بگرانش و برق ز فانی و صباری
 عشق آمد و بیرون در افکند پرتوین
 از آتش و دوزخ دل عاشق نه بر سر
 میدان آن تو هر چه بود و چه گوشت و پوست
 منفر من نیست بک مایه سودا
 بیدار نشسته چشم تو از شور قیامت
 از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد

بیتا بی عاشق شود از وصل فراق
 بگرانش و برق ز فانی و صباری
 عشق آمد و بیرون در افکند پرتوین
 از آتش و دوزخ دل عاشق نه بر سر
 میدان آن تو هر چه بود و چه گوشت و پوست
 منفر من نیست بک مایه سودا
 بیدار نشسته چشم تو از شور قیامت
 از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد

خانه سبزه بهر که خوشتر است
 روح شکستد بال نامر و بال میشود
 صامت است این زبان چون سحر کند
 نغمه لب برگه شود بلبل خوشنوا می را
 گریه سوزنجان شک کبابست ترا
 ناله که بگر سنگ برون آرد و راه
 بر جگر سوزنجان رحم کجا خواهی کرد
 نشو و خیزم نواز نشو و قیامت بیدار
 آب و آتش چه شویش به حساب کند
 چه بر تیغ تو چون مو به آرد و پر و بال
 خط شبنم زگر که حسن نه بد پای حساب
 در گلستان تو بهر سر و نفس صحر است
 نگذری از سر اندیشه صامت ز بهار
 دل اگر آینه صدق و صوابست ترا
 فلک پرواز سازد آه را در و گران ما
 زنی مغرور خجسته گریه بهر پای میکند ترا
 بجز خلقت متاعی نیست تا که زده را را
 بهر سیرخ نبشته تیر از زور کمان ما
 همان خون تو بر غیاطه بهر تنش بخون ما
 بهرین چشم خواب کبوده سازد کاروان ما

[illegible]

نزد از جوهر خود زیر قیاس پاشیده است	پس که ترسیده از آن قبحه نظر آئینده را
وام پول را در سر انجام اندازد و بر	نیست از شوخی عکاس تو خبر آئینده را
چهره اش گل و گریبان یکند آئینده را	طرحه اش سفید باریان یکند آئینده را
از سبزه افرواگر یکدم گذاری بر زمین	دل طبعین تنگ باران یکند آئینده را
میشود پاک و قوی از قشر اوج دهان	گر چنین روی تو میران یکند آئینده را
ساده رویان و دیگر و نماز آئین خورشید	آن فرقی کاغذستان یکند آئینده را
طوطی مارا کند آئینه گریه بر زبان	انطق باهم شکرستان یکند آئینده را
آفتاب بدی زوال غرض از آن گاه	آه چون از آئینده چاکان یکند آئینده را
میزنم من صبا منبازتوق لبش بچشمک	
لعل میبوشش بچشمش یکند آئینده را	
موش گزشت بسراک بچشمش را	با چنان موش بابی چکن موشش را
که با بی چه قدر تشنه بودی تو ای عم	خواهی آه عرق آلود و موشش را
دست بستم کلبه و گنجینه من	میکشاید گره از دل لباموشش را
شب لغت سیه افسانه خوابش را	ساخت بی از دل آن صبح بگاوش را
شمار فاخته صبا کلبه خود دارد دو	در پی بر زبان مهر قیاسش را

در این عالم که همه چیز در حال فناست
 و در این عالم که همه چیز در حال فناست
 و در این عالم که همه چیز در حال فناست
 و در این عالم که همه چیز در حال فناست

شکوه دولت سایه پر سایگان افکنست و خرابی باد و تپای و فی چون عکسوت وره دوری که بیاید نفس یوزه کرد جستجوی گریه بری گزوست بهر من میشود فرایور فرای چون گرد تمام میتوان تا آه ای از شیشه فی کشید در شیشه تا آه ای از شیشه فی کشید تر کشی از تیر از تیر لباسی شدت	این هفتی شش نشید یاد نفس کردن تار پود و از زندگی و امم نفس کردن عمر صرف پود گونی چون جیس کردن بهر خواصان بجان فی نفس کردن بخل و فریاد و فریاد و رس کردن دل را تخته مشق کس کردن آشیان آباد و کج نفس کردن بهر طفلان جابگیرین کس کردن
---	---

نفس بد کردار صانع عالم نیست
 این سنگ یواند را چندین کس کردن چرا

زلفیه آخر روی جانان میشود پید چهره و صورت با مستورین از رحمت را چهره و صورت با مستورین از رحمت را نسیم آتش روی که من گزشت او کیم کنم زیر و زهر جسد امم از دانه یا بسم نسیم از کاهها نه جاب بر خاک می افتد چنان که درین آتشیم بر تیرم که از روش	درین ابر سیاه آن برق جان میشود پید که چنان که میسازن زینان میشود پید که طوفان گشتی بر کس طوفان میشود پید تا نم در که این باغ وستان میشود پید چه جبهه تازین زرق پریشان میشود پید دران گشتن که آن سرخوردان میشود پید بجای منطقه خط چشم گرمان میشود پید
--	--

در این عالم که همه چیز در حال فناست

۵۵

چون دامن وصال بکوشش گزشت اند
 این شیشه با بر تنک بی طبع او شد
 دریا و زمین و فضا و فضا و فضا
 پیر این جباب پند دستم چون آرد
 یا قوت یافت در جگر سنگ این عالم

فانی مشق و تپای قبول خلق
 در این عالم که همه چیز در حال فناست
 در این عالم که همه چیز در حال فناست
 در این عالم که همه چیز در حال فناست

<p>ساده میسازد و خود را بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش</p>	<p>بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش</p>	<p>بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش</p>
<p>که شوق او ز بلای بود کفیل مرا کشید چو مهر بر بختش زینتر و دل مرا که گوهر غم نظر اوست نقیص مرا که عشق کرد بختش گمان چو میل مرا که بشنید بدایع جگر گوشه خلیص مرا که هست منت آغای از انجیل مرا که بجز کوچه و بویچو بود و نیل مرا</p>	<p>چه غم ز آتش سوزنده چون خلیص مرا چه حاجت است بر هر که گوشه چشمش نگریده است چنان عشق او بس که هم هنوز در جگر سنگ بود چشمش نه شهر کار سزاوار تیغ استفتا چرا شکایت نخل از کرم فروزن کنم درین بساط من آن میل پر شر و شوم</p>	<p>که شوق او ز بلای بود کفیل مرا کشید چو مهر بر بختش زینتر و دل مرا که گوهر غم نظر اوست نقیص مرا که عشق کرد بختش گمان چو میل مرا که بشنید بدایع جگر گوشه خلیص مرا که هست منت آغای از انجیل مرا که بجز کوچه و بویچو بود و نیل مرا</p>
<p>عزیز کرده هست و دوستم صائب شود و لیل فلک سرگشته و نیل مرا</p>	<p>عزیز کرده هست و دوستم صائب شود و لیل فلک سرگشته و نیل مرا</p>	<p>عزیز کرده هست و دوستم صائب شود و لیل فلک سرگشته و نیل مرا</p>
<p>کل یکی از سینه چاکان است و عیار ترا بهر می بوسد زین از دور و نگر ترا هر که در مستی تماشا کرد و خست ترا دایه بلیان آینه گر سازد و خست ترا چون توان سپرد وین دیده و یار ترا نقل توان کرد گفتار شکر بار ترا تا هر گاه است در سر خار و یار ترا بر که نمید در سخن لعل گهر بار ترا</p>	<p>یک نظر از دست تر گس چشم یار ترا میکند شبنم گرانی بر عذار نازک ترا خشک می آید چشمش جلوه آب حیات سبز میگردد ز حیرت حرف و دهان ترا از تماشای تو خوشید است بچشم پر آب بسکه می چسبیدم کام و لب شیرین ترا ناچو در پیراهن گهای اینجا رخسار تو قابل قشمت شمار و نقطه مویم را</p>	<p>کل یکی از سینه چاکان است و عیار ترا بهر می بوسد زین از دور و نگر ترا هر که در مستی تماشا کرد و خست ترا دایه بلیان آینه گر سازد و خست ترا چون توان سپرد وین دیده و یار ترا نقل توان کرد گفتار شکر بار ترا تا هر گاه است در سر خار و یار ترا بر که نمید در سخن لعل گهر بار ترا</p>
<p>بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش</p>	<p>بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش</p>	<p>بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش بست پروای خطش</p>

[A large triangular section containing dense handwritten Persian calligraphy.]

<p>نہال قامت چاک سو او من بستیست کہ ہست خانہ زیر و خند نہ کمان اورا</p>	<p>اگر نہ رتبہ انظم است از چہ روح صاحب مقام بر سر چشم است بیست ابرو را</p>
<p>دوست لاله از دل و دمنہ ما مادور از ان لبیک گریں چندین شیم</p>	<p>نخواند نوا آتش سو سو سپندیا ترجیع ہند تا کہ بود بند بند ما</p>
<p>ما از شراب لعل بہت گشتہ ایم موی سفید غفلت مارا زیادہ کرد</p>	<p>سیلاب گیسویت زمین بایستہ ما این تازیانہ شدہ کہ خواب ہمہ ما</p>
<p>از قید عشق بیل ما خوش نوا شدہ سالم آہ بنجر قصاب بگذرد</p>	<p>بندی بپاست کہ چو قلم نیست ہند ما گر تن بفرہی نہد کہ سفند ما</p>
<p>از چشم ہم سنگ دلان امنیست صاحب چچ آفتاب ہسان گیر می شود</p>	<p>چون پستہ در لباس بود خوش ما حسنی کہ خوش کن دل شکل پسند ما</p>
<p>خود در یاد ہر آتش عنانی آہ زنگ بزد و تیغ چون بسیارانہ در نیام</p>	<p>رزق خاک مرده میسازد گرانی آہ مانعت از شیر گردیدن روانی آہ</p>
<p>چشم و اسوزی مارا ز ہر ان فرسیا بیرہ بخشی نعل چشم زخم آب و شندست</p>	<p>گر وینخیزد ہر جا میفشائے آہ کہ سکنہ ز خضر مینوشد نہانی آہ</p>
<td> <p>ورسیا ہی عمر باشد جاودانی آہ</p> </td>	<p>ورسیا ہی عمر باشد جاودانی آہ</p>

[illegible]

سادہ لوحی ہو کر
 شوق و عشق تمام
 دست گستران
 نفی و بیدار
 زینب برون
 کمال حاصل
 زخمی و سینه
 ۵۰

A black and white photograph of a manuscript page. The page is filled with a single column of dense, flowing cursive script, likely in a Persian or Arabic style. The ink is dark, and the script is highly stylized, with many loops and flourishes. The page is framed by a simple border, and there are some diagonal lines visible, possibly from the binding or the way the page was scanned.

<p> دیوان اصل لبش ز شادین بسیار در به چنان بر سر قیوم تو سیل زد و دم هر که گوازه اش کم به چرخ فضل شوم شماره ای شوم از سر شود بی باکتر </p>	<p> تنگ نغم رنگ می در خوش بسیار در گر نسیم از برگ گل آغوش بسیار در میخورد خون دایه ناز آغوش بسیار در سیلی استاد بازی کوس بسیار در </p>
---	---

صبر و طاقت از دل بنیاب بچشم
هر که خود را برین عیار و مهر عالم دوست
شکوه یا از دستش از چرخ کج و معوج
از دمهال یا به مصمم با جفا کنی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۵۹

ایستادان و دبیران در این مجلس
فراوانی که با هم می نشستند

مردم و بندگان و سادات و اعیان و بزرگان و
و قضا و حاکمان و اشراف و بزرگان و

<p> این دین از کجاست و چه چیز است که از کجاست و چه چیز است که از کجاست و چه چیز است </p>	<p> این دین از کجاست و چه چیز است که از کجاست و چه چیز است که از کجاست و چه چیز است </p>
--	--

[illegible]

وقت بخیر

خواب از خواب خوشتر از خواب بد است
خواب از خواب بدتر از خواب خوش است
خواب از خواب بدتر از خواب خوش است
خواب از خواب بدتر از خواب خوش است

صاحب از مکر جهان بی وفا غافل شدم و این رهن ز غفلت خواب گاهی شدم	
خواب ناز از خوشتر از خواب بدتر پیش از آن که خواب غافل شود صبح از آغوش گلشن تازه بچیز چو آب در داری میتوان گل چید از بالای از زیر درستان که خواب این کمان چو هر دانی بود سنگ فسان چهره ات در خواب خندان تر از روزی مرد را از گشیش می آرد دل آزاری برون	لنگر گواره بود از کوه کی نمکین ترا بود در گواره دست از خون باز نمکین ترا گر گل نیمه ده افشانند بر بالین ترا میکن چون رشته گل رسته رخسارین ترا باده پرواز چون کشتود ز بر و چین ترا ساده لوح آنکس که بیدادی کشتی ترا گر نه شاد نیست کاشی بر بالین ترا در دل موری خور گر هست در دین ترا
گر بچسبم تو بکشایند لب صاحب مرغ کز سخن فغان شنیدن لب بود تحسین ترا	
از آن دو سلسله عنبرین گره بکشا میان اگر کنی باز اختیار از دست گره هستی میوم چون جاب فغان گره کشای کریان گفت سوال بود چو شمع بر سر این نیم جان چو میل زری	ز کار شهیر روح الامین گره بکشا بجی خنده گل کز جبین گره بکشا بگیر زخنی از موم این گره بکشا ز کار خرم نمای خوشه چین گره بکشا ز رشته نفس و اسپین گره بکشا

دوران صاحب

وقت آن که چشم از این بازار
ببینی چشم از این بازار
ببینی چشم از این بازار
ببینی چشم از این بازار

میداد شادی بیدارم افروخته
میداد شادی بیدارم افروخته
میداد شادی بیدارم افروخته
میداد شادی بیدارم افروخته

<p>نیت کاری به بد و نیکی جهانم صائب روی دل از همه عالم به کت است مرا</p>		<p>خدا یا در پذیر این مغرور مستانه مارا در آن صحرای چون برگ خزان بزم فروزه در آن سوزش که نه گردون کفن کشته می تو که جوان شمع روشن از شیش گل انهار بسیار اگر چه بجز رحمت بی نیاز است از حسابها زمین مرده احیا کردن آینه کرم شب</p>		<p>لکن نوید از حسن قبول افسانه مارا بآب روی جوت سبزه گردان دانه مارا ز برق بی نیازی خط مکن کاشانه مارا بچشم خلق شیرین ساختن افسانه مارا بیاد آستین مشکین دل پیمانه مارا چراغان کن بدای خود دل ویرانه مارا</p>	
<p>ز بیم گفتگوی شرفا رخ دارد دل صائب شفا عزم میکند عشقش دل یوانه مارا</p>		<p>میرسد به دم مرا از چست آزاره جدا از قیام عاریت بخود و کانی چه دم ام چون نامگذاری به سعادته و غموی به تا شدم بی شوق میسر زم بجای خوشن حسن به کشتن کافران خوش بود داران</p>		<p>میخورد در دیده من به نفس ناز به جدا دام خود خواهد ز من هر دم طلب گاری جدا چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا بسیج بیماری نگر و زهر پستار به جدا دارد از هر طوق قمری مهر و زنا به جدا</p>	
<p>نیکه به پیوند جان تن کن صائب بچرخ انجمنین پیوند با کردست بسیار به جدا</p>					

دیوان صائب

۶۲

لکن به دیار بسیار قبول خود دنیا غم را
بآب روی جوت سبزه گردان دانه مارا
ز برق بی نیازی خط مکن کاشانه مارا
بچشم خلق شیرین ساختن افسانه مارا
بیاد آستین مشکین دل پیمانه مارا
چراغان کن بدای خود دل ویرانه مارا

خدا یا در پذیر این مغرور مستانه مارا
در آن صحرای چون برگ خزان بزم فروزه
در آن سوزش که نه گردون کفن کشته می
تو که جوان شمع روشن از شیش گل انهار بسیار
اگر چه بجز رحمت بی نیاز است از حسابها
زمین مرده احیا کردن آینه کرم شب

میرسد به دم مرا از چست آزاره جدا
از قیام عاریت بخود و کانی چه دم ام
چون نامگذاری به سعادته و غموی به
تا شدم بی شوق میسر زم بجای خوشن
حسن به کشتن کافران خوش بود داران

نیکه به پیوند جان تن کن صائب بچرخ
انجمنین پیوند با کردست بسیار به جدا

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

زخامی و زهره سر می بندند آنها را	زهره و دانه عشق آنها که سبکینه باز آمد
بها صبح آمدن خود و شمارد استخوانها را	و خفته بمانی و تاملی نمانی نیست پروا
که مرغان کاسه و پیوه کرده اند آشپها	نسیم صبح از باران گلزار می آید

پیشان از ایستادن صاف کرده و آبها صاف	خمر خوشی میکند روشن گهر تیغ زبانه را
--------------------------------------	--------------------------------------

جهان فتح است چون شیر بانی مرا	بیز است و ز طاهره باری از پریشانی مرا
نیست در دق و ذریه انگشت پیشانی مرا	گرچه از آتش زبانی شمع این نه خفتم
بروز از عالم برون این سپاس چو گانی مرا	زندگی کرده اند قد و تاپا در رکاب
ابجی اطفال باشه خفا پیشانی مرا	در دبستان تامل کرده ام روشن سو
در گریبان حیا از پا که امانی مرا	پنبه خونین بهمت جلوه گل میکند
خانه در بستر چون آفتاب حیرانی مرا	فارغ از آمدن نفس و تنم که است

از ریه های ظاهری سگوه صاف چمن نم	خمر گنج گهر که دید و دیدانی مرا
----------------------------------	---------------------------------

که من از عرض جوهر دست تر دارم سر خود	نهان ز رنگ از آن تیغ دارم جوهر خود
جواب آسار دین بر یکبارم سر خود	ز طوفان حوادث با سبک مغزی غم غافل
خوشا ابری که دارد شکست امان سر خود	من از تر و امنی کرده ام چون موج دریا
که میر زخم چو گل در دهن گلچین سر خود را	ز سر بازی درین گلشن چنان خوش و خوش

چون صبح آمدن خود و شمارد استخوانها را
بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید
بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید
بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید
بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید
بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید
بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

چون بوی پیر و دیر از کاروان نیست
 در فلک از زسکس غم نیست
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا

این جواب آن صائب که میگوید چکیم تا نفس بشکست کسی بی من نفس را بشکست	
گر آه کند غفلت من را بهر آن را بی بهره معشوق شود عاشق محبوب در کوه مگر از ره بار یک خطر است آتش از قرب گسسته گردنی هر نامه که انشا کنم از دور جداست	چون خواب بین گیر کند هفتسان را روزی ز دل خویش بودی بگردان را ز بهار بدنبال مرد خوش گمان را از دست داده دامن بشن گمان را مقرر شد بدال و پیری نامه بران را
بادیده حیران چه کند خواب پریشان صائب چه غم از شور جهان بخیران را	
آه از تنگ که درت پاک سازد سینه را زنگانی با فشار قبر کردن شکست بی بصیرت چشم ظاهرین نی آید بکار دیده آینه را جوهر بود موی زیاد چون ره زیر قبا پوشیده از مردم کنند خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشانند	میشود روشن ز خاکستر سواد آینه را پاک کن از صفحہ خاطر غبار کینه را روزی حاجت نباشد خانه آینه را پاک کن چو صوفیان از علم سبزی سینه را موشگافان طریقت خرقه پوشیده را چون گدایان قعہ حاجت مکن پیر را
میست صائب علم نبی صائبان ابحار میکند معشوش جوهر صفحہ آینه را	

صائب
 چو بوی پیر و دیر از کاروان نیست
 در فلک از زسکس غم نیست
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا

چون بوی پیر و دیر از کاروان نیست
 در فلک از زسکس غم نیست
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا
 در این پیشه ناله در قلم استخوان
 در دزد و دزد خویش جهان گمان
 در کوه و دشت و دریا و دریا

<p>ای که چون سنگ فلاخن بر لب از خشکی حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت</p>		<p>از دست گشت و نگرانی من بنا بر این که بخت و اقبال من</p>	
<p>رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا به تنی چمنی خود ساخته ام چون خزان</p>		<p>بهر چه از این لاله عذاران جهان چشم من بر آن عذاران نیست مرا</p>	
<p>آه که قناعت چون تیر سبک رفا را در خرابات جنون نشو و نمایا</p>		<p>نویساید و نشوید چو کمان در دست مرا سنگ افقال کم از رطل کاین نیست مرا</p>	
<p>سر و گردن دل بست من به جویت مان اگر نیست مرا چشم و دل سیریت</p>		<p>هر که شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا آبرو هست اگر آب روان نیست مرا</p>	
<p>دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب از خسیان زبیبیت توقع صائب</p>		<p>سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا برگ کا بهی طمع از گاه کشان نیست مرا</p>	
<p>میپر و امشب شادی بیدار و زن مرا خوشتر است از جامه پوشیده عریان</p>		<p>سنان از روی گیاره بشود در خون مرا تیره میگردد و نظر از بوی پیران مرا</p>	
<p>فتح باب من بود و در بستن چشم و دهان کی ز تاب پیچ میشد رسته جانم گره</p>		<p>میشود از روزن سدر و دل خون مرا آب بار کی اگر میبود چون سوزن مرا</p>	
<p>تا چشم نور و حدت سر من پیش کشد هر کف خاکی بود چون دادی این مرا</p>		<p>بنا بر این که بخت و اقبال من بنا بر این که بخت و اقبال من</p>	

دوران صائب

ای که چون سنگ فلاخن بر لب از خشکی
حاصل من منحصراً و ترک حاصل گشت
از دست گشت و نگرانی من
بنا بر این که بخت و اقبال من

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
به تنی چمنی خود ساخته ام چون خزان
نویساید و نشوید چو کمان در دست مرا
سنگ افقال کم از رطل کاین نیست مرا

آه که قناعت چون تیر سبک رفا را
در خرابات جنون نشو و نمایا
سر و گردن دل بست من به جویت
مان اگر نیست مرا چشم و دل سیریت

دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب
از خسیان زبیبیت توقع صائب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا
برگ کا بهی طمع از گاه کشان نیست مرا

میپر و امشب شادی بیدار و زن مرا
خوشتر است از جامه پوشیده عریان
سنان از روی گیاره بشود در خون مرا
تیره میگردد و نظر از بوی پیران مرا

فتح باب من بود و در بستن چشم و دهان
کی ز تاب پیچ میشد رسته جانم گره
میشود از روزن سدر و دل خون مرا
آب بار کی اگر میبود چون سوزن مرا

تا چشم نور و حدت سر من پیش کشد
هر کف خاکی بود چون دادی این مرا
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من

بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من

بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من

بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من

بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من
بنا بر این که بخت و اقبال من

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز
 هزار طوطی شش پان شود پیرا
 اگر تو آینه لب را کنی
 هزار لب و لسان شود پیرا
 اگر تو آینه چشم را کنی
 هزار چشم و بینا شود پیرا
 اگر تو آینه دهن را کنی
 هزار دهن و زبان شود پیرا
 اگر تو آینه دست را کنی
 هزار دست و پا شود پیرا
 اگر تو آینه پیرا را کنی
 هزار پیرا شود پیرا

<p>اگر تو آینه سینه را کنی پرواز</p>	<p>هزار طوطی شش پان شود پیرا</p>
<p>توان بر پیچ و مقرر صفا شمس از عالم</p>	<p>درین زمانه اگر هزاران شود پیرا</p>
<p>نمرد و جوان راورد خون من بوانه را عاشق و دانا و پند و پیر و تناسلی کنار پیر و جوان و پند و پیر و تناسلی کنار روی و عشق و خفته از جوار آورده ام در سواد و پند و پیر و تناسلی کنار دل و عشق و پند و پیر و تناسلی کنار همچو شمع کشته گیر و نگارانی راز سر</p>	<p>میرساند ماخن مطرب باب اینخانه را بهر خیرت شمع آتش نیز پیر و دانه را کو بر آرد محبت با گل در میخانه را شسته ام از لوح خاطر ای طفلان را نیست بالفاظ آشنای من پیر و دانه را چون گرفته توان جدا از دام کمر و دانه را جامه فانوس گر و کفن پروانه را</p>
<p>گر نیاید بر برانصاف صائب محبت</p>	<p>میکشاید زور می آخر در میخانه را</p>
<p>چشم بچشم بسک از خواب گران کنج در را گوهر آبله در راه طلب ریخته است میکند کار لب لبان لب افسوس اینجا بر جوانی خور افسوس در انجام جیت در دوری کل روز و شب بشمار نیست</p>	<p>بر سوا پای مرتخت روان کن خود را قدم بشین ناز دیده و ران کن خود را لب بگر فایز از اندیشه نام کن خود را ماده کنه بدست آرجوان کن خود را می گل رنگ کش لاله شان کن خود را</p>

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز
 هزار طوطی شش پان شود پیرا
 اگر تو آینه لب را کنی
 هزار لب و لسان شود پیرا
 اگر تو آینه چشم را کنی
 هزار چشم و بینا شود پیرا
 اگر تو آینه دهن را کنی
 هزار دهن و زبان شود پیرا
 اگر تو آینه دست را کنی
 هزار دست و پا شود پیرا
 اگر تو آینه پیرا را کنی
 هزار پیرا شود پیرا

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز
 هزار طوطی شش پان شود پیرا
 اگر تو آینه لب را کنی
 هزار لب و لسان شود پیرا
 اگر تو آینه چشم را کنی
 هزار چشم و بینا شود پیرا
 اگر تو آینه دهن را کنی
 هزار دهن و زبان شود پیرا
 اگر تو آینه دست را کنی
 هزار دست و پا شود پیرا
 اگر تو آینه پیرا را کنی
 هزار پیرا شود پیرا

از آفتابان خوشی
سنان به خنده کردن
سین خورده نیست
از آفتابان خوشی
سنان به خنده کردن
سین خورده نیست

بهر چرخ که چیده می چون رگ تلخی
تا قطره خود را بخت گوهر شود
بهر چرخ که کار رفت گردش گردون
زان پایه مستانه کنان سرور و ان
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
تاوست بدین پیکر خاکی نقش اند
بهر چرخ درین باغ چو گل پاک و با نیم

کمان اول کند آواز تیر روی سرش
کمان اول کند آواز تیر روی سرش
کمان اول کند آواز تیر روی سرش

<p>در شکمش ازین رخ خمار است دل ما سرشته تر از باد بهار است دل ما چون نقطه مهر کنه ابرار است دل ما چون گل همه آغوش و کنار است دل ما به طالع خالی اسب یار است دل ما ما تم زده چون شمع مزار است دل ما از رخ زبانه بوسه خار است دل ما</p>	<p>زین نامه سرایان که درین باغ و بهار اند صفا تپه نوای تو فگار است دل ما</p>
<p>از بخودی تانده است پروای هم و جانرا از خورشید و گمان احاطه بر این نیست بهر کس کوی و رفتن اگل نشست بر جا از خسته های جو به باغ خیر و چشمان مستغرق فنا از نیستی خطر نیست از آبروی یوسف خاک مراد گردید از تیر آه سلاطین طالع امان نیاید نخلی که از تر نیست جز سنگ کنارش</p>	<p>یک نمزست و ریاضیل سبکشان را مرغان بجا گذارند و بلبل خوششان را طفلان فتاده و خونه دیو ارستان را گشته دست باید و ریاضی بکشان را گردی که چربین بود از راه کاروان را پیش از نشانه خیر و ازل فغان کجانش را با و مراد و اندوم سروی خزان را</p>

از آفتابان خوشی
سنان به خنده کردن
سین خورده نیست

بهر چرخ که چیده می چون رگ تلخی
تا قطره خود را بخت گوهر شود
بهر چرخ که کار رفت گردش گردون
زان پایه مستانه کنان سرور و ان
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
تاوست بدین پیکر خاکی نقش اند
بهر چرخ درین باغ چو گل پاک و با نیم

کمان اول کند آواز تیر روی سرش
کمان اول کند آواز تیر روی سرش
کمان اول کند آواز تیر روی سرش

بهر چرخ که چیده می چون رگ تلخی
تا قطره خود را بخت گوهر شود
بهر چرخ که کار رفت گردش گردون
زان پایه مستانه کنان سرور و ان
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
تاوست بدین پیکر خاکی نقش اند
بهر چرخ درین باغ چو گل پاک و با نیم

بهر چرخ که چیده می چون رگ تلخی
تا قطره خود را بخت گوهر شود
بهر چرخ که کار رفت گردش گردون
زان پایه مستانه کنان سرور و ان
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
تاوست بدین پیکر خاکی نقش اند
بهر چرخ درین باغ چو گل پاک و با نیم

به خون تو غم جمع کردن این دل صبر پاره را
 مگر در صحرای خود کای سراسر بیروم
 شربت روی زمین بسته است در آرام دل
 تو آب طفلان این کجاست بود کوارها
 گریه فروخته غمهای خاکساری پنهان
 به خاک سرباسی نیست آتش پاره را
 گوشت بخت اگر صاب کمال با گن
 هم میسازم ز برق تیشه سنگ خارها
 تا خرم قامت و بود از سر پوش
 تا بر دیوار چون خرابی انداخت
 آید ای عشق و آتش در صلا حاش
 خوب کردی پیوسته بودست این بردوش
 چه مراد است بخت از این یک
 میشود از پاره افروخته آب و رنگ پوش
 چشم را در پاره دار و پنهانی جان گذار
 دست خود کوتاه دارد از لب خاموش
 نغمه میسازد هر غموشی را بسند
 نشت خود را در فلان میگذارد و پوش

دو جهان در نظر ما و وصف فرگشت شکوه در مشرب ما سوخته جانگرفت ز پیشه شیر حوادث فخره بریم ز نیم هر که گل پی باز سچا طفل خوشست روزگار است که در دیر مغان میرزد نسبت سیل باین خانه و هتایک نیست حدیث در کلبه مانی سوسانان نیست تیره روزیم ولی شب همیشه میسوزد گردادی شود و دامن صحرای گیرد پرده گوش اگر بال سمن رگردد روی در دامن صحرای جنون آوردست	نور جل کرده بود باو که میخانه ما شمع و غصه ز خاموشی پروانه ما بر رخ سیل کشادست در خانه ما دل صبر پاره بود سحر صد دانه ما آب بر دست سبو گریه مستانه ما دشمن از دست ندانده دل دیوانه ما میرود در و بقفا سیل زویرانه ما شمع کافوری حجاب بویرانه ما گرد بویار قد سایه دیوانه ما تب کند از اثر گرمی افسانه ما کعبه از حسن خدا داد صحنه خانه ما
--	---

نیست در عالم انصاف غریزی صمابت
 آشنائی که شود معنی بیگانه ما

در شکایت یحیی دمنان نعمت خواره را جوهر دل شد غبار از گرم و سرد و کار ابل دل به الفتگوی عشق آن بیکسیت دل نهاد در دایه بودم فرخت داشتم	کینه کردی در ورق گردانیدن این پایره را آب آتش و الفتقاری کرد این انگاره را نیست نقل به آتش مرغ آتشخواره را چاره روی کرد سرگردان من بچاره را
---	--

به خون تو غم جمع کردن این دل صبر پاره را
 مگر در صحرای خود کای سراسر بیروم
 شربت روی زمین بسته است در آرام دل
 تو آب طفلان این کجاست بود کوارها
 گریه فروخته غمهای خاکساری پنهان
 به خاک سرباسی نیست آتش پاره را
 گوشت بخت اگر صاب کمال با گن
 هم میسازم ز برق تیشه سنگ خارها
 تا خرم قامت و بود از سر پوش
 تا بر دیوار چون خرابی انداخت
 آید ای عشق و آتش در صلا حاش
 خوب کردی پیوسته بودست این بردوش
 چه مراد است بخت از این یک
 میشود از پاره افروخته آب و رنگ پوش
 چشم را در پاره دار و پنهانی جان گذار
 دست خود کوتاه دارد از لب خاموش
 نغمه میسازد هر غموشی را بسند
 نشت خود را در فلان میگذارد و پوش

دیوان صابت

در این کتاب که در این باب دریا چون آب
 از این دریا که در این باب دریا چون آب
 دیدن پا خوشتر است از بال پرالموس
 و دیده میران مار پرده دیگر شود

در این کتاب که در این باب دریا چون آب از این دریا که در این باب دریا چون آب دیدن پا خوشتر است از بال پرالموس و دیده میران مار پرده دیگر شود	به چنان اندیشه از هر چه خطر داریم ما و زنده سر از برای درو سرداریم عیب خود را در نظر پیش از نبرد داریم نسخه از خسار او چند نگه برداریم
--	---

نیست آسان ترک می صاحب خط را نودا
 چون از ان ایهای میگویند شیم تر و دریم ما

چه غم ز آه من آن خوار و پرور را ز دل سیاهی آب حیات من آید ز چهره سخن حق نقاب بردار و توان مهر نموشی دمان پر گریست لب سوال در قصر اکلیب بود مجروحان تو از قید جسم آزاد اند	که برگ نین باشد بهار عنبر را که تشنه سرب بیابان و در سکنه را ز دار هر که چون منصور کرد منبر را اگر بوم توان بخت چشم جبر را بروی دل کش از نیل یارین در را چرا احتیاج بختی بود شناور را
--	--

بگیر از لب خود مهر چون صدق صاحب
 کنو که قدر خرف نیست آب گوهر را

دل با تو خلی دارد دل من و میان سود غبار استخوانم سر نه چشم غزالان شد که خرد و یوانه من یابید سلاکت را	که دارد در گره مهری خطش بچکان سود نمی پی پیر از سنگ علامت بچکان سود بر غبت می کنند از خشم شیران سود
---	---

دیوان صاحب

که در این کتاب که در این باب دریا چون آب
 از این دریا که در این باب دریا چون آب
 دیدن پا خوشتر است از بال پرالموس
 و دیده میران مار پرده دیگر شود

در این کتاب که در این باب دریا چون آب
 از این دریا که در این باب دریا چون آب
 دیدن پا خوشتر است از بال پرالموس
 و دیده میران مار پرده دیگر شود

دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان
 دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان
 دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان
 دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان

شکوه از جهان یوسف نیست یعقوب مرا هرگز از طالب جباری نیست مظلوم مرا سایه پیدست زخم تیغ ایوب بود مرا این شش از عالم بالاست چندی بود مرا شرم یک پیر این چاکست محبوب مرا گرنه در زنده دیوار مکتوب مرا بر سر حم آورد هر کس که محبوب مرا ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا	تار و پود روی پیر این بر افتاده است کعبه مقصود و آغوش محرم حلقه است صبرین درخت جانها قیامت میکند نیست حکم بر آتش بنی برنگ بوزن پروای حسن او چون گل بر دست نشاء همچو زخم تازه خون دل از آید جوش میکند با من عداوت در لباس سبزه بیدار غیهای نماز از خون گریه شیرین
---	---

گفتم از خط حسن او صائب یاد ارجاب
 پرده شرم و گرگ و دیو محبوب مرا

خانه عشق جنون گردید چو بگل مرا دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا چشمها پنهان بود در کوچه سنبل مرا نیست غیر از خار خار زان رخ و کاکل مرا نیست از سنبل بهار آن سکه چون سنبل مرا شیشه می میکند بیدار از قفل مرا می برد با خود بسی گلستان بلبل مرا	از بهار افرو شدو عشق چون بلبل مرا صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار بار ایشان خاطری از یوسف شرم بشمار پای طاؤس از سر طاؤس شد بی نصیب میشو دانه و زدن فتن ای گریان شکواری خواب من هر چند از طبل گران گریه است گل چو شبنم و نمیشد ز چشم پاک من
--	--

دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان
 دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان
 دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان
 دل را بپایان گزینم که در این جهان
 نیست حاکم که در این جهان

از شمار دوازده فرزند شش در ششانی دیده
 و دیده یعقوب میخواستیم بهرین
 خود حساب از پیشش روز حساب ده
 مینمودم و دست از گنجهها نمیکشیدم که خا
 چند ماهی از آن رخ مستور قانع با خیا
 بفرار پهای از رنگ که در تیرافرو
 نیست جز انسان کشی ایستاده درگاه

<p>چون کج لب کجاست کز دوسه زب نیست صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را</p>	
<p>از شمار دوازده فرزند شش در ششانی دیده و دیده یعقوب میخواستیم بهرین خود حساب از پیشش روز حساب ده مینمودم و دست از گنجهها نمیکشیدم که خا چند ماهی از آن رخ مستور قانع با خیا بفرار پهای از رنگ که در تیرافرو نیست جز انسان کشی ایستاده درگاه</p>	<p>طوطیا می چشم باشد خاک طوفان چو بیا نیست هر تادیده لاله چو بیا نیست پروای زمین هر دم شمع از گریبان هر برآورد امن بر پیر و گریبان تا یکی بریزم گل ناچسب پای کو بی آب فاین سینه خوابید شاه می نشاند بخا صان جامه پوشیده</p>
<p>سخت تر گردد و گره هرگاه صائب تر شود باوه بهر هاست بکشتا بد دل غم دیده را</p>	
<p>عرق بپوشد است آن پریشانی کس اشاره ابرو بکار بوالهوسان بناکساری ماه و نیست خندیدن ز دل میارنجیده حرف با زبان زال حرص محالست چشم بپوشد که لب بنگش و صائب بپوشد</p>	<p>که دیده است باین بار میانش را مزن بصید زبون تیر می کشد بکن بجام سفالین شراب بپوشد حنان کشیده بگمرا سب کشد که سر و ختن بود در شترهای آتش را خوان ببرد و ببرد و شهر کشد را</p>

از آن سر طوطیا
 بنظر سید با ابدان
 سبزه چو بیا
 طوفان چو بیا
 از آن سر طوطیا
 بنظر سید با ابدان
 سبزه چو بیا
 طوفان چو بیا

چون کج لب کجاست کز دوسه زب نیست
 صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را
 از آن سر طوطیا
 بنظر سید با ابدان
 سبزه چو بیا
 طوفان چو بیا

از آن سر طوطیا
 بنظر سید با ابدان
 سبزه چو بیا
 طوفان چو بیا

[illegible]

چون برافروز و ز صبا آن عقیق آید بار
گفتم از خط شوق آن لبهای کیون کشم و
افکن پیمهای در شمار من فطط
تخ از امید شیرینی که ارا می کند
از سیه ستی کند کم خویش را که هر چند
منکه بودم بالبلش ز خط گستاخ تر
رحم کن تبرنگامان خرم مانگفته است
آنکه در آئینه دار و لبوسه را از خود درین

نعل در آتش گذارد میسار بوسه را
خطی کمی صد ساخت در دل بخار بوسه را
گر و د صد نویت نسیم گرم شمار بوسه را
نیست از و شنام غم پیر و اربوسه را
زان لب خط شراب است و اربوسه را
چون کنم بر خود که ارا انتظار بوسه را
پرده زنجوری خطر کند اربوسه را
کی بجاشق و آنگار و اختیار بوسه را

کشت صائب در دامن تن آید زندگی
تا چشم بدیدم من شرابخه شگوار بوسه را

باعت آوار شد که دل آزاری مرا
روز روشن میکند کار نک در دیدارم
که جویم بر سر خوری گم بند و چو تیغ
نیستم مقبول تمام دود خاطر باشدم

صاحب از پند و نصیحت غفلت من بین
نیست زان خواب گران میسید بیداری مرا

کند ایلی چنین گرجا باده مستانه در صحرای
شود و هر لاله بر تپه بون من بخانه در صحرای

[illegible]

این طبع ترا عطر خاکی چو برون است
 ز حال راه روان غافل و پیدان
 که نیست تو نشسته ز دل فخر این پیدان
 پرست و بوییده خام و سلیمان را
 چو بوی گلی از این خاکدان کردیم
 شال و شسته که آید چه چشمان را
 که نیست از لب زود و خوش و چشمان را
 سبزه خاکی که در آید چشمان را
 که نیست از لب زود و خوش و چشمان را
 سبزه خاکی که در آید چشمان را

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دیوان صاحب
 ۶۶
 محمد دودمان و
 محمد زوین

بی تردید امان از او نمی آید
چون برای او هیچ سودی نیست
و هر چه از او بخواهند
بسیار از او می گیرند
و هر چه از او بخواهند
بسیار از او می گیرند
و هر چه از او بخواهند
بسیار از او می گیرند

چون میگوید که یکم مردم در این دنیا
 و در این دنیا یکم مردم در این دنیا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا تار و ز قیامت که شکر چه کشایم از صبر بزرگان چه بترسما که بچسبند	آباد بود هر که ز دل بست در اینجا دست من و دامن نقابست در اینجا بی حاصلی باز نشنا بست و را اینجا
از ترک حیا کام گرفتند حریفان خون و دل صامت ز حیا بست در اینجا	
که این برق جولان گوشه ابر بود اینجا مکش سر از خط فرمان که گردون بلند ختر بازنگی شام خمرستانین گلزار تا دیدم هرین دریای گوهر خیز نو میدی تیب باشد شکست از سواد حوی شهر سپهر از رخسار اگر خمر گدازی بند آئین سر ایالین نماشید بیست امی صیادان می تاسر ایالت از آن پیوسته چون پرکار میگردد بدول درین عالم سبک دستی باید گوی از میدان	که آتش نریا دارند دلها همچو عود اینجا ندارد فرصت ناریدن سر از سجود اینجا چه خونها خورد گل تا عقد دل کشا اینجا غنی شد چون صدف کدکس با حق و کثوف اینجا بمن از دوستان که پیش منی ال عود اینجا محاسن انیکه یکم پیشین بوی عود اینجا کنندی میتوانی ساختن نین تار و پود اینجا که وقتی حلقه گاه آن پرخی خسار بود اینجا که خود را از میان مردم عالم بود اینجا
سرت تا بست خمر سجده در خاک کن صائب که دارد سرفراز بهادران عالم سجود اینجا	
ز جلوه توحیات نیست خاکساران را که خون مرده شمارند آب حیوان را	

نست بهر که که دولت از حق بدین است
که اند آفاق پادشاهان و صاحبان این
بود و ملای شبانی فتح بالون است
سی در ذوق کسان را می نمود بسیار
میکنند هم نشسته اند که زبان
همه را با جان کند و روی که

صاحب
 از گره خط و محبت بدل مرا
 از ادوگی چه سرو بود و غدر خواه من
 باشد چو نقش پانچی من گیر برف و باد
 و زوید و دم چو زخم از آن تیغ آبها
 پای بخوابد فتنه فرو شد بگل مرا
 دستی تهنی ز خلق نزار و خجل مرا
 در کوچه که رفت و فرو پا بگل مرا
 انی وای تیغ او کند که بجل مرا
 صاحب وای عشق شکایت چه جان کنم
 که ز قید عقل واد نبجات این غفل مرا
 روزگار نیست که باریک و آن چه ستر
 میز نیم بال بهجت افتد آتش در من
 میتوان رفت چو آتش برگد ز شمع
 که چه چون سرو تماشا که اهل نظرم
 چه قدر کار بود و نیز بر گردن چنین
 برده ام غنچه صفت سر گریبان صاحب
 جز دل امید کشا نیست زوری نیست مرا
 عشقت خاک دل در دمن در
 هست بسج مرتبه اضمی نمیشود
 پدید است بقیاری عاشق کجا رسد
 اندیشه که برای غم در دوا کم است
 آتش گره ز کار کشاید سپند را
 اینجا قرار نیست سچ ملت را
 در خلوتی که راه نباشد سپند را
 از غم گریز نیست دل نهشت را

این چشمة متاع ندارد و کان ما
بر هم زند نسیم گلی آشیان ما
غافل گشته نماند شش از استخوان ما
غافل مشور نماند آتش ز زبان ما
خاکستر است جامه سحر در وان ما

و چشم باز گریه نشاید نشان مجوس
یا پیشین که بر سر شاخ بهانه ای
روشن شود فتنه از غرر مسا اگر
انی کو چه مید و نفس با چو بگذرد
گرویش بسکه فاخته بر چو بهیمن

وله

علم نصرت آه سحر گاه هی ما
با کبکی برگ و توای خطای کی داریم
چون جز آنکه زنده نشدش او شکر آب
چه توقع زرقیایان و گریه داشت
هر سر خار و برین دشت چرخا غی گوید
همچنان خار بدل از کرب خا می داریم
رفت عمر و قوت از خود نهاده ایم بدون

مینست در و امن این شبت سیکاری صماپ
که علم چسب کند آه سحر گاه هی ما

مینست پروای عالم حق جان ازین فتنه را
سینه هارا خاموشی گنجینه گوهر کست

کفایت این بنوعی که در بازار
کتاب از نذرین تر از
کتاب از نذرین تر از
کتاب از نذرین تر از

این چشمة متاع ندارد و کان ما
بر هم زند نسیم گلی آشیان ما
غافل گشته نماند شش از استخوان ما
غافل مشور نماند آتش ز زبان ما
خاکستر است جامه سحر در وان ما

و چشم باز گریه نشاید نشان مجوس
یا پیشین که بر سر شاخ بهانه ای
روشن شود فتنه از غرر مسا اگر
انی کو چه مید و نفس با چو بگذرد
گرویش بسکه فاخته بر چو بهیمن

علم نصرت آه سحر گاه هی ما
با کبکی برگ و توای خطای کی داریم
چون جز آنکه زنده نشدش او شکر آب
چه توقع زرقیایان و گریه داشت
هر سر خار و برین دشت چرخا غی گوید
همچنان خار بدل از کرب خا می داریم
رفت عمر و قوت از خود نهاده ایم بدون

شکستگی نرود از افلاک و زمین را
 زخمی چون چو پای است بر زمین
 و فیض این غزل زده در گویا
 است چون آب است چو دریا
 آفتاب بخشد به چرخ روشن
 از خون شکرست دل روشن
 بود و خا خورشید میار و چو آب
 بپاشد بر زمین را

سو دله الماس با آن چه خدای است
 تیغ نتواند ششون باز خرم هر چه سوز را
 داغ ما صامت شمع طور روشن گشته است
 کی بیک طوفان صفا طوفان شود کم سوز را
 خوش آن شبی که مست نیده باش را
 بدست بوسه ده خاک استانش را
 حدیثی از گل خیار او که میگوید
 که چو پنجه پر از زهر گندم دمانش را
 کلی چو نیست بفرمان و چنان فرمان
 بر آورده ز پس سر برول ز باننش را
 شهید باده چه خواهد که جان تو یا بر
 بچوب تاک لبور میخو انش را
 از بگری می کشند گوهر زر را
 در دل چه گریه است که زاید بر زر را
 حاشا که گذارد که م ساقی کوثر را
 در گلشن فروس ملامت گور زر را
 کید آه انگور زنده چشیا نب
 جیف است فگندن بو بال است زر را
 ای شیشه می چند می نشسته نبی
 با جام بکن عقدر روان و خسر زر را
 صاحب اگر از ششم می چشم و بی آب
 از آب گهر سینه نمائی سر زر را
 قانع بجز نیست لب می گیسار ما
 این جلوه نسیم ترحم چه کوتهی است
 اینخل موم صد گل رنگین گفت و رتبه
 تیغ خانه را آب برساند خار ما
 در غنچه رنگ لبست گل اعتبار ما
 یک برگ سبز نزارش خساخسا ما

در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست

که خشت دیدن آن روی بی نقاب مرا کسی میروی نیاوشیده است خرمین گل بیکدیگر و قطره که خدایه گهر شدن تیر همیشه چه هم با فسانه میسکنی ضائع فتنان که با همه کاهش که در فتنه زینبیه سر میا جلقم آب چکان ز سینه ام دل پروان را بیرون آرید چه دره که بخورشید بهمنان کردم	چون نخل سوم نیسازد آفتاب مرا غم میان تو دارد به هیچ وقت اب مرا رهن منت خود گویند سحاب مرا چشم زخده دیار نیست خواب مرا نشد کشادی از این غم به نقاب مرا نیر و دیگلو آب بی شراب مرا که سیر کرد زبان و دایره کباب مرا بس است گوشه چشمی از آن کباب مرا
--	--

بخنده بنوا این دل خراب مرا و لطم شکوه خونین پرست تیغ مرا ترا که دست ولی نیست قطره افشان سیاه دروه جهان با روی هوای سفید لبه است خفته روی بدین نرغی گناه	بشو خشرنگسو و کن کباب مرا که زویشکنه شیشه شراب مرا که چون گهر بگره بسته انداز مرا که بچو صبح گلرنگ سنگ است خراب مرا پزیر خاک حوالت کن عقاب مرا
---	--

تمام باد بران قوم بخودی صائب که میخورند بستی شراب ناب مرا	طایفه ای سازه از کنده می ره بیکروز را ز شمشیر و ناله است از پای در دره را
--	--

در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست

در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست

در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست
 در چشمه آب که در میان کوههاست و در میان کوههاست و در میان کوههاست

ازینکه سیر و دل بی مدعا داریم ما
 اگر بیدار و داغ روز افزون و قانع شیم
 جنگ از دولت دنیا و نیست بهم
 خضر اگر بر دست توین خوش دارم اعتماد
 پاکبازی دست بر نام و نشان
 می برد خاکستر را بسیر لا مکان
 ختم نگردد بی شمر شاهی و از بیجا صله
 زان نیز آن خوشتر بود مار که ایام بها
 چون الف به چیدار از دو عالم هیچ
 گریه و انصاف از اعمال ناشایست تا
 شکوه از غربت درین گلزار کافری
 میکند دست دعا بی برگی مار علاج
 آبروی بی نیازی چشمه حیوان است
 تان را شرم در دریای خون است
 استقامت و عزت سر در این گلزار است
 از تن آسانی زمین گیر قناعت بستم
 رحم کن ای آفتاب عشق بر اناقصا

اخیه بیاید درین همان سرا داریم ما
 برگ پیش آموه قمار و فتنه داریم ما
 بجانب تیغ از بال همساریم ما
 اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
 منست روی من از نقش پا داریم ما
 آتش کز شوق او در نیر پا داریم ما
 جملت بسیار زین قد و قناداریم ما
 خار در پیر این از نشو و نما داریم ما
 زان مقامت سقف گداز لیا داریم ما
 شکوه کز ساد و لوحی از قضا داریم ما
 آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما
 دست پیش مردم عالم چپا داریم ما
 کی چه اسکن در غم آب بقا داریم ما
 گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما
 از گل رخسار او چشمه وفاداریم ما
 بال پیازی از نقش او ریا داریم ما
 کز ک خامی بدوزخ راه داریم ما

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما
 اگر بیدار و داغ روز افزون و قانع شیم
 جنگ از دولت دنیا و نیست بهم
 خضر اگر بر دست توین خوش دارم اعتماد
 پاکبازی دست بر نام و نشان
 می برد خاکستر را بسیر لا مکان
 ختم نگردد بی شمر شاهی و از بیجا صله
 زان نیز آن خوشتر بود مار که ایام بها
 چون الف به چیدار از دو عالم هیچ
 گریه و انصاف از اعمال ناشایست تا
 شکوه از غربت درین گلزار کافری
 میکند دست دعا بی برگی مار علاج
 آبروی بی نیازی چشمه حیوان است
 تان را شرم در دریای خون است
 استقامت و عزت سر در این گلزار است
 از تن آسانی زمین گیر قناعت بستم
 رحم کن ای آفتاب عشق بر اناقصا

دل چون نسیم بیجان و پیر را
 شمع شوز و دمنبال و پیر را
 هم آن دل گداز دمنبال و پیر را
 شمع شوز و دمنبال و پیر را
 جان تو لا مکانی روح تو آسان است
 میطی بختی ازین تحصیل غاکسار است
 ازینکه سیر و دل بی مدعا داریم ما
 اگر بیدار و داغ روز افزون و قانع شیم
 جنگ از دولت دنیا و نیست بهم
 خضر اگر بر دست توین خوش دارم اعتماد
 پاکبازی دست بر نام و نشان
 می برد خاکستر را بسیر لا مکان
 ختم نگردد بی شمر شاهی و از بیجا صله
 زان نیز آن خوشتر بود مار که ایام بها
 چون الف به چیدار از دو عالم هیچ
 گریه و انصاف از اعمال ناشایست تا
 شکوه از غربت درین گلزار کافری
 میکند دست دعا بی برگی مار علاج
 آبروی بی نیازی چشمه حیوان است
 تان را شرم در دریای خون است
 استقامت و عزت سر در این گلزار است
 از تن آسانی زمین گیر قناعت بستم
 رحم کن ای آفتاب عشق بر اناقصا

ازینکه سیر و دل بی مدعا داریم ما
 اگر بیدار و داغ روز افزون و قانع شیم
 جنگ از دولت دنیا و نیست بهم
 خضر اگر بر دست توین خوش دارم اعتماد
 پاکبازی دست بر نام و نشان
 می برد خاکستر را بسیر لا مکان
 ختم نگردد بی شمر شاهی و از بیجا صله
 زان نیز آن خوشتر بود مار که ایام بها
 چون الف به چیدار از دو عالم هیچ
 گریه و انصاف از اعمال ناشایست تا
 شکوه از غربت درین گلزار کافری
 میکند دست دعا بی برگی مار علاج
 آبروی بی نیازی چشمه حیوان است
 تان را شرم در دریای خون است
 استقامت و عزت سر در این گلزار است
 از تن آسانی زمین گیر قناعت بستم
 رحم کن ای آفتاب عشق بر اناقصا

[illegible]

[illegible]

عقلی که سر نوشت جهانست اینجا
گرویده است همچو قدم گاه خضر سبز
از بیدگی کنند غزالان ز ماحذر
مانند چوب پری شود و در نبات گم
این کارخانه را دل ماحی برود پراه

مشکل که سر برآورد از خط خام ما
روی زمین ز سر و پایشان خرام ما
ورنه و عای جوشن جمید است نام ما
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
وار و فلک اگر چه نظا هر ز ما ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست
صائب دیده است در آفاق نامها

در گردش آورید نمی غسل فام را
تا چون شفق بدم رخت لا که بون
غافل مشو که وقت شناسان نو بهار
بهر کس سخن دل ز نمی نابست کمر و
آید ز پیر سنگ برون هر دلی که بخت
و او هم عارفانه چو منصور سر بهار
ترتیب گو و سینه فشار دزدان فعال
نجا که دو بونی رشک سرت عاشقان
دل باز و عشق را ندیم از بدن
عیس من از شمار برون است و از حساب

زین پیش خشک لب میبندیدم را
نی باده مکران چو فلک شش و م را
چون لاله بر زمین نهادند جام را
مخکم گرفت دامن عیش بدم را
بر خاک میوهای تمسای خام را
کردیم نقد روضه دار السلام را
لیکی که آورد بنظر آن خسرم را
اساک می گفتند جان پیام را
با خود بزرچاک نبه رویم دام را
صائب چشم خلق پیشم کردم را

(Faint handwritten Persian script)

که دست و پای نگارین بود و من ترا
که از خاک شیدان عشق می آید
که ساخت شعله سویدای دل پست ترا
که فروغ است چه پروانه از من ترا
صائب لباس بوق تو که جویبار
افزون خورشید تانندی آب شین ترا
هستای کاردی کاریناری چه کوه کن
بوق از فون غباد بود به کوه کن

روایت

در چو خاک بار درختی نمی شود چو بخت
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی

در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی

در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی

از باد چه چون کند عرق آلود ماه را کارم پیوست که از جویای شوخ بر صفی غدار تو از نقطه های خال طواری نا امید می مانا کشودنی ست عشق ست غم گسار دل ناتوان با امید بر دست غمان تاب ز به دست چون سبزه از گراف می ماند زیر سنگ بادیده ندیده عاشق چاک کند چون خاک می زند بسیر آهوان چین هر غنچه که هست درین باغ و بوستان	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را در قفس گرد باد فکند است چاه را کرد دست کلک صبح نشان بویگاه را پیچیده ایم در گره اشک آه را بر نیست شمع بر سر بالین گیاه را آهی نه ای که بسوزد گناه را شوقی که ساخت شمع بر دیوارگاه را روی که آفتاب دل گرد ماه را در روزگار زلف ز شک سیاه را دار و دار و شکستن طرف کلاه را
--	--

صاحب همان ز دوری ره شکوه میکنم
 خوابیده کرد غفلت ما گر چه راه را

دانشته ام غم و زاری از خویش را هر که میری که هست بی قیمتی شناخت در زیر بار پر تو نیست میسر و بیم نادیده نیست صورت پیچیده همان زندان بودم بیدار در حد خاک	خودم چو زلف می کشم کار خویش را شد آب سرد گرمی باز خویش را دانسته ایم قد شب تا ز خویش را روشن بساز آئینه تا ز خویش را در خواب کن و دیده بیدار خویش را
--	--

در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی
 در چو بخت که تو ای دل را نخواستی

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
 بحال خویش چو صائب نشسته اند مرا

پیچیده است و دست تو دست کلیم را موج از حقیقت گهر بحر غافل است در قتل با نبر کس خود مصلحت بدین در ایستادن جود صلاحتن کی چون شد گرد و خجالت از رخ سائل که می برد مخصوص اهل حال بود گوشت مال عشق فقر سیاه در و حکم نخل و دست است	در حلقه کرد و غل تو در تیسیم را حادث چگونه درک نمایدت ییم را کا ندیشه درشت نباشد ستم را می پرورم بدست تهنی صدمت ییم را شرم کردم اگر بگذارد که یم را آتش درفش از گل خوش شیم را محتاج اگر که یم شناسد شیم را
---	--

صائب زنده های با خلاص میشود
 هر کس بیک طرف نهد امید و ییم را

نیست پروای فغانی خود و دل آریه را آه و اوراق دلم را هر کی جانی بکند سینم را را خاشاک گنجینه گوهر کند در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج عیش و نیایی طراوت میکند زسار را آتش در مالک خطرت شد یاد و رکاب	تیغ خضر راه باشد دست از جان شتر را رشته شد قراض از سازی گلگستر را یا و دارم از صدف این نکته سیرت را سکه قلبی ست ز خسار بنا خست را پوست بر تن خشک شد از نبره خند را باعث آوارگی گردد مگر گلگستر را
---	--

در آستانست برگردن گرفتن بکار عالم
 اگر دست زمان مهر شد قطع از بهر کفان
 دل روشن اسیر رنگ بود بگزینگر د
 آسانی بدست آورد و دامان درویش
 شود و چشمش در سبک خیالان در صفت
 و چشمش بر خرابات منان احق نگردد
 می کلزنگ پیران را بحال خویش می کرد

دمی دارد دم پاد در کاب زندگی صائب
 بغفلت گذران تا میتوان ز نه سار این دم را

شدم پیر و نشد زده و چشمم سبک نم
 ز شک ماجگر لاله نشد سیراب
 اسیر نفس و بهانه ز دل زار افتد
 سری ز روزن خورشید بر نیارود
 کشاده روی تر از نسیم گشت غم
 نمیتوان غم را بخوردن آخر کرد

پلیست آن طرفیاب قامت حم
 نصیب سوخته جان گشت ز فرم
 بدست دیو بر آورد ز ملک خاتم
 بزنگ و بوی جهان گشت شوم
 اگر خویش گشت در آب عالم
 ترجمه است بر آنکس که میخورد غم

[illegible]

چو تیغ بر بنده است چو قدس بشیر کار
 آنجا که منم قیمت دل برود و نه است
 برینکه در هر چمن آتش نشسته هست
 صامت ز نوای تو کباب سست دل با
 زهرش بر دستان حیرت تو گلشن را
 کسی ز تید خزان و بهار شد آزاد
 ز لعل ز روی تو خورشید بر بنیاد
 بهر در و جگرانی ز جسم کیسرمو
 ز قید شوق ترا هیچ میکشد آزاد
 بر آنکه خوش برآورد و روزگار برآ
 خوشست و خفته گردان بهر روش با
 تمام بهر حرف است خانه صامت
 همیشه جو شش بهار است نخل امین را
 نوای چمن در روزگاری میشود پیا
 که صد دریای آتش از شراری میشود پیا
 که از هر باره سنگی چشمه ساری میشود پیا
 تو که از یاد آرمی شمسواری میشود پیا
 هزاران همچو پیل بر باره میشود پیا
 که تمام سهل سوز عشق اول خداست
 تو از سوز بگریه بیای چون لاله پید کن
 ز فیض خاکساری دانه نخل یا پیداری

ای که در شمع لاله زو مانان گشت
 صاحب کشته شعله ز دل در آتاز
 و گفت برق آتش دوازده گشت
 ای که در شمع لاله زو مانان گشت

سجده در آغوش گیر رشته ز تار را
 آنچنان گشتم که محی قلمم زبان یار را
 چند دارم در گره این اختر سیار را
 گرمی آتش کند کوه زبان خار را
 جلوه گاه گل مکن آن گوشه و تار را
 به که بفرستی بایران نسیم شعار را
 میز خمش لبقت این خانه و لکیر را
 من بیا دارم بنای خانه بخرم بر را
 میتوان در خیم دیدن جوهر شیر را
 کوه انفرادی که سازد کار این بی شیر را
 مانباخن تازه رود و دارم چوبی شیر را

رو دیار که کفر و دین ز یک سرشته اند
 از نظر بازی بزرگان سخن پر داز و
 به طفل شکفته در اخصت بازی بزم
 کار خا مان بتوان از پنجه گوی مسکن
 در سفر خاکی شیدن از جرم ببلان
 چون بندگان از نیست صاحب طبع
 سرگردون میدهم این آه تا تیر را
 کشور دیوانگی امروز معمور از نیست
 حالت فریاد و کارش و شش است جوئی
 با شرب که نه زاده ترش وی میکند
 بیستون را که دشمن کار می مار وید

صاحب از خاک سیاه بندی بیرون رود	بشکند کی مورسگی این طلسم قیر را
درداغ خوطه خوره فل غم شربت ما	از سنگ کوکان ل مالله زار شد
با کعبه هم لباس شد آخر گشت ما	خط شکسته بود مگر سر نوشت ما
ما یکدم آب تلخ بود در گشت ما	افتادگی بیرون نرو داز شربت ما

این که در شمع لاله زو مانان گشت
 صاحب کشته شعله ز دل در آتاز
 و گفت برق آتش دوازده گشت
 ای که در شمع لاله زو مانان گشت

این سخن را در دلم در آتاز
 صاحب کشته شعله ز دل در آتاز
 و گفت برق آتش دوازده گشت
 ای که در شمع لاله زو مانان گشت

زین برایشان جوان

دولان صاحب

۱۰۴

که فراموش نشود چاشنی در دما
 که تکی بدو عالم نتوان کرد
 چنان عشق بودی بجا که در دما
 منکب باشم تا که تقصیر که محبت کن دما
 از فتنه یابی خود صاحب محبت کن دما
 لا اله الا الله فخری قیامت کن دما
 غل عصیان بر نمی تابد دل غنیمت کن دما
 استغنین رفقا چون شک نهامت کن دما
 خشک بر جانده ام چون گوهر از غنیمت کن دما
 رخسارهای لایق است

[illegible]

تقی مرگ بجایم چو لب شیرین است
در میان توکل منم آن خارشیم
گل خچیرم بامید مژ از باغ فلک

بسکه کرد دست جهان حادثه پروردم
که بصد خون جگر آبله پروردم
بازی کرد که از هر دو بر آوردم

ای وجود من در کف بادی صائب
سایه اگشت فلک تا بهم آورد مرا

مستحق پیغمبری تبیه عام است اینجا
 از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 نشود جمع زبان آوری و سوغتگی
 نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل
 سخن از عشق چو آفتاب بیان باشد
 با کمالی نبود در شکرستان حاصل
 صید خود گوشتش بیان بود چه گیرند
 بغیر این گیرند نفس اگر از فانیان
 در غم آباد جهان زنده بادی نیست
 ذره تا مهر دین بزم ندارد قرار

اجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
 هر که از خویش سفر کرد تمام است اینجا
 سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا
 هر که آدم بود آنجا دود و دام است اینجا
 لب نشودن تبکلم لب ماست اینجا
 نامه آورنگه و بوسه پیام است اینجا
 دیده منظر آن حلقه دام است اینجا
 خنده و جمع بدگویی شناسم است اینجا
 چشمم کار کند عین دام است اینجا
 بنما خاطر آسوده کدام است اینجا

۱۰۶
 دیوانه و اینک در دامن مهر دارد
 دلش پای ناقه و دلیلی
 دیوانه و اینک در دامن مهر دارد
 دلش پای ناقه و دلیلی

تا در آتشکده دل نگدازی صاحب		
و عوی نیستگی اندیشه خام است اینجا		

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیده هر چند مو تشگاف بود
 نیست پوشیده در زبان رازی
 خال دلماز دید با پیداست
 تا گرد و نگاه گشته نشین
 آسمان گر چه وسعت دارد
 تا گرد و زبان خموش از لاف
 در ویر کس بقدر پیش است
 بزبان هفت دوستی گشتن

شک خلقی بدوستان جماعت
درهم نشودن ستارها را

همه کس طالب آن سرور نیست اینجا
افتابی که دل صبح از او پر خونست
خاستی را نه و راه درین خلوت تنها
مخوشه و درین بزم که گفتار صواب
عالم از آب بقایک قدح لبر نیست
منبر نیست خراب است مغال آنینه است
در سر پرده امیکان بود درنگ بقا
پیدا ^{از این}

نویسنده در نوشتن کسی از شما را با ما
 از روی نیاز عذر را بختک میخواستیم
 مای شفیق اگر شود کلامش را با ما
 مایل به باش از دل پیر اضطرار با ما
 رفق پسند از دل آتش بر بخار
 لعل خطر کار کنید با صاحب
 ششم با قربان قیامت چوینگر
 ز غبار و غماب ز چشم بپوشد
 از پیر و چشم شمع نهان جلوه میکند
 از بی نقاب هر یک که خواهم
 از زلف و دایه با

[illegible]

۱۱۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

This image shows a vertical strip of a document page. On the left side, there is a dark, irregular vertical band, likely representing the binding or the edge of the paper. To the right of this band, a narrow column of text is visible. The text is extremely faint and blurry, making it illegible. The overall appearance is that of a low-quality scan or a very close-up, partial view of a page.

[illegible]

ایم خیزد و ده که در زور و شکر
از آفتاب بحر پر شستم غام
نارسی بر آید سفر خمش را
با خیال روی تو در خواب
دست تو در دست نهاده اند
ایم خیزد و ده که در زور و شکر
از آفتاب بحر پر شستم غام
نارسی بر آید سفر خمش را
با خیال روی تو در خواب
دست تو در دست نهاده اند
ایم خیزد و ده که در زور و شکر
از آفتاب بحر پر شستم غام
نارسی بر آید سفر خمش را
با خیال روی تو در خواب
دست تو در دست نهاده اند

<p>دو غنیمت است از دست تو که از تو گه در غنیمت است از دست تو که از تو گه در غنیمت است از دست تو که از تو گه</p>	
<p>در کاشم حله دم بشمار و فتاده است ماگل بجای صید نفیر اک بسته ایم از نهار خنده بر دل مجروح ما گن</p>	<p>پرمیز نه بنور زخا می کباب بر ما بلبل نفس گسته و در رکاب ما خونا به میکند دکت را کباب ما</p>
<p>هیچم اگر چه صائب از هیچ کمتریم و احم فریب خلق ندارد شراب ما</p>	
<p>بگوی عشق میرزا اهر ریائے را ز زلف ماتیان ناخنی چه بکشاید نیش و نشود و فرق سر کشان با پایل هلاک غیرستان ریم و م که میدارد</p>	<p>مکن بشهر بد آموز و شائے را قلم چه داد و بد قصه جدا شے را سفر سجاک بود ناوک هوا شے را ز چشم آبله پنهان برهنه پائے را</p>
<p>تلاش چاشنی گنج آن دهن صائب بکام شکر شیرین گن گدا شے را</p>	
<p>میکند بر خطه رحمت تازه بر روی ما میر چشم جباب با جاب از تشنگی غنچه و لکیر مار اجای شکر خنده نیست سایه زخم دور باش از جوشش ماه خور میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نما اگر چه دهر ناموشی مقید مانده ایم</p>	<p>واع دارد جام جم را کاسه زانوی ما گر چه پیوستست با دریا چمی رنج بی ما امی نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما جو شهر شیر و اند سبزه را آهوی ما آب ششیر ماوت و او ششیر می ما میرسد چون جامه یوسف نایبی ما</p>

دیوان صائب

۱۱۳

چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان

تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید	زین شهر رخت خویش بدر میریم
هر کس با کندستی همچو عا جزا ن	دیوان خود آبه سحر میریم
صائب بس تر و خاطر که نیست یاد	
در خانه ایم پنج سحر میریم	
گل اندامی که میدادم چون دیده بشن	چه سان نیم گیر دیگر ای شکر بشن
در آغوش نسیم صبی هم بی پروه چون نیم	گل روی که من کرده ام بنده بشن
به دست غیر چون نیم عنان طفل خود را	که وقت فی سوار می گیرم من بشن
بخونم ز در قلم تا با قلم شاد آشنای	پر روی که می برده ام بکتب من بشن
نهالی را که من چن تاک پروردم خون دل	
چه سان نیمم بجام دیگران صائب بشن	
لشکر خون کردستی چشم قتان ترا	خواب گین شاد فسان آن تیغ خنجر کان ترا
چون نباشم چشم بر رانوسیم التفات	منکه پرورده باب چشم بر جان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فروخته	میتوان خوردن بلب سبب بخندان ترا
حلقه ها در گوش سرو از طوق قمری کشید	گر بگشتم به قدر سر و خرامان ترا
دیده بشنم که در سپهر این گل محرم است	حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
قد بر من این بس که چون ابر بهاران آید	آزده دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه آه خوار تو صائب بر سر بنجید کات	این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من
دوستان من

چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان
چون از سینه چمن و از لبان گلستان

چنين که عقل کشيدست زير بند ترا
 مباحش بيدار نالان که تشنين روان
 عنان بدست فرومايگان مده ز نهار
 بنه که طعمه شهبازش دولت چنان کباب
 محو فرشته که خند صبح چون طفلان

عجب که عشق را نماند زین کسند ترا
 زوت هم بر ایند چون سپهر ترا
 که در مصاحبه خود خجسته یکفند ترا
 چو گل شگفت ازین خنده و لبند ترا
 که بهشت زهر و درد لب اسفند ترا

ز اهل دروغ عقل چون کند مصائب
 مکر و تزویریت عشق در و مسند ترا

لاجوردی بال و پیر است بد کردار را
 ز شهابها بتاج چوین شد زو دیگر و دیگر
 کاش بنده حیرتی بر تو گلچین میگردد
 هر سری دارد درین بازار سودائی که
 میکند از طوق قمری احاد خاک هر
 این سوزان پریشانی که دارد بوی
 با خط غبر فشان تازلف مشکین شود

از فروغ گوهر خود زود صائب را عشق
 نیگذازد فعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از محبت گرد آید با دما
 آهوان از چشم گمذارند صیاد مرا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و آه سر بود سبزه تخم سوخت را
 تو شمع شکست ز پروانه سوخت خاکستر
 ز سوختنک در شبی من انداخت
 چه عشق حسن خدا داد من زبا فکیر است
 درین بساط من آن آدم نشین کارم

سیاه روز شد آن عالمی که گشتت مرا
 چه عشق خانه بربانداش من گشتت مرا
 بدست لطف غریبه ای که من گشتت مرا
 بهیچ آینه توان نمود ز گشتت مرا
 که فکر دانه بر آرد از بهشتت مرا

ز خاک عشق دیدست و از نام صراحت
آتش رخ گل میتوان شربت مرا

دار از او من شب بخت وقت غرض طلبها
چه محو خدا گردید های از خدا غافل
زبید روان علاج در خود جستن این باز
هرا از قید زهر بهار و ن آرد عشق او
نمیدانم چه در سر دار آن معشوق نایب و
چنین گیرن آن غافل خواهد شد جنون
رشوق که شمع چشم تو را می جام جهان ساق
حجاب عشق که مانع نباشد فتوانیدن

دش که باشد با دبان گشتی می دآن شبها
ندارد این سفر باد مرادی غیر یا حبیب
که خار از پا بر و ن آرد کسی نایب
که چون شخوید شد طالع نهان نیکو حبیب
که نه بهر گرفت از شوقی او رنگ شمع حبیب
بازدک فرصتی در بسته خواهد بود که حبیب
درین صحرای وحشت طوطیا که از این حبیب
خطا نرسد را چون فتد که گوید از این حبیب

جان نایب

کسی که طلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صاحب شکر اهل دل باشد

[illegible]

روحا

اول
از خنق صحت سازد و چون خنق آید
از خنق صحت سازد و چون خنق آید
از خنق صحت سازد و چون خنق آید
از خنق صحت سازد و چون خنق آید

نقوان ز بی نشان به نشان گریه راه در پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد	دست از طلب بهار به نقش با طلب گم شود خود نخست و گریه به طلب
صاحب غایبی اثران با اثر بود بگذارد اثر ز خویش اثر را دعا طلب	
حاجت از خاک مراد در مینا طلب مشرق گوهر بود است کف ابر بهار	و هم بهمت ز آب چشمش پیمانه طلب هر چه خواهد دولت از گریه میستانه طلب
اول	
از چشم نیم مست تو شد کجایان شراب از خنق سال بخت گم گشته سیریم	ما صبح سیکیم یک سیرمه دان شراب داریم چشم از همه دریا کشتان شراب
ز بهار شرم و خمر ز را ننگا هر غنچه زباده گل رنگ شیشه است	در زوزه آفتاب میپایان شراب دیگر چه حاجت است درین بچون شراب
زنگ شکسته کاه ربانی شکفته است من در جانت عشقم داد در نقاب شرم	کیفیت بهار در درخشان شراب ای ای اگر قدم نه نهد در میان شراب
مینا چشم روشنی جام می رود ماداده ایم دست ارادت بدست تاک	در مجلسی که میکشد آن لستان شراب زان وی خوریم چو آب روان شراب
ما ذوق لب گزین خمیازه یافتیم صاحب چرخ عشرت مایه شود خوش	ارزانی تو باد زرطل گران شراب گر کم شود ز ساغر ما بکیزمان شراب

از خنق صحت سازد و چون خنق آید
از خنق صحت سازد و چون خنق آید
از خنق صحت سازد و چون خنق آید
از خنق صحت سازد و چون خنق آید

اول
ای لعل تو جان بخش ترا ز عیسی شراب
ای لعل تو جان بخش ترا ز عیسی شراب
ای لعل تو جان بخش ترا ز عیسی شراب
ای لعل تو جان بخش ترا ز عیسی شراب

و این کلام حکیمانه است

دیوان صاحب

۱۲۵
از چشم نیم مست تو شد کجایان شراب
از خنق سال بخت گم گشته سیریم
ز بهار شرم و خمر ز را ننگا
هر غنچه زباده گل رنگ شیشه است
زنگ شکسته کاه ربانی شکفته است
من در جانت عشقم داد در نقاب شرم
مینا چشم روشنی جام می رود
ماداده ایم دست ارادت بدست تاک
ما ذوق لب گزین خمیازه یافتیم
صاحب چرخ عشرت مایه شود خوش

[illegible]

١٢٠

کسی که در این صفتهاست غم ندارد
 چشمش از این صفتهاست غم ندارد
 کسی که در این صفتهاست غم ندارد
 چشمش از این صفتهاست غم ندارد

صاحب امر و توانی زایل جهان قدر شناس که بغیر از تو قدر سخن آگاه هست	
عشق است که اکسیر قبا خاک دارد هر چند که این سرور و ان میوه ندارد هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب بی عشق دل از هر دو جهان سیر گردد دوستی که در آغوش پیوسته نگردد از حوصله هر دو جهان گردد بر آورد سوئی که شود سلسله گردن شیران در بنخودی آویز که در عالم مستی هر چند که در خنده دل گوشه نشین است از سینه هر کس شنوی ناله و زاری هر تازی پیر این فانوس کندی است	از هر دو جهان سیر شدن با خضر است امید در آن سایه نشین شجر اوست هر دل که شود آب محیط کمر اوست این فیض ز تاشیر نسیم سحر اوست گستاخ تیر از زلف بلوی کمر اوست این نشاء که در ساغر اول نظر اوست در حلقه ز نار میان کمر اوست سود و دو جهان در سفر خیل اوست گردون یکی از حلقه بگوشان اوست از خویش بر روی آبی که آفر اوست گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست
صاحب خبر یوسف کم کرده خود را از بخیری پرس که صاحب خبر اوست	
حق پرستی طهر را در کار دریا نکرد بی وجود حق ز خود آتار هستی یافتن	خود ستای برادر قطره پیر کرد ذره ناچیزی ز خود رشید پدید کرد

جمع کردن خاد و خس در چشم
 جمع جان را غنبل تیغاری میبرد
 بادهای بی بی آید ز یاد نیست
 سحر را و عشق را و قطع را با یکدیگر
 صاحب امر و توانی زایل جهان قدر شناس
 که بغیر از تو قدر سخن آگاه هست
 ۱۲۹
 دید که یعقوب سیاه پیر ای امتحان
 چون توان خاطر نشان طفل طبعان یافتن
 این تاشاء که در تیر کاشاکه داشت
 در شیر ناهشاد دست بالا کرد و داشت
 بهر کافه باده مصحف را جز آنکه داشت
 آستین بر گوهر عزت و شرف داشت
 در نه صفت این پیر و وطن است
 بلند نام کرد و کیسه در وطن است
 ز نقش ساده بود تا عقیق درین است
 مشهور تیر پست از سخن است
 که طول عمر بقدر بندگی سخن است
 یکست یعنی اگر لفظ پیش از سخن است
 یکست یوسف که صد هزار پیر سخن است
 از هر که ده دلان از طلب فروماند
 از هر که ده دل کفن است
 و له

هر که جان دل با حق زبان افکار است
 سوزن لاف از کشته چو ناله جان است
 بکار عالم ز بزم منزل و خیر است
 ای که شکر از بهجت دل میسر است
 خارین وادی و خوار زبان مادر است
 بوس که تازد دل و دیر انداز است

ز سادگی ست بفرزند که خرسند است دل درستی که هست آفرینش را شب آنکه مردم غافل ستاره میناسند بنزیر خاک غنی را ز مردم درویش بشو رختی از آن لی نهاده ام که نمک برای تلمی با دام بهتر از قند است	که مادر و پدر غم وجود فرزند است همان دست که فارغ خورشید پیوسته است ز آتش جگر با شعله چنبره است اگر زیادت نیست حسرت چند است برای تلمی با دام بهتر از قند است
--	---

بعشرت ابیدی برده است پی صائب بقسمت از لی هر دلی که خرسند است	(ع)
---	-----

که بلای سیمرغ سیاه پس دیوار است کشتی نوح درین در طره دل شیار است نقطه آسوده ز گشت تکی بر کار است مگر خدمت مردم چه کم از زنا ر است جوهر از آئینه بیرون چو فتنه زنگار است ورنه عالم همه یکدسته گل پیار است چشم بیدار چراغ سرائین بیمار است خنده غنچه بیکان ز لب سوفا ر است	که بلای سیمرغ سیاه پس دیوار است کشتی نوح درین در طره دل شیار است نقطه آسوده ز گشت تکی بر کار است مگر خدمت مردم چه کم از زنا ر است جوهر از آئینه بیرون چو فتنه زنگار است ورنه عالم همه یکدسته گل پیار است چشم بیدار چراغ سرائین بیمار است خنده غنچه بیکان ز لب سوفا ر است
---	---

خواب بیدار آدمی با خورشید آفرینش
 آتش از خود میدید پیردن پندش
 این سبک سیر فراموشی در کار نیست
 چشمه آب غلت شکاری در کار نیست

هر که جان دل با حق زبان افکار است
 سوزن لاف از کشته چو ناله جان است
 بکار عالم ز بزم منزل و خیر است
 ای که شکر از بهجت دل میسر است
 خارین وادی و خوار زبان مادر است
 بوس که تازد دل و دیر انداز است

ازین جهان خسته و خوار و خست
 ازین جهان خسته و خوار و خست
 ازین جهان خسته و خوار و خست
 ازین جهان خسته و خوار و خست

<p>هفت نعل در آئینه خانه مانعیت فلک حرفت ستارز مائه مانعیت بست از خشک شمع دانه مانعیت که خضر مانع آب شبانه مانعیت که خون بهای خس آشیانه مانعیت همین نه مهر و وفا در زمانه مانعیت فغان که ابل دلی در زمانه مانعیت یقین برنگ شراب شبانه مانعیت اگر نه بار حریف و پسرانه مانعیت</p>	<p>تلاش سحر عزت برون در گذار بهرم گاه زمین بیا شش شگفت انداخت بعشق برق الف سیکل شیشه خاک غنیمت ست درین وزگار کم فرصت برو گل این زرخیز و در کنار آتش ریز نگل بلبل و نه شعله با سمنه ریاضت بجای نقطه سیه یاز گلک میریز نظر چشمه جیوان چو اسیا کشیم برای جان نتوان منت بهانه کشید</p>	<p>چند خال چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم</p>
<p>صفت نعل در آئینه خانه مانعیت فلک حرفت ستارز مائه مانعیت بست از خشک شمع دانه مانعیت که خضر مانع آب شبانه مانعیت که خون بهای خس آشیانه مانعیت همین نه مهر و وفا در زمانه مانعیت فغان که ابل دلی در زمانه مانعیت یقین برنگ شراب شبانه مانعیت اگر نه بار حریف و پسرانه مانعیت</p>	<p>تلاش سحر عزت برون در گذار بهرم گاه زمین بیا شش شگفت انداخت بعشق برق الف سیکل شیشه خاک غنیمت ست درین وزگار کم فرصت برو گل این زرخیز و در کنار آتش ریز نگل بلبل و نه شعله با سمنه ریاضت بجای نقطه سیه یاز گلک میریز نظر چشمه جیوان چو اسیا کشیم برای جان نتوان منت بهانه کشید</p>	<p>چند خال چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم</p>
<p>صفت نعل در آئینه خانه مانعیت فلک حرفت ستارز مائه مانعیت بست از خشک شمع دانه مانعیت که خضر مانع آب شبانه مانعیت که خون بهای خس آشیانه مانعیت همین نه مهر و وفا در زمانه مانعیت فغان که ابل دلی در زمانه مانعیت یقین برنگ شراب شبانه مانعیت اگر نه بار حریف و پسرانه مانعیت</p>	<p>تلاش سحر عزت برون در گذار بهرم گاه زمین بیا شش شگفت انداخت بعشق برق الف سیکل شیشه خاک غنیمت ست درین وزگار کم فرصت برو گل این زرخیز و در کنار آتش ریز نگل بلبل و نه شعله با سمنه ریاضت بجای نقطه سیه یاز گلک میریز نظر چشمه جیوان چو اسیا کشیم برای جان نتوان منت بهانه کشید</p>	<p>چند خال چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم</p>
<p>بهره از فروغ تو چشم پر آب دشت دریا خطازگر و شش چشم جیاب دشت خونابه که در دل گرم این کباب دشت هر غنچه در نقاب گل آفتاب دشت فرمانروای عشق که مار خراب دشت یاد زمانه که دل خود حساب دشت</p>	<p>از شرم اگر چه روی چندین نقاب دشت از دوطه که گشتی ماند کن ر رفت و دو قیامت از دل آتش بلند دشت و گاشن که بلبل باشد سیه کلیم میخو است زین خرابه بجای خلیج مجنون بر یک بادیه نمهای خود شمر دشت</p>	<p>چند خال چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم</p>
<p>صفت نعل در آئینه خانه مانعیت فلک حرفت ستارز مائه مانعیت بست از خشک شمع دانه مانعیت که خضر مانع آب شبانه مانعیت که خون بهای خس آشیانه مانعیت همین نه مهر و وفا در زمانه مانعیت فغان که ابل دلی در زمانه مانعیت یقین برنگ شراب شبانه مانعیت اگر نه بار حریف و پسرانه مانعیت</p>	<p>تلاش سحر عزت برون در گذار بهرم گاه زمین بیا شش شگفت انداخت بعشق برق الف سیکل شیشه خاک غنیمت ست درین وزگار کم فرصت برو گل این زرخیز و در کنار آتش ریز نگل بلبل و نه شعله با سمنه ریاضت بجای نقطه سیه یاز گلک میریز نظر چشمه جیوان چو اسیا کشیم برای جان نتوان منت بهانه کشید</p>	<p>چند خال چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم فقط روی زمین چشم</p>

دیوان صائب

۱۳۲

در بساط

این کتاب در بیان سیرت و اخلاق و عبادت و جهاد و غیره است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است

اگر به دست فتنه خاتم پیامان است بیایه در کف من خاتم پیامان است و گرنه محلی لیس این بیان است اگر شوی تو نام جهان گلستان است ترا چه حاصل ازین آسایدان است که آبرو چه شود جمع آب حیوان است ترا خیال که این سر در صفایان است عصا چه از کف تو می قنایان است جان بچشم حسودان مرا مکران است	و ای که نقش تعلق بخود منبگیرد جهان سخن من میشود چو مست شوم حجاب چشم تو گشت است اندرین صحرای زمانه بوته خار از درشت غولی گشت گدشت عمر و نگر دی کلام خود را زمر مرز آب رخ خود برای نان زنهار زجان سوخته چشم یقین شود روشن بلاست نفس عنان چون دست عقل گر اگر خورم جگر خویش از پشیمانی
--	--

نوآشناس درین روزگار ایسر است
 و گرنه خامه صائب هزارستان است

اگر بسوز شاسته رسد ز غنایست چو گرد باد دارم بدشت بیماست تلاش دار کند هر سری که سود نیست که عجز دست تو سر بنجه توانا نیست تو چون پیر ده که صرغه تاشا نیست که بچو خامه مدارت بعضی آرا نیست	بلای مردم آزاده لاف کیم است از آن زمان که مرا برگرفت عشق ز غایت نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را بزور عجز توان گوشمال دشمن داد رخ لطیف ترابی آفتاب نتواند ید بهر از عشق خموشی جاری صائب
---	---

این کتاب در بیان سیرت و اخلاق و عبادت و جهاد و غیره است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است

دیوان صائب

این کتاب در بیان سیرت و اخلاق و عبادت و جهاد و غیره است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است
 و در هر باب از این کتاب یک باب از این است

در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم
 در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم
 در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم
 در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم

دست دادون نفس اندازید میان کمر / دست دادون نفس اندازید میان کمر	برنجیر و صدا از دست چون تنها بود / برنجیر و صدا از دست چون تنها بود
خنده در دیدن پیل گل در گیان کرد / خنده در دیدن پیل گل در گیان کرد	این نفس بهر نشا طر خنده ظاهر و چو / این نفس بهر نشا طر خنده ظاهر و چو
تیغ راز پر سپر در جنگ پنهان کرد / تیغ راز پر سپر در جنگ پنهان کرد	در مقام حرف بهر خاشی لب زد / در مقام حرف بهر خاشی لب زد
خوش را با عالمی دست و گریان کرد / خوش را با عالمی دست و گریان کرد	بگذر از رد و قبول خلق کاین شکل / بگذر از رد و قبول خلق کاین شکل
باسن احسان یا تمامی خلق جهان کرد / باسن احسان یا تمامی خلق جهان کرد	سینقا نم هر چه میگیم چو ابر نو مبار / سینقا نم هر چه میگیم چو ابر نو مبار

از حدیث دلگشا صائب درین دوختن / از حدیث دلگشا صائب درین دوختن
 یوسف پاکیزه طلیعت را بر زندان کردنت / یوسف پاکیزه طلیعت را بر زندان کردنت

خورشید جانتاب نگین خورشید / خورشید جانتاب نگین خورشید	گردون صدق گوهر مکرانه عشق / گردون صدق گوهر مکرانه عشق
ویران شده جلوه ستانه عشق / ویران شده جلوه ستانه عشق	هم کعبه اسلام و هم تشکله کفر / هم کعبه اسلام و هم تشکله کفر
از لبست و کشاد در میخانه عشق / از لبست و کشاد در میخانه عشق	افسردگی عالم و خوشحالی دنیا / افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
تا چشم کند کار سیمه خانه عشق / تا چشم کند کار سیمه خانه عشق	در دامن صحرای دل سوخته من / در دامن صحرای دل سوخته من
لفظه که در دست بیگانه عشق / لفظه که در دست بیگانه عشق	از پرده دل کی زبان قلم آید / از پرده دل کی زبان قلم آید
از سوختگان سر دیوانه عشق / از سوختگان سر دیوانه عشق	خورشید قیامت که کند داغ جهان را / خورشید قیامت که کند داغ جهان را
زرق سر شوریده ستانه عشق / زرق سر شوریده ستانه عشق	بر سنگ طاعت کدین دین صحر / بر سنگ طاعت کدین دین صحر

صائب که میفهمم کعبه دل بود / صائب که میفهمم کعبه دل بود	از زاهدان خشک بچو قوا عشق / از زاهدان خشک بچو قوا عشق
امر و زکر بسته تنه عشق است / امر و زکر بسته تنه عشق است	ای روی قبله را خبری از اشاره نیست / ای روی قبله را خبری از اشاره نیست

در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم
 در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم
 در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم
 در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم

محوان صائب

در غلای دل تکیه زدیم / در پیاده دل تکیه زدیم

[illegible]

[illegible]

دیوان مصائب

[illegible]

[illegible]

<p>صاحب تمام شعر تو کیست تازه است این قسم شعر با تو توان بسته گفت</p>		<p>از می که بود پرده نشین چو افکند شمرنده ام ز خط که سیمیه خستی در از سنگ سخت تر سخنان دوسر شراب</p>		<p>مرغان شمع چشمم بر دم نشسته گفت بر روی تاز کش زبان شکر گفت چشم دمان یار بیاد ام بسته گفت</p>	
<p>ای نکته شوق تنها چشم خون بالا بست از دل پر خون ترا دوشم که کند عشق شمر با آهوان بخون بیابان کرده بود بهر اثبات قیامت حتی در کار نیست شکر در اقلیم گنایم سر گذشته ام حسن ذاتی در زیار دهر عشق عاریست</p>		<p>چشم تو آورده غواصی درین ریاست پرده پیش را ز گوهر سینه دریاست کوشه چشمه جو باشد گوشه صحرایست پیش نیز شور محبت آن قدر بالاست زینت طوت کلامم شورش غنایت سر و منیارات در و ازین شمع میبایست</p>		<p>دست کوتاه دار صاحب از خیال کا کاش عمر با در کاسه سرشتی این سودا بست</p>	
<p>بای که ز بر تو چو جان شمر و شمر انداخت در دیده صاحب نظران سوز یادم یاد من شمر متوان دخت بسوزان فریاد که شیرین خنجر لبه مارا</p>		<p>پیش خست از آله مکر سر سپهر انداخت زان روز که چشم تو مرا از لطف انداخت مرغان تو جانی که مرا در کار انداخت مشغول سخن کرد و در فکرش انداخت</p>		<p>چشم تو آورده غواصی درین ریاست پرده پیش را ز گوهر سینه دریاست کوشه چشمه جو باشد گوشه صحرایست پیش نیز شور محبت آن قدر بالاست زینت طوت کلامم شورش غنایت سر و منیارات در و ازین شمع میبایست</p>	

دوران صاحب

۱۵۲

صاحب تمام شعر تو کیست تازه است
این قسم شعر با تو توان بسته گفت
از می که بود پرده نشین چو افکند
شمرنده ام ز خط که سیمیه خستی در
از سنگ سخت تر سخنان دوسر شراب
مرغان شمع چشمم بر دم نشسته گفت
بر روی تاز کش زبان شکر گفت
چشم دمان یار بیاد ام بسته گفت

صاحب تمام شعر تو کیست تازه است
این قسم شعر با تو توان بسته گفت
از می که بود پرده نشین چو افکند
شمرنده ام ز خط که سیمیه خستی در
از سنگ سخت تر سخنان دوسر شراب
مرغان شمع چشمم بر دم نشسته گفت
بر روی تاز کش زبان شکر گفت
چشم دمان یار بیاد ام بسته گفت
ای نکته شوق تنها چشم خون بالا بست
از دل پر خون ترا دوشم که کند عشق
شمر با آهوان بخون بیابان کرده بود
بهر اثبات قیامت حتی در کار نیست
شکر در اقلیم گنایم سر گذشته ام
حسن ذاتی در زیار دهر عشق عاریست
دست کوتاه دار صاحب از خیال کا کاش
عمر با در کاسه سرشتی این سودا بست
بای که ز بر تو چو جان شمر و شمر انداخت
در دیده صاحب نظران سوز یادم
یاد من شمر متوان دخت بسوزان
فریاد که شیرین خنجر لبه مارا
پیش خست از آله مکر سر سپهر انداخت
زان روز که چشم تو مرا از لطف انداخت
مرغان تو جانی که مرا در کار انداخت
مشغول سخن کرد و در فکرش انداخت

چشم تو آورده غواصی درین ریاست
پرده پیش را ز گوهر سینه دریاست
کوشه چشمه جو باشد گوشه صحرایست
پیش نیز شور محبت آن قدر بالاست
زینت طوت کلامم شورش غنایت
سر و منیارات در و ازین شمع میبایست

تو نیست زنی زین در دل و در آینه
 تو نیست زنی زین در دل و در آینه
 تو نیست زنی زین در دل و در آینه
 تو نیست زنی زین در دل و در آینه

چون سر و در سر این باغ و لعل بر روی آفتاب چراغ می کشد از جلوه گاه حسن تو بر روز آفتاب دل خانه تو از دگری میکند سراج باز ست سدر راه و گرنه در اشتیاق	آزادگی کجاست که با در گل تو نیست ابروی ماه عید اگر اهل تو نیست چون می پند بخاک اگر بسمل تو نیست به چند غیر گوشه دل منزل تو نیست فرقی میان دل و دل تو نیست
---	---

صائب بلفظ عام تو دارد اسید
 به چند صید لایحه او قابل تو نیست

که چو طبعم کم ز خورشید جهان افروخته دست بردارم از دل میشکافد سینه حسن چو پیرده آید عشق ناپیدا خاک بار از گل بیت الحزن برداشته همتم از شمع باشد بیکسر گردن بلند پرده گوش اندنمیر من شود خاکستر دست چون واد بر دست قطع شکست از شب نین روز عشرت باشد سیاه	در نظر با اعتبارم چون چراغ زور هیچ مرغی چون لبتیاب ست آموخته جو شش بر دانه برگ و چراغ زور چون جو پیوند دست بالبر آموخته آستین بر شاک نشانم که دامن سوز اینقدر با شعله آواز بلبل شسته دست و پای نیزه نامرغ و دست ز صبح شنبه صبح طهارت چنین بر روز
---	---

روز کاری شد که در سلاک است
 منت صائب بجان قدر دان افروخته

دلیک بوخت بران غلبیل سدا
 که آنکس در آتش عشق و آتش است
 خدای عالم تو بیکدر راه شده است
 در گریه و سوختن آتش تو نیست
 و چون کند صائب آسمان خورشید است
 که در افق تو خورشید از آفتاب نیست
 هر و عیار آتش روی آینه زین نیست
 حسن و آسوزی به نرم دل تو نیست
 حسن و آسوزی به نرم دل تو نیست
 حسن و آسوزی به نرم دل تو نیست

دیوان صائب
 ۱۵۳

تو نیست زنی زین در دل و در آینه
 تو نیست زنی زین در دل و در آینه
 تو نیست زنی زین در دل و در آینه
 تو نیست زنی زین در دل و در آینه

<p>شده است پرده بیجانگی ز غیرت عشق ز جوهر آنکه در فکر بال و پروا هست بشیرینی من نیست زیر خج کس سنگ گریه که مرا می کشد نمیشد راند ز دهن تو نمیدارد از ملامت دست اگر چه در تیر و لیو ارم از گرا انجانے چه بی نیاز ز شیرازه هست اور قش مکن ننگی کار شکوه چون خامان قبول منت احسان ز آفتاب کن</p>		<p>همان نگه که با تو آشنا کردست ز بسکه روی تر از لب با صفا کردست گرفتن سیر راه تو ام که اگر دست که بر جفاستم و برستم جفا کردست همانکه دامن یوسف زلفت را کرد دل مسیده من خانه جدا کردست ز فرش هر که قناعت بجو ریا کرد که صبر غنیمت که را که کشتا کردست که ماه کیشد را منتش دوتا کردست</p>		<p>رسیده است بسا حل سبک روی صامت که همچو موج عنان را زلفت را کرد دست</p>		<p>ز خط عیار بران لعل نشین شد بجفل تو کسے داو بهتداری او چنین که سنگ ملامت نشست بر سر قدم ز غمکه اختیار بر و نش</p>		<p>همین نه روز من از خط سیاه شد صامت که نقش یار هم از خط غم برین نشست</p>	
---	--	--	--	---	--	--	--	--	--

در این روز من از خط سیاه شد صامت
که نقش یار هم از خط غم برین نشست
همان نگه که با تو آشنا کردست
ز بسکه روی تر از لب با صفا کردست
گرفتن سیر راه تو ام که اگر دست
که بر جفاستم و برستم جفا کردست
همانکه دامن یوسف زلفت را کرد
دل مسیده من خانه جدا کردست
ز فرش هر که قناعت بجو ریا کرد
که صبر غنیمت که را که کشتا کردست
که ماه کیشد را منتش دوتا کردست

همان نگه که با تو آشنا کردست
ز بسکه روی تر از لب با صفا کردست
گرفتن سیر راه تو ام که اگر دست
که بر جفاستم و برستم جفا کردست
همانکه دامن یوسف زلفت را کرد
دل مسیده من خانه جدا کردست
ز فرش هر که قناعت بجو ریا کرد
که صبر غنیمت که را که کشتا کردست
که ماه کیشد را منتش دوتا کردست

رسیده است بسا حل سبک روی صامت
که همچو موج عنان را زلفت را کرد دست
ز خط عیار بران لعل نشین شد
بجفل تو کسے داو بهتداری او
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر
قدم ز غمکه اختیار بر و نش

همین نه روز من از خط سیاه شد صامت
که نقش یار هم از خط غم برین نشست

کوش خنده کلب بود قاطی که غنچه است
 حضور عشق بود پیش در گردان
 کسب دال پیش در گردان
 فلان است که انگش زخواب نیندازد
 در آن زمان که من زخواب تمام
 از غلبه دهن گلستان است
 صامی ز من گلستان است
 کوش خنده کلب بود قاطی که غنچه است
 حضور عشق بود پیش در گردان
 کسب دال پیش در گردان
 فلان است که انگش زخواب نیندازد
 در آن زمان که من زخواب تمام
 از غلبه دهن گلستان است
 صامی ز من گلستان است

گل فروش دُرغ ناز باغبانان کی کشد
بیغمی بنگر که با این داغهای آتشین
از مهر بیانی پُر می پنبه بردارند زود
سیر که داروشیشه خود را بگشایش
شوخ چشمی بین که باهمی خورشید
لاله چین شست امین را سپرد اگل
چشم کافر نعمت را اتمنای گل
شعله را بر گوشه دستار کی جای گل
و عده گاه دختر ز بازو دریا گلست
شبنم گستاخ با محو تاشای گلست

<p> خشم گناه در بهر توفیق بوده است مستان سمری که در سمری پاشیده بتخانه اندامت لبهاست آتشین موج متدح که صقیل زنگ کدر است دسته که ناگهان بدعا می شود </p>	<p> وله عصیان غبار بشکرتوفیق بوده است در انتظار فرس توفیق بوده است گوهر در و از آخر توفیق بوده است آئینه دارش پیر توفیق بوده است در آرزوی ساغر توفیق بوده است </p>
---	---

صاحب سچو جو دست نیکمیا اگر تو سبق بودہ است

<p>وئی که ز دلی نکشاید نیت یکه یمن از برای ندین بود توان بحق زبال و چرسته جور بنشای چاک سینه که اینگر عشق</p>	<p>هر که که مغر نیست و روان نشد هر چند روی مردم دنیا ندید کین به پای قطع تعلق برید روشن شود که صبح قیامت و متد</p>
--	---

[illegible][illegible]

میان می تو زخم زنی نیست
 عجب زخمی که زنی زنی نیست
 عجب زخمی که زنی زنی نیست
 عجب زخمی که زنی زنی نیست

عشق بازیگر بر هر علاج و عویدار است
 شاخ طوبی سرفرو نارد بهری بال تو
 پرده پوش خلق باش ز صد بلا بیزین
 گر خجسته سر در سر زینت کن
 تا گردن در گل سبج با شتم تا که
 شانه گواز دور و زمان بر سر و زمان
 میتوانی سرو اگر سر بمان تا است

تا شکستم تو بر پا و اندام از شکست
 کبر تا شکست صاحب شیشه اش و کار

خوار می خیزد آن غزلت اهل خرد است
 پیش ازین خانه صیاد ز غار خوش بود
 در دل هر که حسد نیست غم و درخ
 ما ازین سستی ده روز بجان آمده ایم
 مرگ را بیخبران دور ز خود می بینند
 نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
 بدل پاک نظر کن نه بدست سنفید
 نیست در چشمه خورشید غباری صفا

در عالم است پاره راه و پیر
 در عالم است پاره راه و پیر
 در عالم است پاره راه و پیر
 در عالم است پاره راه و پیر

بر کمانی در خور طاق بلند و است
 بر سر شوریده بالانشین و است
 تیره گرد و انفس آینه چون است
 دشمنی در پی ترا چون طره و است
 کی میو غیرت دین در تو ای زنا نیست
 در حریم زلف او این صحن زبان را نیست
 چو تو یک صاحب طبعیت در همه گزارد

صیقل سینه روشن گردن است زرا
 این بان خرقه ریشمین و کلاه است
 تخم این آتش جانسوز شر است
 دای بر خضر که زندانی عریض است
 چار دیو اجسد در نظر من لح است
 بیگناهی که سر او احسن است
 سطح نان را نظر از بجز گر بر است
 چشم کوه نظر آن پرده نشین است

آقای بزم جان از کز دل
 آقای بزم جان از کز دل
 آقای بزم جان از کز دل
 آقای بزم جان از کز دل

دیوان صاحب
 ۱۵۶

کز نقل خود نقل بداند نقل نیست
 ورنه کلیم را خطر از روئیل نیست
 هر جا که طبع جود ندارد و نجیل نیست
 کت گبی صدای چهره نیل نیست

صائب جموش چون نشو و نیل بل حق
 آنجا محال دم زدن جبر نیل نیست

جوش جی جی اگر از خم صبار شد
 دست اگر در کمر کوه کند می گسلد
 شور می زانای جنون به بیابان افتاد
 چه زانده شد به توبه بخود میسر شد
 من نه آم که تراوش کند از من سخنی

طاقت دیدن همکار که دارد صائب
 دید از دور مرالمسل و غوغا برداشت

خنده انجم سپند روی اش خام است
 چشم خورشید قیامت بر کنار بام است
 پرنیان صبح صادق جانم احرام است
 مرغ زیرک که رشاک گل نشید دام است

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام است
 صبح محشر از شمار جسله او می کند
 روی تربیت الحرام عشق دارد فتنه
 مردم باریک بین روصل هجران است

[illegible]

از پرتو جمال تو خواهد که افق
 کوته نظر تلاش کند قرب و ست
 صائب به آتش است که در بزم روزگار
 به شعله طبیعت او میخ نور نیست
 پرویز داغ غیرت با علاج کرد
 کی روز تلخ روی دریا بهم کش
 دارد و خیز آه من و تنگنای چرخ
 آن شعله که در نفس تنگ بجرا
 از آستان عشق بجای نم رود
 صائب بگی ز حلقه گوشتان این دست
 منم که داغ بلایم ربانی قفس است
 نمیتوان بزرگل مرا به ام آورد
 هنوز و اگر غنیمت است نکمت گل
 منم که آه من از تنگ قفس است
 ز چوب خشک گوشت گل نمیرود
 و داغ زندگیم در جدائی قفس
 ز بهیضه منع دل من جدائی قفس
 چه وقت چاک گویان کشائی قفس
 منم که آه ام از دل کشائی قفس
 شکست بال گل تشنای قفس
 چو کعبه گرد نفس طوف میاند شب روز
 دگر که چون دل صائب فدائی قفس
 مرده ام بسوه گاه پروین است
 گل خورشید طلعتان این است

[illegible]

<p>کدام فتنه که امشب زین چمن لوده است که داشت لاله زار خون و گل شکسته است ز چشم سوادیم باغبان باغ تو است سیکایس نفس کس وون چاه تو است پیچیده وون صدون برهنه خندان تو است</p>		<p>کدام فتنه که امشب زین چمن لوده است که داشت لاله زار خون و گل شکسته است ز چشم سوادیم باغبان باغ تو است سیکایس نفس کس وون چاه تو است پیچیده وون صدون برهنه خندان تو است</p>	
<p>بربال این چهار قسم خون لایع بلبل حریف خسته دیوار باغ است و مجلسی روغن گل در سپهر است</p>	<p>عاجز گشتی بر شیوه طبع بلند است روشن کجا بجستم تماشا بیان رسد پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را</p>	<p>صائب میان انیمه آتش نفس که است یکدل بجزگزین غنبد تازه داغ نیست</p>	
<p>که شرم شسته خون نگاه داشته است که سنگ کانی سنگ گاه داشته است کنون که سنگ مات پناه داشته است که این روز زل تکیه گاه داشته است عزیز کرده طرف کلاه داشته است ز خط سنبه لای سیاه داشته است</p>	<p>چه شوخی از گپ گیناه داشته است خدای تیغ ترا مهربان ماسازد ز طعن اهل ملاست چه پشت غاریم ز گرد باش داغ جنون نه تحیریم بخت تو خفین دگر که اسه گل رخص که آینه رار و بجاک میالید</p>	<p>بوسه از لعلات قبح در چشمه کوفته زده است میتوان کردن سحرگاه در دل های در دستان ریاضت فردا بطل تقیم چین ابر و راجه در آنا رار و دوده است آسمان ز شور چشمی بگیناه فاده است</p>	
<p>خنده از شکفتن بانهت غوطه در شکفته است رشته از هموار خود غوطه در گور زده است صدف پهلوی مارا بور یا مسطر زده است غیراه بی اثر و گیر چه از راه زده است اشک سحرین نمک دیده آخر زده است</p>	<p>خنده از شکفتن بانهت غوطه در شکفته است رشته از هموار خود غوطه در گور زده است صدف پهلوی مارا بور یا مسطر زده است غیراه بی اثر و گیر چه از راه زده است اشک سحرین نمک دیده آخر زده است</p>	<p>چو جایی جلوه خالکیش آه من چو جایی جلوه خالکیش آه من چو جایی جلوه خالکیش آه من چو جایی جلوه خالکیش آه من چو جایی جلوه خالکیش آه من</p>	

زایب

از بس کتاب در گرو باد کرده ایم
 از بچ و تاب زان مگویش پیش ما
 یک نشانه انتخاب کرده است بیکدیگر
 چون خصم مضطرب نشود از سوال
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره
 در دفتر محامیر ما خلافت نیست
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما
 می میکند بناخن دشمن شکست پا
 هر مصرع که گوشتی ایر و کت بلند

<p>امروز خشت میکند با از کتاب است موی میان گذاشته بچ و تاب است خال بیاض کردن او انتخاب است در مانده کوه طور لب که جواب است لب نشسته تیغ موج بخون حساب است امروز عید راست که روز حساب است در آب اگر بود درگ تلخه گلاب است آتش کباب کرده مرغ کباب است افسوسش از رقم انتخاب است</p>	<p>از بس کتاب در گرو باد کرده ایم از بچ و تاب زان مگویش پیش ما یک نشانه انتخاب کرده است بیکدیگر چون خصم مضطرب نشود از سوال با آنکه غییر باد ندر ایم در گره در دفتر محامیر ما خلافت نیست خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما می میکند بناخن دشمن شکست پا هر مصرع که گوشتی ایر و کت بلند</p>
--	--

کتابخانه
 در گرو باد کرده ایم
 از بچ و تاب زان مگویش پیش ما
 یک نشانه انتخاب کرده است بیکدیگر
 چون خصم مضطرب نشود از سوال
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره
 در دفتر محامیر ما خلافت نیست
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما
 می میکند بناخن دشمن شکست پا
 هر مصرع که گوشتی ایر و کت بلند

د یون صاحب
 ۱۶۴
 و یون صاحب
 ۱۶۴

<p>صائب استان قیامت شسته ایم گردون غلام سمیت عالیجناب است</p>	
<p>قره ام چشم براه در و چون نیست بگو انصاف در آن چه گندم گون خشت خم هیچ که از سینه افلاطون مصرع سر و تقطیع کسان سوزن مردان فی شرافت که ناموزون چهره نیست که از خون جگر گلگون</p>	<p>کریم در جگر و در دل تنگم خون نیست رزق موری چون از خوشه آن لفظ صاف کن آینه و رو بخرافات گذار الهی قدر تو آورده رعوت بانوی حاصل دهر بود لازم ناموزونی صائب این کاوش ایام تنها</p>

کتابخانه
 در گرو باد کرده ایم
 از بچ و تاب زان مگویش پیش ما
 یک نشانه انتخاب کرده است بیکدیگر
 چون خصم مضطرب نشود از سوال
 با آنکه غییر باد ندر ایم در گره
 در دفتر محامیر ما خلافت نیست
 خود را تلخ و بشور بر آورده ایم ما
 می میکند بناخن دشمن شکست پا
 هر مصرع که گوشتی ایر و کت بلند

[illegible]

بگذارد سبک سبک بپوشم من
 عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
 بر آنکه راست جوهر فاضل
 انگشت بهیچ حرف نگذار
 درین دل کفر و دین تمایز

خالی که بران بکجایک گاه است
 دین رشته ز پیچ و تاب گاه است
 آینه سینه جوشش آهسته
 از درد سخن کسی که آگاه است
 با عشق سبک روی که مهر است

صاحب ز زمین دل برون آور
 طول اسلحه که ریشه آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است
 دست شستن نیست پندار این گاه
 بهر خلیت برود درین خجیر گاه
 عالم روشن چشمت و دیکه و دیه
 از نسیم شاد و گرد کلفت از دل میرد
 نوشگانان از پریشانی نمی تابند
 صحبت عاشق گران خاطر معشوق
 ساغر لب ز فیه دست زلال کوست
 عشق از یک بیان سر بر آورده
 عشق کس را که خواب میکند زیر دهم

هم لباس پرده بودن درین شست
 دامن نشاندن بنیاز تصویر نیست
 حلقه این دام از بهر شکار عبرت
 بهر که چون پروانه بیدر و عاشق نیست
 شکوه چون گرد گرد و در سینه تخم
 طره آتش شیرازه جمعیت است
 طوق قمری در بستان آگند و دست
 وسعت شمع باریت از فضای
 این در سنگ با پروانه گرم صحبت است
 پشت روی من بدین خرید صحبت

توان یافت که در این عالم
 باغی که در این عالم
 باغی که در این عالم
 باغی که در این عالم

<p>خاک که در دست که افشاند پا پوش چو بختی نگری نیل بنا گوش خون منصف مرا جام می بویوش زین چراغی که نهان در میوش خم میخانه دودست دل پر خوش در دنیا که قسمت می پر خوش این دهرده گویی است که پر خوش چشم بدو را زین حلقه که در گوش</p>	<p>چرخ دودست که از خرمی خاسته است چرخ نیلی که بروش گری مشهور است کاسه در خون جگر منجم و منیوشم دیده پرده نشینان فلک حیرت صوفیان را سخن من کسباج آورده است در خرابات رضا نشو و نما یافته ام ز ابدی نیست بجای بازی نادر عالم طقه بندگی عشق بود و در گوشم</p>
--	---

<p>نرسد چون سخن من بدو عالم صائب عشق را دوست نوازش برود و دوست</p>	
<p>دل بقیاب سپند است که در حلقه آنکه از تیغ آخا فل و جهان است رخنه در سینه کبر کس نشد و دل هر که بلبل بدو عالم نبود و دل هر که بر جافت از پای جهان منزل او مایه ای گیس از منج و بویا دل او دست شستن شمع و جهان ساحل او</p>	<p>چشم بیدار چرخ است که در منزل او دست و درنگ و نهامی نشان دارد عشق فانی زخم فرو گرفتار آنست سارکان ره تحقیق نشانی دارند فرصت نقل مکان نیست برین عالم کام دنیا می سگ و بخودش میماند عشق بحر است که چون طوفان آید</p>

نرسد از زبان صائب
 نرسد از زبان صائب
 نرسد از زبان صائب
 نرسد از زبان صائب

نرسد از زبان صائب
 نرسد از زبان صائب
 نرسد از زبان صائب
 نرسد از زبان صائب

در میان صفا و زینت و پرورش
 و این جوانان غزل صفاست که ملاک است
 دل ز راه ذوق و اندکین که این منر است
 در احسان شسته شیرازه این قمر است
 رشته این شمع بی پروا کند صرا
 سر که این آینه دارد در نعل اسکندر است
 ساغر بخاله ام لبر ز آب کو شربت
 طشت آتش بسرم از منت صفت
 سوتن از عود بی پروا ز لاف از جبر است
 حفظ پشت لب ششم از ابرو خوشتر
 این که در رشته ماجا نشین کو سر است
 ناله را دور گردون را آتش سیر است
 شمع بی پروا چون گردید تیری بر است
 چون شود آینه آینه می نیاز از جوهر است
 بسته چون انبوس می آید بیرون سکر است
 طوق قمری سحر بهتر ز خنجر است
 و زهر هر خوش او سحر کند راور است
 در بر پستان و نهم و ز سر
 عاشق پروانه مشرب چه پروا است
 غم نغمه سحر که بس در لوح افتاده است
 در شربت لبی خوش طراوت میکند
 بعد عمری کنز لباس یک بیرون آدم
 کار را را میکند گردون بکام خوشین
 از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
 غنچه زول را بهجوی یار و بر یک ششم
 از سپید است زرم عشق را بهنگامه
 میکند جولان بهال عشق شوخیهای
 علم سیمی سینه صافان انمی آید بکار
 روح بجان از شکست جسم بکشد
 حسن با دست را آرایش چون
 از شکوه تجر بر سید چشمه چون

<p>بازندگی خضر و سیاح برابر است حفظ نگه بصر و تماشا برابر است یعقوب و کریمین زلیخا برابر است ریگ و ان و آبله بر پا برابر است در چشم ماه صورت و دنیا برابر است محو تر همیشه تماشا برابر است پیشانی گشاده بصیرت برابر است تمکین کعبه و گاه در اینجا برابر است</p>		<p>مردن بدر عشق بدینا برابر است آشنا که شرم حسن بغور سخن است یوسف چه سان لیر تماشا می نمود در آنکه سنگ لیلیای کعبه است حسنه که در لباس و آفت رنگ است قرابیان نگاه پریشان نمیکند آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس باور عشق ملاقات و ملاقاتی نیست</p>	
<p>صفاست اگر دیده الهامت بنگری این خال آتشین بسوید ابرابر است</p>		<p>حسن نیاز با بل نیاز نیست از دیدن تو چون دل عشاق واد از آه مار ساسبت شب من چنین یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میگفت سیل از بساط خانه بدوشان پیروز</p>	
<p>این ناز دیگر است که پروا کار نیست در ابروی تو یک سره که نیم از نیست افسانه گداز بود شب در آفت شکر خدا که دیده یعقوب با نیست ملک خراب راعی از ترک ز نیست</p>		<p>بازندگی خضر و سیاح برابر است حفظ نگه بصر و تماشا برابر است یعقوب و کریمین زلیخا برابر است ریگ و ان و آبله بر پا برابر است در چشم ماه صورت و دنیا برابر است محو تر همیشه تماشا برابر است پیشانی گشاده بصیرت برابر است تمکین کعبه و گاه در اینجا برابر است</p>	

رشتی که سال فزون باشد
 در سال اول از ده سال است
 در سال دوم از ده سال است
 در سال سوم از ده سال است
 در سال چهارم از ده سال است
 در سال پنجم از ده سال است
 در سال ششم از ده سال است
 در سال هفتم از ده سال است
 در سال هشتم از ده سال است
 در سال نهم از ده سال است
 در سال دهم از ده سال است

در پرده ای چشمه شکر خواب صبح نیست	شیرینی که در دلب جانفزای است
در باز کردن دریاغ بهشت نیست	فیضی که در کشودن بند قیامی است
خاطر وصال نیست سن تنگنا طوطا	طبل حیل کوشش من آواز ای است
خود داری سپند در آتش بود محال	خالیت جای من بحر می که جایی است
استاد کی چگونه کند در نیش ارجان	
صائب که مرگ زنگش ز برای	
کام از جهان و هیچ شتوان گفت	این شهید ریزه را بکس شتوان گفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود	تنیغ بهینه را و عسک شتوان گفت
و عشق فیض پاک گدیان غنچه را	از رخنمایی ام نفس شتوان گفت
غیرت اگر قرار بجا نباشد گشتی و	وامان گل ز بنجه خس شتوان گفت
دوران خطر رسید تو از صحن ابر	نشناختی که دل ز چرخ شتوان گفت
چون صبح اگر غریمت صادق مدو کند	آفاق را بیکد نفس شتوان گفت
امروز نیست غیر دل بی غبار ما	آئینه که پیش نفس شتوان گفت
با سر زه گودر آس ز راه ملا میست	
صائب به بنه جاق چرخ شتوان گفت	
از اگر انجانی ما عسک بجا نیست	نگار شتی بابال و پر طوفانست
سادگی بهین که جهان فکراست و	گرچه گوئی سر و جسم نه چو گانست

در پرده ای چشمه شکر خواب صبح نیست
 در باز کردن دریاغ بهشت نیست
 خاطر وصال نیست سن تنگنا طوطا
 خود داری سپند در آتش بود محال
 استاد کی چگونه کند در نیش ارجان
 صائب که مرگ زنگش ز برای
 کام از جهان و هیچ شتوان گفت
 دست از فروغ باده اگر در حنا بود
 و عشق فیض پاک گدیان غنچه را
 غیرت اگر قرار بجا نباشد گشتی و
 دوران خطر رسید تو از صحن ابر
 چون صبح اگر غریمت صادق مدو کند
 امروز نیست غیر دل بی غبار ما
 با سر زه گودر آس ز راه ملا میست
 صائب به بنه جاق چرخ شتوان گفت
 از اگر انجانی ما عسک بجا نیست
 سادگی بهین که جهان فکراست و

صائب

۱۶۵

در سال اول از ده سال است
 در سال دوم از ده سال است
 در سال سوم از ده سال است
 در سال چهارم از ده سال است
 در سال پنجم از ده سال است
 در سال ششم از ده سال است
 در سال هفتم از ده سال است
 در سال هشتم از ده سال است
 در سال نهم از ده سال است
 در سال دهم از ده سال است

[illegible]

<p>نفس سوخته خوش برگه گزیند است</p>	<p>غنچه تاکه دهن باز در آتش نشاند</p>
<p>صائب این ناله نزاری که صنوبر دارد از نسیم سحر سپرس که از بار و است</p>	<p>بیش کسی که در دهر مان برابر است ز ناله چاکه سینه خور را رخ نمکن + ووری ز خلق گشته نوحست بنظر این آبرو که ساخته از طبع سبیل و دست نوازش فلک از روی دوستی حاجت بد در باش ندارد در سیم تو جمعیتی که گفت سرت را خور و از میزبان نکافت بسیار در سلوک چون سوغیت سایه من باد بهرین</p>
<p>پرخنده بزخم نمایان برابر است کاین رفته قفس گلستان برابر است کثرت بچار موچه طوفان برابر است بر قطره آتش بشپیه حیوان برابر است باسیله عداوت اخوان برابر است شرم تو بانه از گلبان برابر است در چشم من بخواب پریشان برابر است باشیوه فضولی همان برابر است این منزلت تحت سلیمان برابر است</p>	<p>روی کشاده که دله و اشود از و صائب لصدن ارگلستان برابر است</p>
<p>سیلاب عقل اگر میخانه بوده است زنجیر تازیانه دیوانه بوده است زین پیش که چه کینه خانه بوده است</p>	<p>شیرازه طرب خط پجانه بوده است ز بند گشته شورش مجنون کی نبر مرو ز کرده اند حد آنه کفر وین</p>

کلمه افروز نیست که در دل پدید آید
 بلکه از کلمات و حروف و آوازه ها
 که در ذهن و دل پدید آید و در
 کلام و سخن و شعر و نثر و
 در هر یک از اینها که در
 کلام و سخن و شعر و نثر و
 در هر یک از اینها که در

چو گرد باد ببرد سر زمین گردوم بپای همهت گردون نور من بنگد نزار مرحله از کعبه است تا در ول بچشم سوخته ما پسته توانه کرد عجب که گریه من در و شش تر کند	که با نوا کی من مقابل افتاده است باین معین که مراخت در گل افتاده است دلت خوش است که بابت بمنزل افتاده است زمین میگرد چرخ قاتل افتاده است که دانه پاک در زمین سخت قابل افتاده است
--	--

زبان شمع که مهرش ز صائب خواند
 که باز شور قیامت بمنزل افتاده است

جهان کار خط باز که فرستان است ترا بودی مشرب کدر نغمه است خور فریب صلاح تو اگر ان زهار	چراغ کشته این بنم نور ایمان است و گریه کعبه دل نیز خوش بیایان است که روزه دشتن سفله حرفه نمان است
---	---

مرز آب رخ خود ز بهر نان صائب
 که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

در روی من یک مهر شپور نموده است زنگار گرفته است دل بی جهان را زان مهر ملامت که شکو و غبارش از تلخی دشت نام بردن قوت خلاصه است زان شهید که مایه شیرین جان بود	تهر چرخه از کاسه معصوم نموده است در آئینه تاج نظر نور نموده است امروز بجز نقش سپه مور نموده است زو یک دل مانگه در نموده است صائب بجز از نشسته زنبور نموده است
--	---

نیست جدائی ز منم بلکه جدائی
 است از منم که در دل پدید آید
 و در هر یک از اینها که در
 کلام و سخن و شعر و نثر و
 در هر یک از اینها که در

دیوان صائب
 ۱۴۸
 در هر یک از اینها که در
 کلام و سخن و شعر و نثر و
 در هر یک از اینها که در

خانه از زاری و زاری و زاری
 و زاری و زاری و زاری و زاری
 و زاری و زاری و زاری و زاری
 و زاری و زاری و زاری و زاری
 و زاری و زاری و زاری و زاری

بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است

نسیم لطف بهار از شمار بر دست	فغان که غنچه این باغ نیک خوش است
فریب عجز غور از ضعیف نالی خصم	که مرگ رهرو عالم ز چاه خس پوش است
در آن یار کند حرف تلخ گوش را	خوشاک یک درین برهم بنیدر گوش است
در آن مقام که من قطره میزنم صائب	
غبار هستی کوین گرد پا پوشش است	
گوشت زنده ولی چشم تر مردان است	دل پر آبله درج که مردان است
آسیای فلک گرد و حادث در دوسه	نسیم از سر بر شور و شرم مردان است
صبح اقبال گرد افق اسکان هست	رخنه سینده و چاک جگر مردان است
سفر ایل جهان در طلب کام بود	از سر کام گذشتن سفر مردان است
لعل یاقوت بناقص گهران از رخ	یاکی ظاهرو باطن گسیر مردان است
در صافیکه زندموج بلا جوهر تیغ	تیغ از دست فکندن سپردن است
واخی از سینه عشاق گدائی داریم	چون نخو بهیم چرخ گداز مردان است
بهر سردار ز دلدار گذشتن سهل است	هر که سردار درین راه سپردن است
ماه سببی است که طغیان هوا افکنده است	در مقامیکه خروج نظر مردان است
نقد سر طائفه و در خور همت باشد	آسمان دامن پریم وز مردان است
کف خاکستر صائب نشود چون آبر	
روزگار است که خاک نظر مردان است	

این غزل از قلم مشهوری است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است

این غزل از قلم مشهوری است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است

بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است
 و بسیار است که در این عالم ز چاه خس پوش است

[illegible][illegible]

منه نشین چو کوه سحرآمیز
 منتهی به اوجات شمع و شمع
 منتهی به اوجات شمع و شمع
 منتهی به اوجات شمع و شمع

ز عشق نیست اثر در جهان میدم	که این بهای سعادت در شایسته است
چرخ برق زخوئیکه میشود روشن	خوشدل به باران ز تازا کیست
نه صبور که در جام صبح ریخته است	سیاه مستی شب می شبانه کیست
بهار نسیم از پنجه نگارین است	خران میوه دود رنگ عاشقانه کیست
شدند مست شکر در جهان ز گفتارش	
حرم سینه صائب شترانجامه کیست	
عیش و شکر باز بسته است	جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزه به گیاه ساده است	آکنه نگاه تو ز نگار بسته است
گردشگر کسب شهابوار من	راه نیکو چشم بندار بسته است
روی توجیه دل شیرین بگویند	پادشاه بهمت است که بر کار بسته است
دیوانه ام ز وسوسه عشق فارغم	رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
وزیر و حاکم که شوق چشم هست	یوسف دکان جوش خردار بسته است
ترک اتفاق تو ز اسباب مشک است	از سر گذشتن تو بستان بسته است
تبسم کل بر وزن توفیق منزه	سر رشته نجات بنار بسته است
صائب چگونه منع کند عشق را ز دل	
واده طبیب را که به بیمار بسته است	
شعله ز کوزه و در روزن بنوریت	شمع هر چند که بسیار بود نوریت

کسی که در این عالم
 کس که در این عالم
 کس که در این عالم
 کس که در این عالم

در این عالم

صائب

۱۸۱

شادی مردن و آزادی اطفال کیست
 دل این طایفه دست دیگر دارند
 ادبیم تر ارباب نیکو است
 دل این طایفه دست دیگر دارند

در این عالم

در این عالم

<p>ای که در دین و دنیا هر دو را بدست آورد ای که در دین و دنیا هر دو را بدست آورد ای که در دین و دنیا هر دو را بدست آورد</p>	
<p>از هیچ و تاب عشق کن شکوه نریار از درد و دل عشق بود هرگز سوار</p>	<p>کین هیچ و تاب جوهر آینه دست نیست دوزخی که محبت مقابل است</p>
<p>هرس نداده هست گریبان بدست صفت بگریه دامن او را که قابل است</p>	
<p>بوی سر زلف تو شبیدانی من نیست هر چند که حسن تو درین شهر غیب است و ستم رود از کار ز دامن تو دیدن و چشم تو هر چند که چون خواب اگر انجم در دست فلان نماند سنگ آفت</p>	<p>آواز حسن تو بر سوائی من نیست در عالم انصاف به نهانی من نیست هر گاه تو هر چند بگیر ای من نیست رنگ رخ عاشق بشکلی ای من نیست زلف تو هر چند دل بر جانی من نیست</p>
<p>سب پرده تراز از دل باده کشانم صفت کسی امروز بر سواست من نیست</p>	
<p>ای بوی فضل شکوه دور زمانه چیست چون هر چه میرسد توان کرد ای چیست خاک مرا نیست بجز آستان عشق چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما و ایست و مکروه این پر فریب را در گلشنی که خرمن گل میرود ببا و</p>	<p>ای اسپم سرگشتی از زمانه چیست جرم فلک نام و گناه زمانه چیست رفتن بطون که بزمین آستانه چیست در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست از خرمن زمانه تناسلی دانه چیست و لبیک بنجار خوش آشیانه چیست</p>
<p>ای که در دین و دنیا هر دو را بدست آورد ای که در دین و دنیا هر دو را بدست آورد ای که در دین و دنیا هر دو را بدست آورد</p>	

دیوان صلیب

۱۸۲

چون

از زمانه

چون بندگی بشر طاعت نمودن نه کار است
 صاحب قبول کردن حسان و بلا را
 چیدن این گل گناه است و چیدن
 یونی یوسف را ز پیرین شیدان
 در کشتیش به کام دل شیدان
 ز ایدر ناخفته را از خود بریدن
 آنها را بگریزیدن سیدان
 بی نسیم شوق پیران دریدن
 آب از پیر گوشت شیدان
 در نفس غنایب ناپردن
 بی هم آواز نفس از هم شیدن
 با صلاهی انجمن از خود بریدن
 با چنین بستگی از خود بریدن
 نیست چون ندان نخبه را که درین

چون بندگی بشر طاعت نمودن نه کار است صاحب قبول کردن حسان و بلا را	
دیدن وی تو ظالم است در شیدان هر چه جز عشوق باشد پره به کمالی است نیست از جوش شیدان تیغ را سیدان برندار و میوه تا خامست از شاخسار نشرل نقل مکان ماست اوج لاسکان غیر را با دصبا از پوست می آرد برود هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند در گاستانیکه بوی گل گرانی میکند اتم فراد کو به ستیون را سرمه داد بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت نشسته هر سر سویی ترا باز ندگی پیونداست در جوانی تو به کن تا از ملالت بر خور	چیدن این گل گناه است و چیدن یونی یوسف را ز پیرین شیدان در کشتیش به کام دل شیدان ز ایدر ناخفته را از خود بریدن آنها را بگریزیدن سیدان بی نسیم شوق پیران دریدن آب از پیر گوشت شیدان در نفس غنایب ناپردن بی هم آواز نفس از هم شیدن با صلاهی انجمن از خود بریدن با چنین بستگی از خود بریدن نیست چون ندان نخبه را که درین
تا نگردد جذبه توفیق صاحب و ستیکه از گل تعمیر پائے خود شیدن مشگل است	
ماراد ماخ جنگ سرکار زانست	در نه دل دویم کم اند و انفقار نیست

چون بندگی بشر طاعت نمودن نه کار است
 صاحب قبول کردن حسان و بلا را
 چیدن این گل گناه است و چیدن
 یونی یوسف را ز پیرین شیدان
 در کشتیش به کام دل شیدان
 ز ایدر ناخفته را از خود بریدن
 آنها را بگریزیدن سیدان
 بی نسیم شوق پیران دریدن
 آب از پیر گوشت شیدان
 در نفس غنایب ناپردن
 بی هم آواز نفس از هم شیدن
 با صلاهی انجمن از خود بریدن
 با چنین بستگی از خود بریدن
 نیست چون ندان نخبه را که درین

دوران صاحب
 ۱۸

چون بندگی بشر طاعت نمودن نه کار است
 صاحب قبول کردن حسان و بلا را
 چیدن این گل گناه است و چیدن
 یونی یوسف را ز پیرین شیدان
 در کشتیش به کام دل شیدان
 ز ایدر ناخفته را از خود بریدن
 آنها را بگریزیدن سیدان
 بی نسیم شوق پیران دریدن
 آب از پیر گوشت شیدان
 در نفس غنایب ناپردن
 بی هم آواز نفس از هم شیدن
 با صلاهی انجمن از خود بریدن
 با چنین بستگی از خود بریدن
 نیست چون ندان نخبه را که درین

در کتب قدیمه
 زین کتب که
 بهینست
 اگر کسی
 کتابه
 این
 از دیگران
 کرد
 چنانچه
 در کتب
 از دیگران
 کرد
 چنانچه
 در کتب
 از دیگران
 کرد

چو آن صفا
هم ۱۶

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>از دانت شعله بر جواله سب نیاز پیری میل سیف نندان چجابیت</p>		<p>گرداب را بشعله طوفان چخت در سیه بهشت بدنان چخت</p>	
<p>شده بهما حق چو مرا درو پسدا صائب در اینا طیبیان چخت</p>		<p>روز وصل است و دل غمیده کاشا نیست ای سیم از زلف او بر دار دست عشقه</p>	
<p>تیشه را با لیت اول بر سر خیزد داع چندین لاله و گل دید خاکست</p>		<p>طفل مادر صبح نوروز چنین ازادیت آخر این کار در سر خیزد شمشادیت</p>	
<p>منع جان سختی چو من ربینه فولادیت سرواز بار تعلق و چین ازادیت</p>		<p>در گرفتار لیت صائب هست اگر ازاد منع زیرک در سرخ خانه صیادیت</p>	
<p>یک سرورستی در طلاق ابرو نیست میدسی صد عده و فی الحال بریم نیست</p>		<p>زخم در سر کارگران بلابوئی تو نیست این دایه لایق چشم سخنگو تو نیست</p>	
<p>از کنار شمع بفرین آوری پروانه را پر مرغانم که رود در کافرستان می نم</p>		<p>این دش زینده بالای لجوی تو نیست شعله آتش حرفت شد خونی تو نیست</p>	
<p>پیش عاقل در بلابودن به ازیم بلا ست</p>		<p>حلقه ز تار کم از حلقه موتو نیست منع زیرک بی سرخ خانه صیادیت</p>	

از دانت شعله بر جواله سب نیاز
پیری میل سیف نندان چجابیت
گرداب را بشعله طوفان چخت
در سیه بهشت بدنان چخت
شده بهما حق چو مرا درو پسدا
صائب در اینا طیبیان چخت
روز وصل است و دل غمیده کاشا نیست
ای سیم از زلف او بر دار دست عشقه
تیشه را با لیت اول بر سر خیزد
داع چندین لاله و گل دید خاکست
طفل مادر صبح نوروز چنین ازادیت
آخر این کار در سر خیزد شمشادیت
منع جان سختی چو من ربینه فولادیت
سرواز بار تعلق و چین ازادیت
در گرفتار لیت صائب هست اگر ازاد
منع زیرک در سرخ خانه صیادیت
یک سرورستی در طلاق ابرو نیست
میدسی صد عده و فی الحال بریم نیست
از کنار شمع بفرین آوری پروانه را
پر مرغانم که رود در کافرستان می نم
پیش عاقل در بلابودن به ازیم بلا
ست
زخم در سر کارگران بلابوئی تو نیست
این دایه لایق چشم سخنگو تو نیست
این دش زینده بالای لجوی تو نیست
شعله آتش حرفت شد خونی تو نیست
حلقه ز تار کم از حلقه موتو نیست
منع زیرک بی سرخ خانه صیادیت

از دانت شعله بر جواله سب نیاز
پیری میل سیف نندان چجابیت
گرداب را بشعله طوفان چخت
در سیه بهشت بدنان چخت
شده بهما حق چو مرا درو پسدا
صائب در اینا طیبیان چخت
روز وصل است و دل غمیده کاشا نیست
ای سیم از زلف او بر دار دست عشقه
تیشه را با لیت اول بر سر خیزد
داع چندین لاله و گل دید خاکست
طفل مادر صبح نوروز چنین ازادیت
آخر این کار در سر خیزد شمشادیت
منع جان سختی چو من ربینه فولادیت
سرواز بار تعلق و چین ازادیت
در گرفتار لیت صائب هست اگر ازاد
منع زیرک در سرخ خانه صیادیت
یک سرورستی در طلاق ابرو نیست
میدسی صد عده و فی الحال بریم نیست
از کنار شمع بفرین آوری پروانه را
پر مرغانم که رود در کافرستان می نم
پیش عاقل در بلابودن به ازیم بلا
ست
زخم در سر کارگران بلابوئی تو نیست
این دایه لایق چشم سخنگو تو نیست
این دش زینده بالای لجوی تو نیست
شعله آتش حرفت شد خونی تو نیست
حلقه ز تار کم از حلقه موتو نیست
منع زیرک بی سرخ خانه صیادیت

نبت سوال باب احسان
 صاحب کمال که در توفیق است
 صاحب کمال که در توفیق است
 صاحب کمال که در توفیق است
 صاحب کمال که در توفیق است

بر برگ گشت کرد کسادی نشسته است ابروی تو پسته بخوبی گزیده است لعلی ندانست نکشیدت و دمانت معنوی اگر قدر گرفتار ندانست	دنبال خریدار نگاهت ندیده است چشم تو خماری می گلگون نکشید دندان ناسود لب لعلت نگذیرد پروانه از پایی چراغت پیرید است
--	---

حق بر طرف نیست در آزر دن صاحب
 هر رشته پیمان تو هرگز نبرد است

مقبول نیست طاعت هر کس نیست چون مرد اگر چه ریشه موی در گل است دائم بیک قرار بود همیشه اریم پیوده لب بجنده چرا باز میکنی	استاده را ثواب نداشت نیست پیوند من عالم بالا گشته نیست بی طاقی سپند را حبسته جسته نیست گردل چو مغز پسته تر از رنگ نیست
---	---

آسودگی بگوشه عزت نشسته است و شبیشه سحر لاله گره کردن آه را آفتاب در آتش بنارک دلاان خفته این خنده حیات که دل بسته بران پهلوی خود دن بوشه دلاان خلق پیون من ز پیوستن بر بحال پاک	سرشته امید عالم گشتن است پیوند خود ز عالم بالا گشتن است بنیای راه آبله پایان گشتن است چون دانه سپند در انداز جستن است بروی رنگیان در آینه جستن است از کار گل باب خضر و سب گشتن است
--	---

کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست
 کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست
 کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست
 کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست

کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست
 کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست
 کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست
 کمال این باغ در رنگ و فاداری نیست

در دماغ زکوة زکوة

[illegible]

نخذه شیرین خوان را

[illegible]

وہو ان صاحب

191

لجان

کاشکانه بادل چون آینه است
 در آینه دل نقشش نگارید
 در آینه دل نقشش نگارید
 در آینه دل نقشش نگارید

بفکر دل افتادیم از غلط سینه

بخوان که توان رفت به طلب و صائب

درین قلمرو پرچوب منع میخانه است

دریای آسیده بساحل برابر است
 با سینه سیاهی منزل برابر است
 بر دیده را که روشنی دل برابر است
 از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
 گردیتیم که بسا حاصل برابر است
 این قید بانبر از سلاسل برابر است
 دلجویی حبیب بعد دل برابر است
 برشته را که جلوه قاتل برابر است
 کین قصه یاطمین بسمل برابر است
 در قییم و آبله دل برابر است
 اینجاشعور عالم و جاهل برابر است
 از افتادنی که بمبندل برابر است
 یک قطره ز اشک بعد دل برابر است
 این از سلی موجب کنار یکدیگر است

دیوانه خوش بهامش برابر است
 گردی که خیزد از قدم هر دو آن عشق
 آخر اصل شمع چو پروانه میرسد
 در وصل و بر سوختگان که میسینند
 دار و بچه گوهر مادر محبت عشق +
 رحمت بر کسی که پست است از خود
 دلگیر نیست که دل از دست داده ام
 در زیر پای سدره و طلوی است قد
 میرقصه از نشاط ستم ناب غافل
 در کشور یک عشق که انمایه گوهر است
 فهم رسد ز عشق ز اوراک برتر است
 دست از طلب مدار که دارد و در حق
 صائب دل بدیده خون با صلیح
 از زمین و جگر گفت غبار یکدیگر است

سایه خورشید در عالم جادو فضا
 نیست در عالم جادو فضا
 کشف است از دشت غبار یکدیگر است
 کشف است از دشت غبار یکدیگر است
 کشف است از دشت غبار یکدیگر است
 کشف است از دشت غبار یکدیگر است

دیوان صائب

۱۹۳۳

خاک که در دوزخ فرساید
 در دوزخ فرساید
 در دوزخ فرساید
 در دوزخ فرساید

از دلش کاشکانه بادل چون آینه است
 در آینه دل نقشش نگارید
 در آینه دل نقشش نگارید
 در آینه دل نقشش نگارید

در عشق و اشک

ماشا که زنت دیده که شربانیان بود
آرامشی که در دل سبب مدحی است

مشاور سهل آفت دنیا می سهل را | حدیثی نوشته بر سر یک آینه پیشه است

صائب بدوق زمزمه الحجاز
گوشتی که از تشنگی افسانه شده است

لا اله الا الله که مرا غارتزد و حجب گستر
نیست آوارگی اهل طرب را انجام
میکند تیغ سیاق بر ما جوهر دار
حال روشن گردان را بپیس سید
دل پر خون توی از خم زبان میگردد
ریز نه کنز تو کند صلح با سبب غرور
نیست ممکن که بهت دل خود بپسند
ریزشی میکند از راه که مابر بار
شکوه زرق نو در بین قانع تهمت

برگ ریزان بهار دل و باغ نظر است
نازین هست بجاریک ان در سفر است
خار خار یک ز عشق تو مرا در جگر است
هر چه در خانه آئینه بود و در نظر است
راحت آبله در ز پیس ز نیشتر است
اگر از راه بهیبت نگری را بهیبت
تا دل شنجه هوا خواهم سیم حسرت است
در نه چون سرو را دست طلبت گری است
هست اگر دل این مور خباثت شر است

سخنی که جگر سنگ بیرون آورد آه
بی تکلف سخن صامت خوشین حکمت است

صحب کشاده رود و و قشماي است
ما را نيتوان بجا آورد و افرقيت
در کار و ان ما جرس سزده فال نيت

چرخ کبود خانه چینی نام است
بر خاست بر که از سر دنیا لای است
گلبنگ بر قدم زدن مادر ای است

8

دست از دست نگارینش ببرد
دست کز تاه مراش بستاند دل را ز گزند
شانده تا دامن آن مشکین سلسل است
علاجی بالاتر از دگر نیست در ویش نیست
دست تو بود بر سر من دست سالک را

وله

تاریخ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان مصائب
 ۱۹۸
 چون توانم از غایب
 خفته بیدار است
 کیست از دوش
 عیسی است
 زل افغان
 چون یوسف در اینجا
 مصائب
 طبع از انوار
 شمس از انوار

<p>بجای حفظ نگاه تمام تو را که در ده است در ده است او جلا که در ده است در ده است او جلا که در ده است در ده است او جلا که در ده است</p>	
<p>حسن هر جلوه سر از روزی بگریزند پر تو خورشید را تسخیر کردی مشکینست</p>	
<p>وله</p>	
<p>تا جنون انجمن فروز دل خونین است خون خور و مهر لب بن که درین شکرگاه در دیوار چمن مست شد از خنده علم مهر که رخت بود پائے شات این نه لاله است که از مستی سودازد گاه سرخ چشم من از خجلت بی انگشیر است تن پستان سبک خبری محبت پستان</p>	<p>دید شیر مرا شمع سر بالین است نفس نه ز خونین جگری مشکین است این چه شور نیست که با این کتب شیر لنگر بحر آشوب جهان تمکین است و اسرار شست جنون پر کف خونین است این سیال نیست که بی می چه شود رنگین است بر که شب سیر خور و وقت سحر سنگین است</p>
<p>صله و کلبه است شنیدن صاحب گوش بگو صلاگان تشنه لب تحسین است</p>	
<p>لباموش نمودار دل پر خور است خون خندگی که کند دست در آن خور لباموش مرا زخم شیمایی نیست پند از گوش برون نه که بنا گوش نیست سرمه از فیض سفرایه رعینش گردید خبر خاشاک بر نامه خونین صاحب</p>	<p>جبهه سپیکر آینه ز خلق حسن است بسیان خشن من بهر برون است دست بر سم زدن از من نه بر سم دم صبح است که صبح دودلم آن کفن است صقیل تیرگی بخت جدائی وطن است دیگر از نام چه در دست عقیق من است</p>

دوران صاحب ۱۹۹

دل پر از درد و عالم گریه بایست
گدازد از کونین گزاف دوتای بایست
وقت رفتن که در کف پیش پای بایست
سفر دین که در کف پیش پای بایست
برگ را از خود پیشان که نوای بایست
خانه در لبه پیشان که نوای بایست
خونین که در کف پیش پای بایست
خونین که در کف پیش پای بایست
خونین که در کف پیش پای بایست
خونین که در کف پیش پای بایست

هلاک و کون بی پروا چو بال در کشته در جلا
مهر زن بر لب اگر خاطر باستان است
فاندر لبه فانوس حضور خاطر است
فاندر لبه فانوس حضور خاطر است
فاندر لبه فانوس حضور خاطر است
فاندر لبه فانوس حضور خاطر است

از چنگ روی که سرش به آتش بدار است
 از آن که در آتش میخورد و آتش را نبرد
 از آن که در آتش میخورد و آتش را نبرد
 از آن که در آتش میخورد و آتش را نبرد

از روی پیرین که زرم آتشین نشان
 لذت زبوسه درین مارچه برم
 یک خطه در جگر خاک خورده ام
 وز دیده ام زنگ که فتن در آیت
 سیری ز دیدن تو نداده نگاه من

آسودگی بگوشه غزل نشین است
 طغیانست راه خانه خود کرده است
 شوخی این کمال بنزد دست پیچگاه
 که هار و شراب سپهرای بی حجاب
 غافل نشوز مرگ که در چشم امل است
 ماهی ز شکسته سر بازبان شده است
 لیکن بگوشه دل عشان خوش است

صاحب نر چرخ نکلدن بساط عشق
 در رکبه ارسیل فراغت نشستن است
 از غبار چشم جا بجا بهم پیوسته است
 صد بیابان رسیان از ناز بیستی

از روی پیرین که زرم آتشین نشان
 لذت زبوسه درین مارچه برم
 یک خطه در جگر خاک خورده ام
 وز دیده ام زنگ که فتن در آیت
 سیری ز دیدن تو نداده نگاه من

در عالم حیرت
 از آن که در آتش میخورد و آتش را نبرد
 از آن که در آتش میخورد و آتش را نبرد
 از آن که در آتش میخورد و آتش را نبرد

فردود و دل پیچیدگی از دال شمع
 هادوس ساده لوح بهادر خیال داشت
 امروزی خنده طح بگزار مسدود
 امروزی شوم رفت که صائب مال داشت
 امروزی پر دانه شرب دایه پردای هم بست
 امروزی می کند میل دشت و کوه را
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست

گل بسیر شوریده دلمان نوبه سیر است	در دیده سن شهر بسیر است
صد تنگ شکسته بین کاشی سیر است	ز نهارده فیض بحر را بشکر خواب
در دیده سن بال جهان نقش حصیر است	تا شد ز کلاه غنچه سیرم گم کرد
خون ردلم از لبس کوناه حصیر است	رخا ز هم آواز شود شعله آواز
پیشانی شیر آینه مردوست	آینه فولاد سوز اوار زنان است
از ضعف بدل ششدر نقش حصیر است	ز بخیر چه حاجت تن فرسوده مارا
در پنجه جوان سختی من سنگ خمیر است	چون موی نیمه نیم خود از سختی دورا

دو غن از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست

صائب همه چیز تو در ایام میاست
 چیزی که نداری تو درین عمر خطیاست

در بهاران پشت بر گلزار کردن	وقت خط به پلوتی از یار کردن
بر امید کار منر اکار کردن	میرد از ذوق به کاری بجز اکار
سیل را خاموشی که سار کردن	اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
زندگانی را بخود هموار کردن	میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را

دو غن از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست

آینه در کف از عرق انفعال دال	گل شرم پیش آن رخ پر خط و فعال
مرغی که وحشت نفس ز نفس دال	در چشم دام میکند امر و زوالگاه
مجنون اگر چشم چشم خوال دال	زیر سیاه خیمه لپا نشسته بود

دو غن از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست

دو غن از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست
 امروزی از غم غم ببال و در دست

سودی که از این راه می آید
 که این از نام بود مطلب از سر
 این از نام بود مطلب از سر
 در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود
 بهر گونه از حدیث یک کلمه عیان شود
 صدای هر کس که عیان شود
 آن خط مشکی را در نظر است
 قوتی وقت در هند است
 این جامه بلند است بیای و بیست

این جامه بلند است بیایای قیامت
 قدر تو کی دقت در هند است نظرش است
 آن خط مشکی را در خلق اعیان
 صفاست در سرمه و خلق اعیان
 این جامه بلند است بیایای قیامت
 قدر تو کی دقت در هند است نظرش است

اصطلاح

[illegible][illegible]

۱۲۸

میان از خون آتشان از دست
چو عشق تو جای سینه غزلت
ناله است که درین روزگار غزلت
عاشق است درین روزگار غزلت
که در دلو دجاش از آری نیست
همان بواشته نسوزن بود بران
کلبه از ق کپ

تو بگو که در دست چو بیک دست
 زین دست در دست تو بگو که
 زین دست در دست تو بگو که
 زین دست در دست تو بگو که

بخوان هر دو عالم دست شسته است اگر وحشت اگر عقل است اگر دل چراغ بے زوال آینه نشین دل رم کرده وحشی نژادان	نه از ظلم است از تقوی عشق است شر آتش سودای عشق است فروغ گوهر کیتای عشق است غزال دامن صحرای عشق است
--	---

زبان ملک صاحب چون نسوزد
 که عمری رفته در آتشای عشق است

خلق دشوار جهان بر من آسان کرد جمع اگر ایستن لب بدل من نیست فکر آب دانه من بے تر و سبکند نقش پای رفگان بهوار سازد راه	تازه رویی بر من آتش گلستان کرد خامشی بسیار ازین سی پرده توان کرد آنگه نه پیر بال را بر من گلستان کرد مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرد
---	--

زناله ام دریا نفس نگارین است خزان سیم هر دو را ندانست از چتر بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم چسان بستر آسودگی نهم بپاسو	زگره یه اتم چمن رفه کار رنگین است بهار نسوز آن خجسته نگارین است که این کتاب به مناسب بجایه زمین است مرا که خواب پریشان بزمیر بالین است
--	---

ای مروت صفا از خط شبنم گفت
 آخر این نیمه خوش صقیله از رنگ گفت

دل کار خود بدین کار
 اختیار را باین کار
 باغبان شکست و کوه را
 فریاد رفت که راه قدم
 غنچه که خار را قدم
 باغی بخواب زنده
 بیخواب با سوسن
 زین جانی بکشد
 زین جانی بکشد
 زین جانی بکشد
 زین جانی بکشد

تو ان یاه کام دل از آسمان گرفت
 او که ان یاه کام دل از آسمان گرفت
 از آنکه ان یاه کام دل از آسمان گرفت
 از آنکه ان یاه کام دل از آسمان گرفت

دولت صاحب

۱۰۸

دولت صاحب

۱۰۸

می بایست ز حاصل ایام دست از و صده و دروغ دل از دست میدهم و ندان بدل فشار که آب حیات یافت	سروی که جای بربک بپاوان گرفت یوسف بسیم قلب ما میتوان گرفت ترش نه کاین عشیق بنیر زبان گرفت
صاحب بخود برای تو چون تیغ ابدار پرس برون ز خویش آید جهان گرفت	این آینه فروغ خورشید در گرفته است هر باره از دلم ره دیگر گرفته است این بجز راسیاهی خبر گرفته است آینه پیش راه سکنه گرفته است آینه که عکس تو در برگ گرفته است در تیغ او قرار جوهر گرفته است آفاق رنگ عرصه عرش گرفته است
صدامت جبره که دو عالم آفتاب دوست در هر دست که من گرم در گرفته است	که نباشد باغبان در این باغستان هر قدر بند و بیان اشک جانان میشود که بر سر از روی گزوان

آتش منقرم از منی احمر گرفته است
 شعل خزان رسیده اگر نیستم چرا
 دل در میان دماغ جگر سوز گرفته است
 آتش ندگی دو قدم راه پیش نیست
 بر شمع نیمروز و خورشید از آفتاب جسته
 خونی که پیشگفت بر تن پوست چون
 دلها بجای نماند اعمال سپیدند

دولت صاحب
 ۱۰۸
 دولت صاحب
 ۱۰۸

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

<p>ول</p> <p>خم دلی پر کلا از سر کشیدند و است</p> <p>آنکه چون سرود و صد عاشق را بر جای داشت</p> <p>چشم شوری که خم انداخته این بدیدند</p>	<p>بی لب ساغری دیده خون پا لاداشت</p> <p>این زمان بر سر پناخته میلزد</p> <p>لب ساغر نهد اقم نکین سے آید</p>
--	---

[illegible]

کجاست که بگوید که در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است

<p> ز یاد طاعت زمان خواجه من و نایب است ز امید و آسایش در حضور یاران کن نمیکند نظر عارفان بسین حجاب اگر نقش وونی نیست در فکر حسن خمیس از دراز زبان دراز شود چراغ انجمن راست دیده بسیدار دلش با غمی زادگان بود مائل عود سماع فیتی را که خلق میجویند </p>	<p> که دل زباده بر فتنه که زیر لبی است که خون سنگدلان آگینه سلیقه است بر یک سینه نهادن نشان نشانه لبی است نظر زلف و خط از روی یار بی است ز آب شعله کشد آتشی که بوسه است می شانه آگه بیای نیم شبی است اگر چه لبی محبت نشین ماعری است چونیک در نگری در جلاله غری است </p>
<p> دل رفته رنگ لب لعل و گرفت گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم تهره عرش بلع قیامت شفق دید گوهر حدیث پاکی دامان نشیند دست فلک کجا بگریان آورده است از شیر او است بمن سه حلال تر از خونش اسید نجاتم مانده است </p>	<p> جویش می خیار ز دست سبک گرفت بی آب از صفای گداز رنگ بود گرفت جامی که دید از لب سبک یون او گرفت از شرم سر و دست بر آبروی گرفت از شش جفت چنین که مرغم و گرفت زین حلقه غمی که مراد رنگ گرفت از لب دل مرهم پان کر ز گرفت </p>

در این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است
 و این کتاب را در این کتاب است

<p>بیاورد در دست راستی از قفس صاف اگر از من میشتوی صندلی بخانه از روی مطلب در انقباض با من است شمع در فانوس از پرده خود کام چشم ناوارده ایم از نورش بیرون نقطه آغاز با چون باز عالم است از زبان شکوه باز در عالم است کلام شکر از دست با دایم رود که در بیت الوام بخود سدا دایم رود جای گشتی سبب جامه است سالها شد زینت گشت است صفای حسن تو از خطبای ویشتر است درین جهان مایه صفای ویشتر است هنوز زان صفت شکران ز بیم نیشتر است هنوز زینم تو و بقای ویشتر است هنوز زینم تو و حقیقت غایتشتر است هنوز زینم تو زینت پرای ویشتر است</p>	
<p>لا اله الا الله که از او است که عجب ابر قری باز در برابر خاست بهر سینه می که درین انجمن از جوار خاست</p>	<p>یا دگر جگر سوخته مجنون است برسان زودین گشتی می ساساست که تسلیم بمن مسند بیتا سست را</p>
<p>پاکش از در دلهای درین دوشگاه صفا کتب از خاک بدر لوزة دلهای سفاک</p>	
<p>دل بکس که شود زیر و زبر خانه است روز بکس که بگشتند سیف خانه است می توان یافت که نغمه صم غم خانه است بوسه زن از لبه فام ص که پانه است دل صید پاره ما صحره صید دانه است سیرتشی زدو عالم اشد دانه است ما و آن شمع که نه دانه پاره است همه را روی توجه بدر حانه است که شب بستی بازند با فسانه است کین شکار است که در غنچه شیرانه است بقرار از اثر گرسنه استانه است در خرابات جهان مضمی بیگانه است</p>	<p>چشم بی خون صدف که بر یکدانه است لیل و شبی ارا نبود خلوت خاص بر دل بسته که خون سچکد از فراوش مایه هر که بود همه خروشته جاوش آله سباهه اش از سینه مسجبه کفیه است دایم او میگردد آزاد ز غمها دل را سیرتشی نکند دیده مارا بدوشن آن پریشان سفرانی که درین باوین حرف آن سلسله زلف سلسل باوین بچکس گردول مانند اندر دید + این کس قصر که شربت سطر جان دید آشنائی که ز یاد در نگردد و هرگز</p>

دولت صاف
۲۱۲

بیاورد در دست راستی از قفس صاف
 اگر از من میشتوی صندلی بخانه
 از روی مطلب در انقباض با من است
 شمع در فانوس از پرده خود کام
 چشم ناوارده ایم از نورش بیرون
 نقطه آغاز با چون باز عالم است
 از زبان شکوه باز در عالم است
 کلام شکر از دست با دایم رود
 که در بیت الوام بخود سدا دایم رود
 جای گشتی سبب جامه است
 سالها شد زینت گشت است
 صفای حسن تو از خطبای ویشتر است
 درین جهان مایه صفای ویشتر است
 هنوز زان صفت شکران ز بیم نیشتر است
 هنوز زینم تو و بقای ویشتر است
 هنوز زینم تو و حقیقت غایتشتر است
 هنوز زینم تو زینت پرای ویشتر است

دران مقام که جوت دیکل دارا
 نفس شمع و دزدن نیز از چای
 زینت عارفان کند عارفان
 در بیجان چو دوزخ اگر نیست
 زینت عارفان کند عارفان
 در بیجان چو دوزخ اگر نیست

نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی
 و نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی
 و نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی

بروی خاک مگر رچو سهل افتاد است	ز ما خزانه نکاحم ز دست قاتل تنگ
از ان لطافت اندام غافل افتاد است	سپه ولی که ترابسته است بند قبا
که کار را بچو اندوی دل افتاد است	ز اجمعت خشکای فقیر قانع شو
که دانه پاک وز زمین سخت قابل افتاد است	عجب که گریه داردش اثر کند
و گرنه شمع کند بمحفل افتاد است	ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار
ترا که چشم بدیدار منزل افتاد است	نظر ز حال فروماندگان دریغ دار
کسیکه بکند و قدم در پی دل افتاد است	بجا کساری افتادگان نمی خندد
زمین میکده هر چند قابل افتاد است	به چشم سوخته ناچه سم تواند کرد
ز رخنمای نمایان که در دل افتاد است	بشنو می ترسد یار سمی توان ره برد
بگو چه که مرا زنت در گل افتاد است	نشسته است بگل بار با سفینه چرخ
بهین بست که در پای قاتل افتاد است	نصیب به عشق از بهشت جاوید
که این ریچو محبت مقابل افتاد است	نظر ز حلقه فتنه اک نمیدارم

فراترین رخ صاحب کمان بر در دل	بهار غنچه شهباه سفیده سحر است
که آتش بگریبان محفل افتاد است	چرا ز سنگ ملاست شکسته دل برین
خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره دار است	بجو فرو شدگان غافل اند از آشوب
که همچو موج دراز شکست بال و پیر است	
کمند وحدت گرداب موج خطر است	

نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی
 و نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی
 و نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی

نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی
 و نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی
 و نظارت بر کارکنان
 در امور اداری و مالی

<p>دیده آینه را بر شرفه از نیشتر است که بر آفرین شدن در گرد این نظر است از قندج البیاض خورشید گشتن بهر است ناله حسرت را خونی صد بال و پر است چکه تفتنه تاشسته آب گسره است جاوه حسن سلوک از همه بار یکسره است</p>		<p>در ره عشق که در سر قدش صد خط است همچو خورشید یک چشمیم بین عالم را تشنه باز آمدن از چشمه بیرون است رحم بر بال پر خویش کن ای مرغ حرم چون مدد کاسه در یوزه بنیسانیم گر چه سوی گرد رشته جان بار یکسره است</p>	
<p>هر که افتاد ز پانچ بیه گمراهی یافت هر که چون مهر بدر رفت سپاهی یافت هر که پوشید نظر گوهر پنهانی یافت شعله شهرت میجای زنده رهنمایی یافت هر که آراسته گردید تماشا یافت کاخچه میبست و لم لاله حسرتی یافت</p>		<p>هر که بار یکسره از فکر تو ناله یافت بی اخلق گذران عالم جاویدان باش دیده بکنشای که در بحر پاشوب جان هند را چون گستاخیم که درین خاک پاش حق نه آنست که عاشق نبود و بر مرگ چون نسوزد جگر از دانه زراعت صفا</p>	

این شعر در وصف حال و خلق است
در بیان آفرینش و صفات
نیز و طبعی سخن از آینه و نیشتر است
و این لاله حسرت را خونی صد بال و پر است
چکه تفتنه تاشسته آب گسره است
جاوه حسن سلوک از همه بار یکسره است

در خانه ام بستم دل بنیزد که در قفس
در دست بابو بگره خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلک سفسافه داود
خبر و عیادت که آن را علاج نیست
غنا اگر نه در دشتان زبال خویش
سوزن خنجر که آن را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله زبال خویش
خار و خس بلب طبعان را علاج نیست
از آنکه در دشت زبال خویش

خنده و صبح حشر با آن شور
میوه نیست بهر آزاد است
از رگ ابر کلک من صاحب
دامن روزگار بر گسره است
دیده آینه را بر شرفه از نیشتر است
که بر آفرین شدن در گرد این نظر است
از قندج البیاض خورشید گشتن بهر است
ناله حسرت را خونی صد بال و پر است
چکه تفتنه تاشسته آب گسره است
جاوه حسن سلوک از همه بار یکسره است
هر که افتاد ز پانچ بیه گمراهی یافت
هر که چون مهر بدر رفت سپاهی یافت
هر که پوشید نظر گوهر پنهانی یافت
شعله شهرت میجای زنده رهنمایی یافت
هر که آراسته گردید تماشا یافت
کاخچه میبست و لم لاله حسرتی یافت
هر که بار یکسره از فکر تو ناله یافت
بی اخلق گذران عالم جاویدان باش
دیده بکنشای که در بحر پاشوب جان
هند را چون گستاخیم که درین خاک پاش
حق نه آنست که عاشق نبود و بر مرگ
چون نسوزد جگر از دانه زراعت صفا

خنجر کن چشم را بشکسته لطف
 خطم چند چو طلا کس بود از پر و بال
 بر تن باد و بیا برین یوسف مصر
 که چنان گله ام نهسته ای شده است
 برین این نکته رنگین پنهانی شده است
 از تب رشک تو فانی خیالی شده است
 دل آسوده ات از حال بجای گره د
 که به بینی که تو صائب بچه حال شده است
 چشم بدستگیری لطف جیب نیست
 و خیر فکر از سر اخلاص میروم
 سحر من میگنیم یک حرف زده است
 و شمع بین که چون شعله فتاد زنده است
 صد یوسف از لب لب جام میگرفت
 و دست و لب و بزم گل زفته ایم ما
 دل شیر و زلف در دیوار خانه ات
 صائب نیز نرسد ننگ جسد حتم
 جسنه که همچو دانه آدم خرب نیست
 خوشه پروین زرنج آسیا آسوده است
 سحر نیا ارم خجاک که بلا آسوده است
 در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
 آتش نیا ز شمع چرخ دعا آسوده است
 مانتو لبند راو جامم هست در نظر
 حد گل باشد که نبض خنده قهقهه زند
 دل داده است ز کز بیان بر او د
 دل داده است ز کز بیان بر او د
 دل داده است ز کز بیان بر او د

<p>زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار</p>		<p>زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار</p>	
<p>بنامش شش انج جگر نیامده است ازین محیط کس زنده بر نیامده است چو شمع گریه تا که نیامده است هنوز طبع کس بر نیامده است که نامه برز دست بچه خبر نیامده است که راه گشت بر نیامده است هنوز روز سیاه هم بر نیامده است چشم آبله ات نیست بر نیامده است هنوز موز کوفه دست بر نیامده است مگر بخانه دل غم و گریه نیامده است که سنگ شجر بر نیامده است شرز آتش یا قوت بر نیامده است</p>	<p>هنوز خنده از ان لب نیامده است عبت حباب ساحل و چویم و فخته است چنان میان کربلگان ستاده شویم اگر چه پای فکرت گذشته است از پیش تو ذوق از سر جان خاستن چه پیدا دلیر میروی از پی سیاه چشمان را رساند صبح قیامت برفت شب مقدر دولت بگیرد خونین مانده سوز و چگونه دانه ماسه بر آرد از خاک چه حاجت به تکلیف خانه خانه دوست بجا که مردم آزاده ایم طعمه زن امید بوسه از ان لب تنگ چشمی است</p>	<p>زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار</p>	
<p>نمک و ام سده خوان ستمه و صفت اگر دلیفه بر شام سحر نیامده است</p>		<p>امید و لک شایم از ماه عید نیست قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم از حد کیکی بیایه منصور میر</p>	
<p>این قفل بسته گوش برنگ گلی نیست امید میوه و گلم از سر و و بند نیست چو این لاله هر که بگذرد از سر نیست</p>	<p>زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار زلفش که درین کربل زبون تار و کار</p>		

زلفش که درین کربل زبون تار و کار
 زلفش که درین کربل زبون تار و کار
 زلفش که درین کربل زبون تار و کار
 زلفش که درین کربل زبون تار و کار

زلفش که درین کربل زبون تار و کار
 زلفش که درین کربل زبون تار و کار
 زلفش که درین کربل زبون تار و کار
 زلفش که درین کربل زبون تار و کار

کود خا اهل دنیا که بنده نیست
 هیچ کس را در مقام و کس را در کس نیست
 پادشاه را زنی که در دین است
 این عالم را زنی که در دین است
 این عالم را زنی که در دین است

<p>ز باه کلبه ای که بر من صواب چنانکه طوفان خوش از دل تنور گرفت</p>	
<p>ایک گام ز سیلاب بخشش نمانده است مرغی لب لبام نفسش بخشش نمانده است از عمر مرا نیم نفس بخشش نمانده است نالیدن پیر چرخ بر بخشش نمانده است آوازه از عشق و مهر بخشش نمانده است از غارت ز غنای بخشش نمانده است از عمر مرا یکد نفیس بخشش نمانده است</p>	<p>از مرگ با نیم نفس بخشش نمانده است نازک شده سر رشته پیوند تن و جان چون برگ خزانیده و چون شمع سوخته در ناله و دله از اجابت اثر نیست نه که گیتی هست درین عرصه نه پدید زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکاوت وقتست چو خورشید در آبی کینار</p>
<p>بر روی زمین صواب و جبرین میجا در الفصح آفاق دو کس بخشش نمانده است</p>	
<p>بر کرامی نگدم در سرخ او میرانست خواب سنگین سبب غمی آن درگه دو جهان پر ز بر جوی وصف درگاه بطلب پای نهاد سنگ تودار</p>	<p>گر چه روشن لطافت ز لطف پنهان است چون فلاخن که کند سنگ سبک لاش چرخ یک حلقه چشم است و زمین مرد بر که در دانه پرده نشینان سخن</p>
<p>صواب از دیدن خوابان نتوان دل بشدت در نه برداشتن دل ز جهان آسانست</p>	

دوران صواب
 ۲۲۱

گرچه این بیدار و ده صواب
 از سخن پنهان کسی را زینده نیست
 شاه پادشاهی که قطره چشمش بر لب است
 چهره فرخ و دل عصمت بر لب است
 مشیت الهی که کند غیب کربان را باز
 قطره اشک پیرایه عالم است
 طفل را حال پیرایه عالم است
 گشتن اهل عالم را با عالم است
 گشتن اهل عالم را با عالم است

از دیدن صواب دولت را از کفایت
 از دیدن صواب دولت را از کفایت
 از دیدن صواب دولت را از کفایت
 از دیدن صواب دولت را از کفایت
 از دیدن صواب دولت را از کفایت

[illegible]

پستان صبح خشک از انانیت
از سر زلفت مستی غافل چه بخت
باقیت همچنان بکوس بزم چید
بسیار مشکلت بتبرل رسیدت
بجاء امانت داده لب بگزینت

از حد گذشت و وقت سفر آمد
و چون کشید تیر قضا صد هزار امید
و اما آن عمر دست گیران چاک شد
ز پیمان که پای خرم تو در خون است
آنگون که در دلمان تو در دمان بجایمان

[illegible]

کز روی عرفناک تو در عالم کسب
 هر خیزد ز خط حسن تو در پای حساب
 مهوری آفاق ز دلایمی خراب
 از آتش رخسار تو کبر کس که کباب
 هر گل که درین باغ بود صرف گلاب
 هر حیره که نتوان بنظر دیدن قلاب
 چون کوزه کسب بسته نیز از باوه نساب
 دیوانه مارا چه غم از روز حساب

چشم تو عجب نیست اگر مست و فریاد
مردگان تو از کج قلعه دست ندارد
از تنگس بیار بود تازگه حسن +
ورود فغانه بشو خراگه پلخش +
از عشق محالست خورد گلچل آب
بالا تر از اوراگ بود مرتبه حسن
هر خاک نهادی که خموشست درین نیم
دارم خطایا کی بگفت از یک نهادی

صداقت مطاب دوی اول او کس درین عهد
روئی که نگردد و ز کسے روے کتاب است

کز آنکه در این عالم
 بپوشیده سر و دین است از آن بود
 نشان ز خطر از آن اول بود
 که هر چه می نامی از این شهر حاصل
 چون سبزه خنک را چمن زاری نیست
 یزدان رنگ نهان آینه میسای نیست
 درین پرده ولی بفرود آئی هست

۲۲۲

در این عالم
 کز آنکه در این عالم
 بپوشیده سر و دین است از آن بود
 نشان ز خطر از آن اول بود
 که هر چه می نامی از این شهر حاصل
 چون سبزه خنک را چمن زاری نیست
 یزدان رنگ نهان آینه میسای نیست
 درین پرده ولی بفرود آئی هست

[illegible]

<p>از تو بشارت که در دست یافتی از تو بشارت که در دست یافتی از تو بشارت که در دست یافتی</p>	<p>فریاد باکی با تو دست یافتی فریاد باکی با تو دست یافتی فریاد باکی با تو دست یافتی</p>	<p>فریاد باکی با تو دست یافتی فریاد باکی با تو دست یافتی فریاد باکی با تو دست یافتی</p>
<p>یک چشمه رسبل است ز فرمان و منت در بحر عدم غوطه زد از چو سبب شبا رحمت بخششی که نباشد نگرانت آنرا که شنیدست حدیثی ز زبا</p>	<p>بوشیدن آب جگر سنگ بهجیل فرعون که بهیزدین الملک نخوت هر حلقه زلف تو پر بخانه چین است چون حرف مکر سخن قند بود تلخ +</p>	<p>بوشیدن آب جگر سنگ بهجیل فرعون که بهیزدین الملک نخوت هر حلقه زلف تو پر بخانه چین است چون حرف مکر سخن قند بود تلخ +</p>
<p>جولان سمند تو برون از دوجان است چون دست زند صائب مسکین بخت</p>		
<p>در آب نگین بگردست یافته است سیر از ملائمت آبگرد دست یافته است آفت زرشش بهت بگرد دست یافته است بر آب زخمت زشته بگرد دست یافته است زلف از فتادگی بگرد دست یافته است موری پنگنای شکر دست یافته است چون بهر گریه پاک بگرد دست یافته است دیر نیست تا بر اهل بهر دست یافته است هر گل ز فیض دیده تر دست یافته است گل بگرد و زرش که بر دست یافته است نسر و اگر گنج و گرد دست یافته است</p>	<p>بر لطف اشک غن جگر دست یافته است توان برون نرم دل سنگ آب کرد زین طفل شربان که ز کتب گنجینه سیری ز آب تیغ نذر دشید با افتادگی چرا کند کس شعار خویش خود را جسان بوسه تسلیم کند از در هم زنجیه است اگر همه نجوم امروز نیست دست جفا می فکر دست بی گریه سباش که شبنم زلف باغ نبود عجب که خنده تو کیست کند فریاد هم بگوید که برده است راه</p>	<p>بر لطف اشک غن جگر دست یافته است توان برون نرم دل سنگ آب کرد زین طفل شربان که ز کتب گنجینه سیری ز آب تیغ نذر دشید با افتادگی چرا کند کس شعار خویش خود را جسان بوسه تسلیم کند از در هم زنجیه است اگر همه نجوم امروز نیست دست جفا می فکر دست بی گریه سباش که شبنم زلف باغ نبود عجب که خنده تو کیست کند فریاد هم بگوید که برده است راه</p>
<p>جولان سمند تو برون از دوجان است چون دست زند صائب مسکین بخت</p>	<p>جولان سمند تو برون از دوجان است چون دست زند صائب مسکین بخت</p>	<p>جولان سمند تو برون از دوجان است چون دست زند صائب مسکین بخت</p>

دیوان صائب

۲۲۵

ز آفتاب به ثناب شکوه است بجا است
 کجا دران دل سنگین کند برایت آه
 چه سود قرب کوهان خمیس طبعان
 ترا که کاسه در یوزه چون قمر تنگ است
 که رشته پر گره و کوچه گز تنگ است
 که سوزن از زسیجا پود نظر تنگ است

برون میار سر از کج اشیا صاحب
 که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

کلب من شکوه جسته این نه لکن است
 روزی ناخن غلیل بد اندیشا باد
 تا خراشیده گردد و نشو و صاحب نام
 به که قراض پس رشته امید زخم
 ز بر پستان به پستند جو خوشی بلند
 بسکه شب غیبت غم دل کرد سفر
 شرم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم
 نارسا گریه و مستحق صاحب بهوش
 سخن است اینک شود نشه لبی که عقیقه

کبسل از کونین که زلف و تویا بیات
 خوشی سار و نیم تنگ که تو تیا می باریت

روی از عالم گردان که بقایا بیات
 روشنی چشم از جواب سر و مردم

<p>در کام از وای سگافات چون رود چرخن زو و سیر جهان اعتدال نیست</p>		<p>آن آده که خاطر دوری نه خسته است شبنم بهدی گل با نیت زشت نیست</p>	
<p>ما دای تو از کینه و تیرانه کدام هست از کشت روزن نشود و مسرکه</p>		<p>صائب ز خلق رشته الفت گشته است تا بسته است با سر زلف تو عتق گشته است</p>	
<p>کرمی دلی از طوفان شمع ندیده است صائب سبب جرات پروانه گدا</p>		<p>سینه آینه دانه دار زنگار است پایه عاقبت سیر و ر است</p>	
<p>سینه چرخ و دستیار است کشته دهن سینه صدق است</p>		<p>خار بال نشین دیوار است چون نگردد که راست گفتار است</p>	
<p>در دوست میبای افتاده است درین بسج هرز خون شفق</p>		<p>بغضه مور مسرده مار است بغضه مور مسرده مار است</p>	

در کام از وای سگافات چون رود
چرخن زو و سیر جهان اعتدال نیست
آن آده که خاطر دوری نه خسته است
شبنم بهدی گل با نیت زشت نیست
ما دای تو از کینه و تیرانه کدام هست
از کشت روزن نشود و مسرکه
کرمی دلی از طوفان شمع ندیده است
صائب سبب جرات پروانه گدا
سینه چرخ و دستیار است
کشته دهن سینه صدق است
خار بال نشین دیوار است
چون نگردد که راست گفتار است
در دوست میبای افتاده است
درین بسج هرز خون شفق
بغضه مور مسرده مار است
بغضه مور مسرده مار است

در کام از وای سگافات چون رود
چرخن زو و سیر جهان اعتدال نیست
آن آده که خاطر دوری نه خسته است
شبنم بهدی گل با نیت زشت نیست
ما دای تو از کینه و تیرانه کدام هست
از کشت روزن نشود و مسرکه
کرمی دلی از طوفان شمع ندیده است
صائب سبب جرات پروانه گدا
سینه چرخ و دستیار است
کشته دهن سینه صدق است
خار بال نشین دیوار است
چون نگردد که راست گفتار است
در دوست میبای افتاده است
درین بسج هرز خون شفق
بغضه مور مسرده مار است
بغضه مور مسرده مار است

از اینجاست که در دنیا جان آسمان
و اسرار خفته از زنده است و غریب است
و از اینجاست که در دنیا جان آسمان
و اسرار خفته از زنده است و غریب است

اینجاست که غزل صائب که غافل گفته است
جان بلب دارم ز نامم گم گفت و گوی گسست

درین شب نشان از گسست کسوی او
شماره و آسمان را سینه خرابیده
آنکه طبعش در فروغش خوابیده و چشمش
بیکسرخن ندارد عقل اینها اختیار
خانه دل را خیال مایه و بندش
آه درد آلوده مهر آمار رفت در و است

شیوه های حق او صائب نیاید و شمار
داری یک شمشیر از زنگر گس جادوی او

مهر و جیده شمر و بازی طافان بجا
پا آگد نیست بی او شش شانه بجا
مشت و خار خوش از نیل بوی بجا
رفت ایام گل و شورش دیوانه بجا

گرچه در خواب اگر ان عمر سر آمد صائب
همچنان رفته شیب نیافسانه بجا

سیر نیز در قبول آگد زایل خود است
پیش ازین خانه صدای زمار خوش بود
صیقل سینه روشن گداز دست است
این زمان خرد بر شنبه کلاه است

از اینجاست که در دنیا جان آسمان
و اسرار خفته از زنده است و غریب است
و از اینجاست که در دنیا جان آسمان
و اسرار خفته از زنده است و غریب است

در شکست دل مایه ناز و تندرست
 ایمن از دشمن خاموش شدن مکن
 ایشیت این لشکرگاه دهم شمشیر
 خطر را هر جوان از سگ غافل گیر است
 خال لبش ستاره روز قیامت است
 این تخم توبه که تو در خاک کرده
 خاکست لب که چوب عصا در ره طلب
 آنجا که آفتاب حوادث شعوبه بیند
 بر قدر محنت است اگر بایه ثواب
 در میان جواب بغزل است اینک گفته اند
 معصیت سفید گشت نشان قیامت است
 خود بخود چشم تو در گرفتار است
 رزق اهل نظر از پر تو حسن
 با حدیث لب همان پر و راد
 فلک بسیر و پافانوس است
 تو زاده سراسر سودا ورنه
 در تن مرده دلان رشته جان
 عقل و فطرت بچو سگ نشانه
 بنخودی لاله بر چهار است
 روزی آینه از دیدار است
 بوی گل چون نفس بهار است
 که چراغش نه دل بیدار است
 یوسفی و رستم هر باز است
 پر کا بهیست که هر دیوار است
 دورد و رشک و دستار است

اتفاق دوستان با هم دعا میکنند
 سخنی از دوران زبیدی و از نوادگان
 سازگار می پندارند با مردم
 باشند و دوستی و اخلاقیات
 در دل هر یک از دوستان
 در دل هر یک از دوستان
 در دل هر یک از دوستان

منه و این سینه تو نه است
سخن چو هست در حاجت بدعوی لا

و نقش پرده غیب است تا دولت آمل
که ارم حجت ناطق به از کلام بود

چه التفات بنگ عمل کند صاحب
بنور حقیقت بصیرت که میسر است

عشق سروریت که سرش بری عالم باو
جای رحمت بران زخم که مرهم باو
روزگارش نجویشی میگردد و دم باو
در شبست اگر دیدی پر خم باو است
غم عالم خنجر و بر که همین غم باو است
چکند عید بانگس که محرم باو است
میتوان یافت که سر رشته عالم باو
تخم دیو است اگر صورت آدم باو
روی گل تازه از انست که شنبام باو
میتوان گفت که سر رشته عالم باو است
که چه مور است و برین دایره خاتم باو

عقل خلقت خزان دیده که نامم با او
نمک عشق به بیدار است حرام
هر که در مهر که با جوهر ذاتی چون تیغ
خاصی را که سر کار بدو تیغ باشد
باغم عشق غم عالم فانی میسج است
دل سود از دهر را وصل نیاورد و جال
هر که چون سوزن عریان خرد بر تنم زند
از سیه کاری خود بهر که پشیمان نشد
صیقل آینه حسن بود و دیده پاک
دل هر کس که در آن لب پریشان است
هر که ز دهر خموشی بلب چون و چرا

هر که صاحب ناکش در دل خود شمس محض
گردد در باغ بهشت است جنم با دوست

[illegible][illegible]

[illegible]

گشته ام که از پی کتاب دیده است
 محیط پرده چشمم جاب کرده است
 که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
 مرا که آب زلفی شراب گردیده است
 ولی که از نگره گرم آب گردیده است
 رسیل کعبه مکر خراب گردیده است
 از بس که در دل من شکوه آب از دیده است
 بروز حسن تو یاد در کاب گردیده است
 ترا که آئینه دوست آب گردیده است

اگر ز دل بگشتم آه نیست بیدار
ز قرب بیدار من از وصال محروم است
اگر ز ابل ولی باشی در سفر و اجم
بیایم خمی چو ضرورت در دهر برون
زبان شکری و سینه کسب و جوش
ز تر کن از حوادث مسلایه مطلب
نفس سینه من گسسته می آید
نهاله است بدست هر که خوبی ناه
ز تخم سوخته ناله در دلت دار

[illegible]

۲۲۲

تاریخ

کے زبونِ دل است باجبِ مصائب
کہ آفتابِ قیامت کہاں گردیدہ است

پاخی آب کوده برین کردن از گل
راست گردانیدن دیوار را گل
موج دریا دیده راستن بسا حل
زنگنه آینه برین و دره گل شکل است
زندگانی در جهان بی گوشه دل
برگشتن از زمان نشین شاکل

از بدن آزاد جانهای غافل
برنگر و جسم یک پهلو هر جانب نهاد
جان عاشق در تن عاشکی چنان گرفتار
نیست آسان بد جان را معذور
زنگ صحبت را بخلوت میتوان دل
نیست غم از مرگ حاصل و در شهید نهاد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

که چشمه یار و فرزند شاه جهان است
 که در عشق و درین خاکدان پیرو شست
 که شایسته کرد و نامن بیابانست
 که ز یاد سر زلف تو کافریم که جهان
 که در شکست آتش به قرب گرازی غافل
 که ز شکای جهان نیست شاه جهانست
 که چشمه یار و فرزند شاه جهانست

بیتان بیدار است
۳۳۴

بنیو خطان گشت چلین ویده وریش
کسین جیره بی بی و سیمکن را
که شاهش که آن کوه باز و سیرت
شویش بر دجهان خنده های
دیش می افغان میتوان دریافت
می افغان جهان بخیریه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>صداست کند از جلوه دل اهل نظر خون هر چه در لاله که داغ صباست</p>	<p>گنجینه این را ز بغیر از دل اگر چرخ بکام تو بود جای طرب</p>
<p>گردل نکشد دست زلف تو بچوشت آرامش سیلاب بر آئینه محال است خاری که نسازی ترش ز عاقلان شمع که بکینست دل بیمار بسوزد در خاطر عاشق نبود راه ترو بر خیزد که زندان فرنگ است جگر تو خون جگر است این که با برام ستانی در کار بود ساسله زندانی تن را باد انسن خلق است ترا دست بدهد</p>	<p>در چاشنی فیض کم از پنج طرب در عالم ایجاد حجب ز گری در دیده چرت زود و سواس اما بگر خواری زندان او زرق تو همانست که سرفراز از خویش برون آمده در سینه ورنه چه مراد است که در دامن</p>
<p>صداست اگر از گوشه پستان جهان چون خال تیرا جای به از گوشه لب نیست</p>	<p>زخود بر آ که حجب اسن میان و گرنه داغ جنون آتش تابان</p>
<p>فضائی شست ز خونین لال گشته نماند بریر سیاهی ز شد و حشمت شگفته باش جهان را شگفته که خواست زخود بر آ که چو گردید ساه روی بر</p>	<p>بچشم زهرین بریر سیاه تا تیغ عریا</p>

[illegible]

در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است
 در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است

در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است
 در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است

در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است
 در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است

در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است
 در این کتاب که در این روزگار
 در میان مردم بسیار است

<p>در این کتاب که در این روزگار در میان مردم بسیار است</p>	
<p>از چه زندان برآمد هر که بال از تن رخسار دل که در بر من بسم را کشم دل چو ذوق بنودی دریافت خشمم تا بر آید جان تن که گردان خویش را بنشین غلام بگفته روح نقاندر از در و دیوار می پرسد خسته را رفت آسایش ز دل تازه بگو می یابا خروار زان شهر در سینه اش سیه</p>	<p>شمار غریز که کمرش بویست رانید خانه زندان شیران مرغی که او در زن بر زمین کن نگردد طفل چون اسب وای نگردد کس بویست رانید پر است چون سحر را تواند دید و سوزن که چه طوطی خویش را ز آئینه بر شو سوز که از پاشید چون رو خیز سنگ روز که ذوق صحبت آید</p>
<p>غوطه در خون مینه ند چون با گشتن ناول صامت حضور که شمع گلشن</p>	
<p>کعبه تنگه سنگ را اهل دل نیست گل فتاده است چشم تو غفلت نقد آسایش دل در که سوختن دام غفلت خجسته سازه بر او که بستی اگر از پیش نظر خیره</p>	<p>رشته را و طلب که هنر نیست غنچه نیست درین باغ که صاحب نیست وای به جان سپیدی که درین گلشن دانه بوچه است اگر صید زخم و غافل رهروی نیست درین راه که در غفلت</p>

خاکساری نادر لیل جوان آگاه نیست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می کشم
لبعل از غیرت بخون من گو ای سید
دشت مجنون گدازم قناری ز بلیغ چو

از خلق کرده ام پیران عساکر
سپیل آفت عاجزان و دیوانه گران

اکنون خانه برانمان که در خانه زمین است
اوراق کلی از خنده به پیاست پیشانی
بسیار شود هرگز گشت کلی حسیقت
از دست تو گمان نیست تنی کوی خرابی

دارم سرو پیرانی من از شعله سوزاری

پیران باریک چو سوزن چاک گیسوان بدردار
امانتت اگر نیست در من حصین است

کو در پای تو بیدارم و این روز است
اگر کشنده اش و در دهن تو است
پادشاهم باغستان که کوی ای کس
نیست خاف از خالی جان در آگاه

از دفتر کمن شکوه که آزاد روان را
بی بگری ایام عجب برگ در زانو است
صاحب کف دست خسته خود را کند چاک
باج و صلوات عجب عشق بیایست
ز موج لاله گل باغ عشق بیایست
لباس تقوی مار زردی خاک بیایست
کین تو چه بار بار شمع زده متاب است
برای زیر و زبر که در کتب بنای حکماست
هوای ابرو و رخسار عجب بیایست
شاید اگر کین کین است بهایست
و ده غایت

زور دو داغ مجست گوهر و ده دلا
بیکد و هفت زمنت بلال شد پیر
عدم ز قرب جوار وجود ز نیت
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم
چو ابد دلت پیری مستحسن شد

منور سرو منار استن نان نیت
شکستن لب نان سپهر آسان نیت
وگر نه کیست که از زندگی پشیمان نیت
برای داغ حصاری به از نگدان
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیت

اگر چه در دل و دلی
برای مردم سپیدار
ز جاسازی و ساز جاسازی
منو برای جانی فانی
که در دلت است غایت
کشتن بر جانی
جانی در حق

خوشمیدار من صحرای بنجودی صاحب
که نقش یای غزالی دران بیابانست

[illegible]

(Handwritten Persian text from the manuscript)

بن پیدار * بن پیدار * بن پیدار * بن پیدار * بن پیدار

[illegible]

[illegible]

در یک گل گشت شعله و آغی که مرا
 در گیر نفس شعله بجا که نرسد
 گشت شبنم گل ریخته و آن را بیاورد
 دل من گرم کرد و بختن با بر کس

روغن از ریگ کشد جفت غی که مرا
 می خون گرم چه سازد بد آغی که مرا
 چکند به لب خشک یا غی که مرا
 ند بد نور پس بد نوم چه آغی که مرا

نیست در زیر فلک پادشاهان را صاحب
 از عشم و محنت ایام شد آغی که مرا

آینه سیاه کند با خدایت
 در عالم شود ندارد و لیل را
 باروی تیغ ناخن جوهر چسبند
 بر سنگ ناره زد که آید از خوش
 یک عقده داشتند زدل را با علم
 آخر که ام نقص ازین پیشتر بود
 بر ساحل ننگد خشم خاشاک را
 از بخت بخت یار بلا موج میزند
 نینه را از نقش پریشان کن سیاه

صاحب تصحیح است از صاحبان
 تا صلح ممکن است کن اختیار بحث

[illegible]

خوشتر از این گوی را از نیم چوگان صبح
 نامه خود را بشود در کسر میبایان صبح
 سخته می آید برون از خوانی هست آن صبح
 کیش میبوی از خط فرمان صبح
 خون شد از بدخوی سن شیر و ستاج صبح
 دل زنده میکند نفس جان افزای صبح
 چون آفتاب قبله فزات میشود صبح
 خورشید افروز ازین آستانه صبح
 در زیر پای سیر در آرد براق روح صبح
 چون خون مرده قابل لقیق نیست صبح
 فیض است فیض صحت انترقیان صبح
 چون اخراج چراغ شبستان صبح
 در ملکستان نتواند سفید صبح
 از خوان وزگار بیک قرص خفته صبح
 دستی گزشتین بر آید ز روی صبح
 جان شیود و مغز آب و هوای صبح
 بر کسکه سود روی ارادت بپای صبح
 زنده روستا بجه دولت سر صبح
 عظمیم رفس جانفندی صبح
 کسین خوابش بند در هوا صبح
 زنده سعی کن که شوی آشنای صبح
 کس فشانده خروجه جان بپای صبح
 چون شمع هر که جانمند رونای صبح
 صادق بود همیشه از ان شتهای صبح
 سرخو کلیم بود از وعای صبح

از خنده بر آور و از شب بیدار
 و از کفر نفس که در جگر
 بر خیزد آید بهشت بدینا و بیا
 یک فریاد طلعت و درین کار
 تا دیده است چاک که میبارد
 از شکر کشید بهر و بنار و صبح
 باج سواد که ز نقش و نگار
 باشد دلیل گم شدگان ابیاد
 سر بر خیزد و در شب بیدار
 پیوسته میگرداند نفس خود و صبح
 از بار دیده قطره چندی بار
 بگر و شکر است ازین خار
 هر روز بر سر آور و از یک کدر
 در تو هم بهار بود و باغبان
 از آبی چو می کشد از و نگار

این غزل را در کتاب علم کشید
 تا در شیرین خند و لب اختیار

[illegible]

چشم گر چه خود را بجای من نماید
 و ز بدن تبسم پیدا است از لب
 کس روزی خود در عالم تبسم
 و پیش پا افتادست مستی بهوشیار
 از ره مرد و بصورت معنی طلب کن
 که اندیشه تبسم است از آسای گردن
 چو چین بین دنیا باداغ زرد و رو
 دشواری ندارد در راه فنا و لیکن

غافل مشو ز گشت تبسم یار
 آبی که و عقیق است ناچار نماید
 عالم چشم مستان گلزار نماید
 در هر که هر چه باشد ز فانی نماید
 پای بخواب رفته بهیدار نماید
 از چشم کور اشک ببار نماید
 در چشم این خیمه سان دنیا نماید
 راهی که به رفیقست دشوار نماید

آنکس که در سر عیش بر هم زد م جهان را
 صائب ز وزن دل دیدار نماید

آرزو ده رو مقید عالم نمیشود
 در سجده بقا است تنومندی بقا
 لب تشنه در محیط صدق که در هر گه
 ز اندیشه کجاست نشود طبع راستی
 خدر گناه بی ادبانه جسد و دگر
 از قصر اعتبار بیکان شست تا بجا است
 بر خیز تا چشمه خورشید رو کنم

عیسی شکار رشته مریم نه شود
 تا حلقه است زور کمان کم نمیشود
 قانع رهین منت حاتم نه شود
 از اتصال حرف الف خم نه شود
 زخم درون به نجبه فراخ نمیشود
 برگزینای عشق تو محکم نمیشود
 کز گل کشاده عقده ست نمیشود

چشمه تبسم است که در جهان
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی

چشمه تبسم است که در جهان
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی

چشمه تبسم است که در جهان
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی

چشمه تبسم است که در جهان
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی
 و در هر که هر چه باشد ز فانی

[illegible]

زینت عالم دل حکیمانه
 زینت عالم دل حکیمانه
 زینت عالم دل حکیمانه
 زینت عالم دل حکیمانه

حساب خم دل با که می تواند کرد ستاره های فلک شش دانگان تو آن بدیده خوشید رفت چون بنم اگر نگین و آن سحر بدست افتد گز خشم عزیزان سواد برداریم نگاه حصار سوز است خنده هوشن عنان سیل سبزه بدست خود را اگر لیشینه کند خون من سپهر کبود اگر که رشته مقصود خضر راه شود	شمار موج دریا که می تواند کرد حساب پنج دل با که می تواند کرد نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد شمار آبله پا که می تواند کرد نظر بر نرگس شیدا که می تواند کرد ترا و لیسر تماشا که می تواند کرد ترا بوحده نقاصا که می تواند کرد سیاحی من و دنیا که می تواند کرد و گرنه تو به ز صبا که می تواند کرد
--	---

گذاشتیم چمن را به لب بستان صائب
 باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سر و میخیزد دلیر بصف افتادگان عشق تراز نگاه نرگس نیلوفر ی کشیده تر سپهر سفلی که باشد که دست من گیرد برو می خاک کشد تیغ خود چو سایه کجا مقید همراه میشود صائب	ازین خواب شب روز گرد میخیزد که جای گرد ازین خاک مرو میخیزد که فتنه از فلک لاجورد میخیزد ز خاک مرد با دادر مرد میخیزد کین یک بقصد نبرد میخیزد سبزه دی که چو خوشید و میخیزد
---	--

دوران صائب
 ۲۵۵
 پوزخار و خون لطف زار
 کوز ساد و دسار و بدست
 که در شستن هم خون
 که در شستن هم خون
 که در شستن هم خون
 که در شستن هم خون

عالم شادان جهان
 عالم شادان جهان
 عالم شادان جهان
 عالم شادان جهان

[illegible]

یسایا و هابیل و شمش و زبیل و یمن و پیدرا
 که سبایه و فود و سرگران و یمن و پیدرا
 که سبایه و فود و سرگران و یمن و پیدرا
 که سبایه و فود و سرگران و یمن و پیدرا

<p>عشق لبشته برستی اظهار بود پاس ام قفس خوشین ارای صیار عزت غنچه بر این باغ بگلچین فروخت دل خار غم اور از هوا می گردد جنس اگر یوسف مهرست که از لاله</p>		<p>عشق باد که بستان غریب از کج زان سفر کرده است که از کج بر کوهستان و دریا و کوهستان بر کوهستان و دریا و کوهستان بر کوهستان و دریا و کوهستان</p>	
<p>کحل این باغچه شیدا کی دستار بود ناله سوخکان خرابی منتار بود که نظر کرده آن گوشه دستار بود آب آینه گماشته ز نگار بود نماز اگر از طریقه میل مندر بار بود</p>		<p>صاحب از لطف سخن گل بهر دست او نسبی دید که در پیر بنفش حار بود</p>	
<p>بار با فال ز دیوان حنا میگیرد غنچه تعلیم از آن بنو قبا میگیرد کار بر بسبیل نازک حنا میگیرد زان که از خانه ابروی میگیرد که تقریب سخن دست ترا میگیرد</p>		<p>تا ولی از کف اسباب وفا میگیرد گری ناز با هر دست به کس میگیرد آنکه چندین قفس از غنچه سرایان دارد ناول که دل ابلاس تر از و گردد جز قلم که سر خود قطع تعلق کرده است</p>	
<p>صاحب از فیض هواداری اشک میجوی لاله باغ سخن رنگ ز ما میگیرد</p>		<p>تا به افق آفتاب کار دل زلف آسوده بی نظر لبش به نیست زین ندان بجای در کشت و کار من که هر کس می و جیت</p>	
<p>را بر و آسوده گرد راه چون پیاده شد فتح یابی هر که را شد زین در گشوده شد عقده و یکبار مشکم افزوده شد</p>		<p>و کلمه غلبه و غلبه و غلبه و کلمه غلبه و غلبه و غلبه و کلمه غلبه و غلبه و غلبه</p>	

لا تترجم لا ترا در

گره آید و بوی خوش لاله در دل
نسازد راه را گشتش غمان درد
چلبه چون عقیقه بکشد گردود
بسازد بیم دل بایک جهان درد
ولم
گفت از مردم آزاده شناسان کندو
بسیار که بر خاندونشان کین کندو
دیدم سزاست شمشیر باز دین کردو
روزگار شکست همه در خواجگان کردو

چنانکه آمدی معجزه آنچنان از شوخی فلان
 که بر ساعت بتفریری کتبانه بر خیزد
 من آنروز از خون خود را سیلیم صاحب
 که از خوش شراجم سقف این میخانه خبریند
 حاصل خیز خود بخیرسان آه بود
 میتوان در هر قدم به پروا رسید
 پیش چشمیکه بکینای آنست رسید
 از وصول آنکه زاندریشه بود همچو بال
 ای که نام جهان را ز خدایطیله
 غافل از مور مشوگر چه سیمای شده
 از وصال رخ او بخیرسان محروم
 میرسد جاذبه عشق لبش یاد مرا
 میتوان داغ کلف شست ز خضای
 صاحب از کشماکش و قبول آسود است
 هر که از دست دل از خصلت بافتد بود
 ز رنگ چهره من تر جان در
 هر منزل که گرد و سیاهان
 و مانند ریشه چون در استخوان رود
 نیکو و دنیا موشی نهان در
 بود تو من پر از عشق تا سحرگاه
 شود و شکم بنای بدینست

[illegible]

منکم از دستم گرفته اند

بسیار از صفتها در بیان
 و بسیار از صفتها در بیان
 و بسیار از صفتها در بیان
 و بسیار از صفتها در بیان

<p>زینک است که گستاخ تو در دل افهام</p>	<p>که چون بکار کردی ساغر آفتاب میگوید</p>
<p>ز فضل حق نماید در گره کار کسی صائب</p>	<p>بر انگشتی زبان گردد زبان چون لاله میگوید</p>
<p>آن ناکسان که خیر باسد او میکنند عشق مجازا به عشق حقیقت است کل سببه است راه لبس گشتی نسیم اسده را قیاس کن از حال خود بپیر در لکنتی که عشق ادیب است کوه گان بخل از کرم به است که بجا صافان بخل</p>	<p>چون ملک با ستوان دل خود نشانده در عالمی که ابل دل رشاد میکنند این بلبلان خام چه فریاد میکنند که رنگان بخیر کرد ایا میکنند عشق ستم بخانه فریاد میکنند و بر جواب بنده آرا ده میکنند</p>
<p>صائب جاسی که سوارند بر سخن در کوه قاف سیر بر نراده میکنند</p>	<p>بازین گیری که ان سمان نتوان کشید خود نمائی را راست صد خرم نمایان دکن با تئیدیستی توان خلوت کن و نفس را زندگی با بوشیاری زیر گشت شکست پنجه در پنجه شایین اگر بایک کنند نیز به کوه دیوانه در این باب</p>
<p>تا کردی راست چون تیر این که در سبزه آید گردن چون نشان نتوان کشید اسب کشش بدست به عشق نتوان کشید تا نگیرد منت این بار گران نتوان کشید دست خود چون بلبلان سحر بیان نتوان کشید پیش ازین خجالت نرو که کوه گان نتوان کشید</p>	<p>بازین گیری که ان سمان نتوان کشید خود نمائی را راست صد خرم نمایان دکن با تئیدیستی توان خلوت کن و نفس را زندگی با بوشیاری زیر گشت شکست پنجه در پنجه شایین اگر بایک کنند نیز به کوه دیوانه در این باب</p>

چون درون جاسی که سوارند بر سخن
 در کوه قاف سیر بر نراده میکنند
 بازمین گیری که ان سمان نتوان کشید
 خود نمائی را راست صد خرم نمایان دکن
 با تئیدیستی توان خلوت کن و نفس را
 زندگی با بوشیاری زیر گشت شکست
 پنجه در پنجه شایین اگر بایک کنند
 نیز به کوه دیوانه در این باب

بازین گیری که ان سمان نتوان کشید
 خود نمائی را راست صد خرم نمایان دکن
 با تئیدیستی توان خلوت کن و نفس را
 زندگی با بوشیاری زیر گشت شکست
 پنجه در پنجه شایین اگر بایک کنند
 نیز به کوه دیوانه در این باب

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۲۶۹
 کتابخانه
 ۱۳۰۰

و انچه از اینها مراد بود در این کتاب آورده
 چون که در این کتاب مراد از اینها در این
 از این کتاب مراد از اینها در این کتاب
 از این کتاب مراد از اینها در این کتاب

در این کتاب

ندارم بهم اگر شستن در این درو میوزد
بدون تیران پرواشسته از بدو آینه
در توفیق را بر خود بسته میزند
بر افتاده است بخانه این قربت شوم

نمایان یوسف و یقوب جانل مشهور صاحب
در این سنگدل که صحبت دل باز می دارد

از صبح کافوری خرد کاشانه میسوزد
 ز بیم بازگشت خسته دل محبت جانها
 شمع حسن بکس میسوزد عشق است بیجا
 بفریاد کلمه تار یک ناله گزیده افتد
 ز شمع انجمن آموزان وفا داری
 اگر پیش اهل زید و تقوی شمع محرابم
 ز بازگشت مرغان شمع عالم افزوری

دل تهن کی گنجین گردید باطل شود
از خود می نازد به تهن یک درخت
آنچنان که کاوشی بشیبه میگردد
و دل از گنجین گردید باطل شود
از خود می نازد به تهن یک درخت
آنچنان که کاوشی بشیبه میگردد

تاریخی بطریق دیگر در نظر آید

سگاه در قفسه بطنه گرسه در کف قفسه
 و میباید قفسه و کلیدی از زمان خود
 و میباید قفسه و کلیدی از زمان خود
 و میباید قفسه و کلیدی از زمان خود

ناقص از تربیت سپید نگردد کامل	الشمه با ده محالست میباید
از گشتش بحد بیج شکاری صائب	بر که اوست آن زلف چلیپا برسد
بچشم شمع که خواب تازیه شود	که خار خوش چو بالش سید زبانه شود
بهیج جانر سد هر که همتش لیست است	پیشکسته خوش خار آشیانه شود
گناه کجروی تست نا اصدی لو	که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
دید بر او بال و پر سبکبار	پیاده همتیتر از کاروان روانه شود
وله	
اهل معنی سخن بلبل استان خود اند	به نظر آینه دار اول حیران خود اند
پای رغبت نگذارند در اماج بهشت	همه در سیل گمان گریبان خود اند
جگر تشنه بدر و نره کوثر نزنند	این سکندر نشان چشمه حیوان خود اند
چشم چون لاله خون جگر خود دارند	بزیان خود و معان سر خوان خود اند
در ته لوده خاکستر هسته چون برق	گر مژگن آینه گمان خود اند
فرصت دیدن عیب نه خلق اینجا است	که بعد چشم شب روز نگهبان خود اند
از خدای خج خود و راحت مردم طلبند	مرهم زخم کسان انعام یان خود اند
عشوه خرمن خود را بجوی نستانند	غنچه چنیاں ریاضت گل امان خود اند
به سیم سخن سر و پریشان نشوند	همچو ستار صبح پریشان خود اند

دو آن صائب
 ۲۶۱
 نشود غار غزل بر دهنده بگذرد
 طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا
 مادر ز دیدن تو ز سر زنبیل
 دامن گشتان ز تو ز سر زنبیل
 از زلفش سر در بر دماغی که بازی
 چون سوزان ز تو ز سر زنبیل
 زان پیش تر که به ز من از زنبیل
 زان پیش تر که به ز من از زنبیل

از قفسه بطنه گرسه در کف قفسه
 و میباید قفسه و کلیدی از زمان خود
 و میباید قفسه و کلیدی از زمان خود
 و میباید قفسه و کلیدی از زمان خود

[illegible]

پهلوتی ز موی که یک و آن خود اند
 چون رو برو شوند بقاتل جاسختی
 آنانکه در مقام رضا ایستاده اند
 دل به نصیب نقطه سودا نمیکرد
 مدارای ناصح به یار دست استجوی کرد
 ندارد در رودار الا بان فاش می گفت
 بنور شمع تنوان برود راه از خوشین برود
 کمن از بخودی منع دل سودا می صامت
 که دشت دیده دست از دامن محمد انمیکرد
 ز بار در دامن که گردان بر خوشین می
 مرا از اجزای شمع موم این گشته روشن شد
 بدو بخت کشد ز حال شایست فزندان
 نبرد از رشته جان وصل چو تاجیک و نایب

دیوانگان که ز محبت زنجیر برده اند
 که خون گرم آب ز شمشیر برده اند
 می چون پرت بر پیر شیر برده اند

صائب بکیر دامن پیران اهل درد
 فیض میح از نفس پیر برده اند

که کبر کس آب شیرین عنبر سارا نمیکرد
 که از خود رفته در دنبال نقش نامیکرد
 صدف اندیشه از تلخی دریای نمیکرد
 که این طلسمت چراغی از دل بنیانمیکرد

زمین از سایه ام چون آسمان خرویش می
 که تن چند انگه میکاهد روان خرویش می
 خطای چون تیر آید کمان خرویش می
 در آغوش گردن لیسان خرویش می

سبک مغزی است جهان خوش میا
 چو تمالیست که با گردان خرویش میا

سبک مغزی است جهان خوش میا
 چو تمالیست که با گردان خرویش میا

دل به نصیب نقطه سودا نمیکرد
 مدارای ناصح به یار دست استجوی کرد
 ندارد در رودار الا بان فاش می گفت
 بنور شمع تنوان برود راه از خوشین برود
 کمن از بخودی منع دل سودا می صامت
 که دشت دیده دست از دامن محمد انمیکرد
 ز بار در دامن که گردان بر خوشین می
 مرا از اجزای شمع موم این گشته روشن شد
 بدو بخت کشد ز حال شایست فزندان
 نبرد از رشته جان وصل چو تاجیک و نایب

سبک مغزی است جهان خوش میا
 چو تمالیست که با گردان خرویش میا

سبک مغزی است جهان خوش میا
 چو تمالیست که با گردان خرویش میا

درینجه نیست دل را که می توانست
 رفت چون که بدو است از کز غبار غم
 درینجه نیست دل را که می توانست
 رفت چون که بدو است از کز غبار غم

چه سان فریاد ناله کز شکوه صورتش
 نسوزد هیچ برقی ریشه رخسار محبت را
 نبرد از دل وصال یار بیرون رود
 نگرود اگر کلفت کم تابه از سینه عاشق
 نفیس حق است ساز و شمع در بزم وصال
 روی و خیزد آن صدف بهیوده آینه
 بفریاد و فغان از دل نگرود و در عشق او
 نگروده است از ره انصاف تو ظم خرام او

صد آتشیه فریاد از غار انجمن
 به جاک زدن دله نقطه سودا
 بافتن از غبار از دامن صحرای محبت
 بافتن از غبار از دامن صحرای محبت
 که از کین حسن او سپند از جانم
 که بے آب گدازد برین از دریا نمین
 بهای و هنوز کوه قاف این غنایم
 کس که جلوه او از سر دنیا نمین

چون شد از قدر غنای ساقی انجمن صاحب
 که میگوید که سرور از چشمه دنیا بر نمین

چون اثر نگذاشت از من عمر ز غمخواری
 کوه طاق بر نمی آید موج حادثات
 زخم شمشیر قضا از شیشه میرد چو گل
 میکشد هموار سحرمان تیغ نامموار را
 چند تبوان است سوزن خویش چون قهر
 نیست حرف تیغ را تا شیر چون دل مودگان
 پیش سبیلان کیسان و چون کوه و گاه

چون نماند از دل بجا چیری ز دل داری
 پیش این سبیلان بنیزند خود و آرزو
 از زره پوشی چه حاصل از سپهری
 بر کجا باید کوششی کرد همواری
 چون نمیکرد و دهان دل زین سیه کاری
 کور جوش چشم باطن غمزه نشاری
 از کز بجانی چه حاصل از سبکباری

۲۷۷
 دیوان حافظ

که در این دیوان حافظ
 که در این دیوان حافظ
 که در این دیوان حافظ
 که در این دیوان حافظ

از این دیوان حافظ
 از این دیوان حافظ
 از این دیوان حافظ
 از این دیوان حافظ

نخل اسید است که با دست نخل
 و در آن میوه است که با دست نخل
 و در آن میوه است که با دست نخل
 و در آن میوه است که با دست نخل

<p>بهر کس در خاکند با جایت قرین شود و هر کس بیاید که اگر احباب در خوردند</p>	<p>بهر کس در خاکند با جایت قرین شود و هر کس بیاید که اگر احباب در خوردند</p>
---	---

<p>صامت سرخ بچرخ کنند و روان شوند از سر گذشتگان چو سیلاب در خوردند</p>

<p>از آن سر و از درختان سرخ که پیشتر تلاش عشق داری عقل ما از سر گذران بدانش نیامدیم بدان که آن سر بگش مردم بیدار دل گرفت است از آن خوش نشاط از سینه هم که میگذرد اگر از سینه سرخ یعنی پرده بردار صد و نازنگی شکره مادر و در</p>	<p>که با دست می دهد میوه را از زیر درخت نمی بیند که را پس تر از و هر که شربت همین جبهت در عالم که آنی رجا دارد پیرایه این اسید باز گشتن از سر دارد که از معجزه آفاق خشتی زیر سر دارد هزاران که در غم بردن زان سوی کردار نمیداند که دریا چشم بر آب که دارد</p>
---	---

<p>از آن پیچیده ام بر رسته جان چون که صامت که اندک زینت دوری بان موسی که دارد</p>	<p>از آن پیچیده ام بر رسته جان چون که صامت که اندک زینت دوری بان موسی که دارد</p>
--	--

<p>از آن پیچیده ام بر رسته جان چون که صامت که اندک زینت دوری بان موسی که دارد</p>	<p>از آن پیچیده ام بر رسته جان چون که صامت که اندک زینت دوری بان موسی که دارد</p>
--	--

از آن پیچیده ام بر رسته جان چون که صامت
 که اندک زینت دوری بان موسی که دارد

[illegible]

ببیند ز بر آلودنت از کجاست
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان

<p>آنها که پیشند ز شیر سوسه کار و بستگی بستارند از نغمها از آو حسیب محاسبه کنند چون بال شوق هست ز افشایی</p>	<p>پیش از سحر بوی گل از کار میرند از بهر مصلحت برگ آریسیرند این غنچه که در انجمن خالصند مرغان و لیسیر بر سر دوار میرند</p>
---	---

آنها که برده اند بگلزار عشق بوسه
 صامت گفتگوی تر از کار میرند

<p>بهر حسن تو با گلستان که برودند در آن سحریم که راه سخن ندارد ز شور شر محبابانیکند عاشق کنون که لبسبل ازوق غار خجسته</p>	<p>بالا که زمین و آرزو ان که پروازد بشکوه من کوته زبان که پروازد بکشتگوی ملامت گران که پروازد دو بخار خوش گلستان که پروازد</p>
--	---

درین زمان که برمان نماده در سخن
 بکفر صامت آتش زبان که پروازد

<p>زلف و لهار ابد در خط کعبانی کشند دست گلچین و بر زار شرکاتی که بست شکو قاتل سبنا شوشی او اگر دم که کشند معنی فرمان روانی نیست جز ابراهیم حکم شرمهانی غذای روح نهان دارد</p>	<p>چون شود مغزول عامل نبه کردانی از عرق چون چهره ساقی گل نشانی خاتم نقاشی را تحسین مجسیرانی کشند در سراسر خویش بر خوری سلیمانی کشند اهل دل را بر که بخوابد اگر انجانی کشند</p>
---	--

ببیند ز بر آلودنت از کجاست
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان

۲۸۳

دوران صامت

ببیند ز بر آلودنت از کجاست
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان

ببیند ز بر آلودنت از کجاست
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان
 زینش زبیر از شامین نشان

<p>این زلف بود در دامن زلف زلف بود در دامن زلف زلف بود در دامن زلف زلف بود در دامن زلف</p>	
<p>مرکز دایره حسن مصور گردید این صد فدا که خوشند درین دریایا نیست شرکان که بقصیر ایشان نظر</p>	<p>خال مشکین بران چهره زینب زده میتوان یافت که برگه بر زلف زده مشت خالصت بچشم من بیند زده</p>
<p>صائب آنها که گزیدند ز غمها غم عشق دست بر سینه غمها بر انگزد زود</p>	
<p>نه چنین اهل خرد آینه اسرار اند نقطه های که درین دایره فدا اند آنچه از یاد فیض درین نه طبع است میرسد زو و معراج فدا دست بدست خاکساری نه بنایت که دیران گردد من که فتم همین آزار چمن بیرون رفت</p>	<p>که ز خود بچشم بران نیز خبر دادند همه حیرت زده گوشت این بر کار اند رزق جمعیت که در پشت درخت اند هر کار خانه بر انداختگان معالاند سیلها عاجز کوه است این دیوار اند بر سر شبنم این باغ او کوه الا اصبهار اند</p>
<p>صائب آنها که درین عهد سخن حرف کنند دانه سوخته در شوره زمین سب می کارند</p>	
<p>عذر زلفه آن چشم نم باز کنند محیط عشق حقیقه در انتظار است ز بحر آینه سیل حقیقه گردید اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است</p>	<p>ز مردان سیه کار حیرت از کنند گذر چیل بهار از ایل مجاز کنند معاشرت بحر نیان پاکباز کنند ز روی عجز شما که دست دراز کنند</p>

دیوان صائب
 ۲۸۶

<p>از خود بر سر آن نتوانند عاقلان بطایق کن که لای سیاه خط</p>		<p>پای بخواب فته بهامون سینه از صند فسانه و بعد افسون نموده</p>	
<p>صدا تب بسیار باغم آن زلف پیش این درو یا تشکسته بافون نموده</p>		<p>بر روی سخن آینه تار داری در پیش نقش آینه تار داری</p>	
<p>صدا تب برفان سیکار داری ظاهر نشود و لیا نادان اثر داری خون بیک از چشم سیکار داری با تاج ز سار گریه نیا سود داری باز سحر و امواج بود شتی خا در گوشه چشم است همان نشسته داری</p>		<p>کار می پسدا پرده اسرار داری راحت طمع از دولت پیدا داری دل راز غم و درد سیکار داری با گوشه شیان جهان کار داری</p>	
<p>چون صدا تب اگر می شنید و بینم دست از کسر رشته ز ناز داری</p>		<p>بیوسن بد که او سا که سحر داری که میک و اسن شب ز دست نگار داری بدست در دلی سا که حق افشار داری که خیر اشک و گرد آینه کار داری چنان رعد که دلی سوراخ ساز داری</p>	
<p>کسی که عیت پیش چشم بکار داری بدست غم نشود قبل که بکش داری بجای خون زگر و ریشه اش ترا داری کسیست صاحب من و من تانگار داری بزرگ دوست که بر خاک میسار داری</p>		<p>از خود بر سر آن نتوانند عاقلان بطایق کن که لای سیاه خط</p>	

از خود بر سر آن نتوانند عاقلان
بطایق کن که لای سیاه خط

پای بخواب فته بهامون سینه
از صند فسانه و بعد افسون نموده

صدا تب بسیار باغم آن زلف پیش
این درو یا تشکسته بافون نموده

بر روی سخن آینه تار داری
در پیش نقش آینه تار داری

کار می پسدا پرده اسرار داری
راحت طمع از دولت پیدا داری
دل راز غم و درد سیکار داری
با گوشه شیان جهان کار داری

چون صدا تب اگر می شنید و بینم
دست از کسر رشته ز ناز داری

بیوسن بد که او سا که سحر داری
که میک و اسن شب ز دست نگار داری
بدست در دلی سا که حق افشار داری
که خیر اشک و گرد آینه کار داری
چنان رعد که دلی سوراخ ساز داری

کسی که عیت پیش چشم بکار داری
بدست غم نشود قبل که بکش داری
بجای خون زگر و ریشه اش ترا داری
کسیست صاحب من و من تانگار داری
بزرگ دوست که بر خاک میسار داری

از خود بر سر آن نتوانند عاقلان
بطایق کن که لای سیاه خط

ازین زین کاسین اودی یونان صائب در قفسه کاسین صائب
 ازین زین کاسین اودی یونان صائب در قفسه کاسین صائب
 ازین زین کاسین اودی یونان صائب در قفسه کاسین صائب
 ازین زین کاسین اودی یونان صائب در قفسه کاسین صائب

بالمیم دست و گریبان گردو قلزم از روی گهر گریسته نهرو در تنوری جقدر جلوه نماید طوفان خالی رخسار تو از زلف دلا ویز ترا	رشته شمع گرا زینیه پیدنا باشد یوسف مصر بعد قافله تنها باشد شوره دیوانه باندازه صحر باشد نقطه زینیت درین صفح کبریا باشد
---	---

نکته سرگریبان خجالت صائب
 هر که امروز در اندیشه فردا باشد

صبح بآن طره دو تا چکند ز تیغ برق دل ابر چاکس دارد گره زغنه پیکان شود آتش باز نوشت روزی مارا بپاره دل ما ز چشم غمخواران میگشاید سفیدی را	بصد هزار گره یک گره کشا چکند بحسن شوخ سپرداری حیا چکند بعقد دل ماناخن صبا چکند سپهر سفله دگر پیش زین سخا چکند نسیم پیرین مصر اصباح چکند
---	---

دل

دستی ز روی لطف برآر چه میشود یک عمر گنج در دل ویرانه آید ای خوبی امید درین دشتگاه حسن بعد از هزار بار که یکت عده داده دل را بچرخه عرق آلودانه کن	ما را دگر ناگذاز چه می شود کیشب رین خرابه سرگری چه میشود این یکد و بوسه نشماری چه میشود در عذر انگ پافشاری چه میشود تخی درین بهار بکاری چه میشود
--	--

صائب در قفسه کاسین صائب در قفسه کاسین صائب
 صائب در قفسه کاسین صائب در قفسه کاسین صائب
 صائب در قفسه کاسین صائب در قفسه کاسین صائب
 صائب در قفسه کاسین صائب در قفسه کاسین صائب

دیوان صائب
 ۲۹۰

این عقده کار است که در دست گریسته
 یکبار که در دست گریسته یکبار که در دست گریسته
 یکبار که در دست گریسته یکبار که در دست گریسته
 یکبار که در دست گریسته یکبار که در دست گریسته

<p>این بخت فتنه فواری را چون بسیار در دل ماند سودا می شود فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود</p>	
روسی در قبله عشقت همه عالم را	منه لش بحسب سبیل زهر جاذبه
رحمت از دامن دل گردانید پاک کند	تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد
<p>گر بیالین من حسته دل آید صائب رنگ اعجاز ز سیما می سیما خشنه</p>	
داع هر لاله که بر سینه هامون باشد	مهری از محضر رسوا که مجنون باشد
انچه از چرخ بار باب سخن میگردد	جای حست بران سر که موزن باشد
گر چه دست ستم خار بلند افتاد است	کوتاه از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایره چرخ بکوبد	وقت آن خوش که ازین دایره برین باشد
<p>شکوه از دغ ندارد جبک با صائب چقدر گوشه ویرانه بهایون باشد</p>	
دل بد تمن چون گم شد مصفا میشود	سنگ آتش چو زمره کرد دنیا میشود
با خیال دشت صحبت دشتین خوشد	میرم غیرت بر آن عاشق که شتاب میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال خورش	وزنه این بوم و بر غورشید سیما میشود
این قدر کیفیت ویدار پییم بوده است	تا عرق از عارضش گل کرد صفا میشود
ای خزان بیروت بادوستی و اگذار	صبح میوزد نفس تا غنچه پیدا میشود
خود نمائی کار مارا در گره انداختست	قطره چون بر دست از خویش میا میشود
چون دید برین باج آن یوسف گل پیر	گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

دیوان صائب
۲۹۲

این بخت فتنه فواری را چون بسیار در دل ماند سودا می شود
 فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود
 فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود

این بخت فتنه فواری را چون بسیار در دل ماند سودا می شود
 فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود
 فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود

این بخت فتنه فواری را چون بسیار در دل ماند سودا می شود
 فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود
 فاک ده را از تیرستان فواری را چون در دل ماند سودا می شود

[illegible]

والتسليم

۲۹۴

...



دوست من این سفر حق بخاطر بار است
فلجان در سفر حق راه صبر بایند و
از گریبایی این راه صبر بایند و
باور خاک یعنی رزق خداوند

روی در منزل و باو ای پدیدار

همچو که در خام رخسار سپید اند
 خیاره را بدون عجب بخت اند
 چو بخت از رخسار سپید اند
 چو بخت از رخسار سپید اند

واقع نمیشوند که کم کرده اند راه جمعی که چون قتلیم پیکتار میرند و از زمین سوخته تا کجا دسترسند	تازه روان بر آه نمائند چون طفل سینه سوار بجایند این ابرو بداد گیسایند
---	---

تا سالکان عشق نگرند آشنای صائب بنور عقل بجایند

نیرستم گل که مرا زرقاری باشد باغ من این شست است و صفا تیره روزان جهان را چراغی در آ گل داغی که از وسینه بدر دست خس خمار کینه زهر دگر آن بردار زنده در گور کنند مشرکافات ترا بشمار نفس فتاد ترا کار ز حرص	تخفیه رسوخنگان مشت شراری باشد من آنم که مرا باغ و حصاری باشد ناپس زمرگ ترا شمع زاری باشد در شبتان کفن لاله عذاری باشد در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد هر دل مورا که از تو غباری باشد هر سر روی تو شستول بکاری باشد
--	---

عشق پیوده سر تربیت او دارد صائب آن نسبت که شایسته کاری باشد
--

آنانکه در لباس محلی ناب میباشند ز باداگر ز تو به نمود منتقل نمیند جایی رسیده است طوبت که یکشانه	دام کتان بچیده مهتاب میباشند خود را چه بگوشت محمد آب میباشند دست دمان و دیو آب میباشند
---	--

در گشتی که حسن تو عن جمال کرد
 گل ز آب رنگ خود حق انضال کرد
 چون نظر بوفی چشم عشق انضال کرد
 باد کوش زده شست لیلی جمال کرد
 در روزگار حسن تو ازین جمال کرد
 گل کرد و چون شوق زکریا جمال کرد
 خود را چه بگوشت محمد آب میباشند
 دست دمان و دیو آب میباشند

در گشتی که حسن تو عن جمال کرد

توان نام که در خیال غال کرد
 در گشتی که حسن تو عن جمال کرد
 گل ز آب رنگ خود حق انضال کرد
 چون نظر بوفی چشم عشق انضال کرد
 باد کوش زده شست لیلی جمال کرد
 در روزگار حسن تو ازین جمال کرد
 گل کرد و چون شوق زکریا جمال کرد
 خود را چه بگوشت محمد آب میباشند
 دست دمان و دیو آب میباشند

[illegible]

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

عزیزت و غار غارش در دل میناید
عقد دندان رکازم بخیت از نایب
تن پرستی و صفت الیدن چمنی نداو
دل ز بی عشقی درون سینه ام فروخته شد
عقل از کار دل گشته سیرین نکرده
زان که بائی که میشد فیض عقل از او
کاروان یوسف از کنعان به برادر دور
ایمان در کج صائب از عالم دوچار
اگر چه هر که در احسنم نقاب بردارند
گفته اند این بیجان نمک دارد
ز شرم وصل شدم آید بستان چه شد
چنان کن که محال خودت گذار عشق
ز چشم شور تا شایان مشغول غافل

اگر بچاس و حایان رسی صائب
بگو که شربت بار اشهراب بردارند
این اشک جلوه گون چه اثر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نمران باشد

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

بسیار از این کلمات در کتب قدیم و جدید آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در این کتاب به کار آید

دیوان صائب
۲۹۹

[illegible]

[illegible]

<p>زهر قیج از صاف دلان نگ ندارد دل در خم آنزلف ندانم بچر رفته شکله که ندارد ثمری دوری ازوبه هر چشم زون چشم کبود تو نگ نیست</p>	<p>اینکه گوهر خیمه از رنگ ندارد در خانه تاریک گیسو رنگ ندارد بگر نیز طفله که گیسو سنگ ندارد نیلونه چرخ اینهمه نیز رنگ ندارد</p>	<p>صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست یک بوسه ز لب لب او تنگ ندارد</p>	<p>رهر و عشق چه پروای میخلمان دارد این جهان عشق غیور است که صد گویا نافه از چن نفس سوخته آورد است صفحه خاک کجا و رستم خاک کجا</p>
<p>ببخودی در تیر پانخت سلیمان دارد از فراموشی جاوید برندان دارد سیر پریند آبانزلف پریشان دارد این سفال از نفس سوخته ریحان دارد</p>	<p>مروده خواب عنبر و اندر حدیفان صائب کیست کوز فرمیه مرغ خوشال لجان دارد</p>	<p>ایاز حسن خدمت عاقبت محمود میگردد کباب پنجه از بهلولو بهلولو زد میگردد زمین بامیدر دشتیری که خشم آلود میگردد که بلس قفس از بوی گل شعله زد میگردد بانگ فرستی صائب ایش میگردد</p>	<p>بخدمت بنده از آزار و دران میگوید ز خامی ل ندارد اضطراب عشق او گزید سراپت میکند در گیانا خیم جبار به پیغامی مراد یاب که مکتوب نفرستی گزیند هر که ستود دیگران را بر زبان خود</p>

کبریا که درون دلش از کافران و منافقان
 کبریا که درون دلش از کافران و منافقان
 کبریا که درون دلش از کافران و منافقان
 کبریا که درون دلش از کافران و منافقان

ز جوشن خنجر کرده ایم کم خود را جماعتی که بافتادگان نپروانند خوش آن گرده که بر پشتند با جهان ز آب بحر جدائی حباب بارانیت مناز برگ اقامت که مردم آزاد جماعتی که درینجا نفسش سرده زنده لکن ملامت عشاق خنجر کین قوم جماعتی که محسوس شد ندیمو الف هنوز دانه چرخ بود به بر کار چه با ده شوق تو در ساغر شهیدان گمان بری که زنجبک پلنگ می بیند	و گزین نوشته ما بر میان بستند اگر بعشق بر آید همچنان بستند ازین محیط دل یک حباب شکستند چه شد دور و زار که با دور گریستند ویرین ریاض ز با به چو شمشیر بستند و ران جهان حساب و کتاب بستند ز خود دینند اگر نیستند و گریستند چو تیر آه زنده جوشن فلک بستند که طوق عشق ترا بر گوی بستند که در زمین که چو خم می زنجیر بستند ز بسکه مردم عالم بروی خیم بستند
--	---

ز آشنایی مردم کناره کن صامت که از سیاهی دل بیشتر میستند	ساده لوحانی که در خود بران داده اند ناله زنجیر دار و حلقه چشم غزال یک گل بنجاره که در دست و چشم جهان از دل پر خون آه آتشین و اشک گهر
--	---

و امن یوسف ز دست از کافران داده اند
 و امن یوسف ز دست از کافران داده اند
 و امن یوسف ز دست از کافران داده اند
 و امن یوسف ز دست از کافران داده اند

کبریا که درون دلش از کافران و منافقان
 کبریا که درون دلش از کافران و منافقان
 کبریا که درون دلش از کافران و منافقان
 کبریا که درون دلش از کافران و منافقان

دل محالست ز ما خسته و دنیا بسبب
 بیست آن نیست که زمان زلیجا بسبب
 این گریه که من از بار علالت دیدم
 بیست آن نیست که زمان زلیجا بسبب

آینه خانه ایست خموشی که بر نهیست
 بر آرزو که بشکنی امروز و دیگر
 غزلت گزین که قطره باین سهل قیچی

سوز و دماغ غبن اگر باغ جنت است
 صامت اگر ز بوی تو جاسه دگر شود

روی او در دو رخ خط و خوش کن اجابت
 شانه از موج طراوت کشتی در پیست
 از بنده گان رسد دل خاکساران غمت
 صبح پیری که در خواب غفلت مارا گران
 از تو کل هر که نیست خوشین دیوار داد

هیچکس اول من از دوستان صامت نیست
 گر چه محرم حرف در دلسوزی اجاب شد

چنین که گل بر شاخسار می آید
 مرا توقع احسان ز کار فرما نیست
 بکار هر که درین نشا سایه اندازی
 غرض تهنیه آغوش خاکساری است
 اگر بکار جهان من نیامد صامت

بپای خود سر عاشق برار می آید
 که فرو کار من از ذوق کار می آید
 در آفتاب قیامت بکار می آید
 ز بحر موج اگر بر کعبه سار می آید
 کلام بغیر من بکار می آید

سمنند داغها آسایش بسوزان
 کجا باقیست تاب که من تا تو دارم
 نینما نقطه ز غمت که من تا تو دارم
 هیچ که من تا تو دارم

کدامین ماستی شیرینی از کفزار او دارد
 که دانه ز قوریشید قیامت ز قوریشید
 خود داری که در غایت قیامت ز قوریشید
 در قیامت قیامت قیامت قیامت قیامت

۳۰۵
 دیوان صامت

[illegible]

صائب نداشتیم سرو برگ این سخن
این فیض از کلام ظهور سے ہمارا سید

مستانه سرو قاست او در خرام
 شد شوق من با لعل لیلی کی نزار
 صید حرم نیم که زجرم ای فرشته خود
 چند عشق دشمن کامست از آن لب
 کردید طوق فاختگان خط بند گه
 نه جبر عه که لعل تو بر خاک ریخته
 در دامگاه حادثه بال شکستد
 بتوان گشت زود ز بیم دامن بست
 ریگ و آن حرص اردو زمین پاک
 دل خور و نست قسمت کامل که ماه نو
 زمین پیش شغل عشق بخامان نرسد

طوق گوی فاختگان خط جام
 بهر وحشی که با من دیوانه رام شد
 آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
 قانع غیتوان بجواب سلام شد
 روزی که سرو قاست او در خرام شد
 در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
 از بسکه ماند ناخن چشم دامن شد
 غمگین میباش کار تو گریه نظام شد
 کارگر قطره آب تمام شد
 روزی خور و ز پهلوی خود حرم تمام شد
 در روز کار حسن تو این شیوه تمام شد

دیوان صاحب
 ۳۰۴
 همان خوش کرد که دست آرد پیش
 ز ناله تو ز من همه باصفا

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان بند		
کین عمر خیر و زاز و مستدام شد		

اول دیوانه من قابل زنجیر نبود	ورنه کوتاهی زبان زلف گره گیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفته	عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

قول نیست دعاء دعا تو است کرد
طیقتل اجابت زبان غایت نیست کرد
از این نظر از آن صاحب گشت کرد
پوشش از تن خود که غدا تو ای کرد
در این پناه تو ای پیر و روزان داد
که پشتم گل تو گریه جاتا است کرد
بیا فو که از دور یا تو است کرد
نظر برودگان که نظر تو ای کرد
از این زمین که نظر تو ای کرد

<p> اگر ز خوشین برانی بستاند زبانه و جد برون چو سوزن عیسی شکر طلوع بکینه قطره توانی رسیدن آنروز ترا بهر غم و درد امتحان ازان کرد جواب آن غزلست اینک گفت عارف م </p>		<p> سفر بعالم بے منتها توانی کرد اگر ز راست رویا عصا توانی کرد که همچو موج بدریا شنا توانی کرد که در دمای جهان را دوا توانی کرد تو نازنین جهانی کجا توانی کرد </p>	
<p> عشاق را خرام تو از خویش میرود هر کس که بے رفیق موافق سفر بگذر ز جمع مال که ز نهوری نصیب از بوته که از زرقند راجه نقص آنرا که تازیانه زر گهای گردن است </p>		<p> سیل بهار بر چه کف پیش میرود با خود هزار قافله تشویش می برد با خویش ز نشان حسل پیش میرود از نیلوان چه صرفه بداند پیش میرود هر و عوی غلط که گشت پیش می برد </p>	
<p> کی تیر است میشود از قرب رستان صائب اگر ز تر کج پیش می برد </p>		<p> گردن کشی بسر سرفراز میرسد بر خنجر بی حد است چو آینه آب عمر همت بلند و ارکین خاکدان است جویای نامهای سیاه است ابریش </p>	
<p> آرزو را با جامه ایان ناز میرسد از فتنش گوی من آواز میرسد شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد آینه که رفته به پرواز میرسد </p>		<p> در این عالم که از این عالم گذشت در این عالم که از این عالم گذشت در این عالم که از این عالم گذشت در این عالم که از این عالم گذشت </p>	

دیوان صائب
 ۸۰

بسیار از این لغت بیافشار
 و در صورتیکه از این لغت بیافشار
 و در صورتیکه از این لغت بیافشار
 و در صورتیکه از این لغت بیافشار

از لغت از دست

از لحد خاک کشاده بفل طلش	خواهر از بخیری رنگ بر میریزد
میشود دعوی خون روز قیامت صاحب	رنگ بر گل که بنظراره مامیریزد
جام می چهره اندیشه نمائے دارد شش دل بخیرات مرا راه نمائے دارد در گوی جبرش ناله خونین گره است اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد بحر اگر بر صدف گوهر خود بینازد	سینه در دستان طرفه صفائی دارد خانه کعبه اگر قبله نمائے دارد کاروانی که ز پی آبله پائے دارد میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد دامن بادیه هم آبله پائے دارد
کعبه و دیر شد از خانه صاحب پر شور	فرقتش باد که مستانه نوائے دارد
آتش قافله مادل روشن باشد چه حیاتست شود روزی ماشا و وصل جلوه ضائع مکن آید دست که بیانی قافله را که با تملک نه ظلمت سخت ویده تنگ کند فخر بدنیاسی حسن بر جا که بود و نظر من باشد هر که چون رشته ز بار کیشیان گردید	اگر دایره بیداری روزن باشد گر غمش را نگذارند که با من باشد آفتاب نیست که محتاج بدامن باشد ماه نو ناخته ویده روزن باشد خس خاشاک شتر ارگ گردن باشد مهر آینه از ویده روزن باشد روزش تنگتر از ویده سوزن باشد

از این لغت از دست
 و در صورتیکه از این لغت از دست
 و در صورتیکه از این لغت از دست
 و در صورتیکه از این لغت از دست

دوران حیات
 ۳۰۹
 و در صورتیکه از این لغت از دست
 و در صورتیکه از این لغت از دست
 و در صورتیکه از این لغت از دست
 و در صورتیکه از این لغت از دست

این بوستان گیت که قرغان بنیاد
 در مانده ملاکت من شده است
 خواجه چمن بلند شدن که بخار خط
 امین ز کبودان نتوان شربح حال

چون خار گردن از سر دیواریست
 اینجا ز موم نیست از آریست
 آخ میمان ما تو دیواریست
 خط بر زمین رفتن خود آریست

خاریست قسمت گل بهیاریست
 صفاست ز حسن خلق خود آریست

چشم ما برده غفلت شد بروی
 دیگران را اگر زیری هیچ آگاهی نیست
 کی بود طبع سوسنکان زیری من
 از جوانان نیست کم چون نه دال قنات
 با سیر روی بود حرف بدان روی
 مار و پرویز زندگانی را بریشان کرد
 کاکل غنچه نشان برشت آن همین بد

هر که صفاست روی گرد آن بر اهل روزگار
 میرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش روی خاک چه پروا دارد
 نشود زخم زبان گرم روان مانع
 می اگر سر که شود تا که چه پروا دارد
 دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

دل و دین و دنیا و دین و دنیا
 عاشق از غفلت است که گشت غفلت
 صفاست آن که در عالم است
 دیوان صفاست

این بوستان گیت که قرغان بنیاد
 در مانده ملاکت من شده است
 خواجه چمن بلند شدن که بخار خط
 امین ز کبودان نتوان شربح حال

[illegible]

[illegible]

گر ز فغان گریه این را نهیست کوتاه
دوستی که بود مقصود چه با پایست
دوستی که بود مقصود چه با پایست
دوستی که بود مقصود چه با پایست

چشم خفیت غزالی که ندارد شمع آخر ای بادشهر چو انصافست یا دایم خون سپهر من بار سنگ جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد فصل بهتر ز سخا که با و از ه بود	من آن صید که خون ردل صیاد کند که در ایام تو عشق اینهمه پیدا کند کو دوکان را چو ز کتب کسی آزاد کند آدمی را که تواند که بریز او کند تیرگی به ز پر افیست که فریاد کند
خنده کلب شود ناله خونین صامت بسیستون یاد چو از رفتن فریاد کند	
پنبه گوشم اگر نبه مینا گردد گرد باوش نفس سوخته خواهد گردید از تر سبزه خط هجی مه از ابر تنگ تانه بند و ادب عشق ز لیل را چشم	سسته باده گلنگ دبالا گردد که غبار دل من و امن صحر گردد رفتن حسن شجیل مویید گردد چشم یعقوب محالست که بینا گردد
صامت از چهره مقصود تواند گل چید هر که آتش سینه مصفا گردد	
آنکه منج من مخور ز صبا میکند دل پر خوم اگر آله سیر و ن میدهد آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان گر نمی بود تماشای غزالان مانع	لب میکون ترا کاش تماشای میکند از گریه بادی را و امن صحر میکند روی تو خط ترا کاش تماشای میکند اگر دمار که درین باد چید میکند

باز از جلد خون از دل صبور
باز از جلد خون از دل صبور
باز از جلد خون از دل صبور
باز از جلد خون از دل صبور

۳۴
دوایان صائب

باز از جلد خون از دل صبور
باز از جلد خون از دل صبور
باز از جلد خون از دل صبور
باز از جلد خون از دل صبور

من به من و من به من

[illegible]

১৫৫৭

لکھنؤ

107

[illegible]

چنانچه در دل داده بشود که در
 سر آینه دل در دهان را که در
 زین عود خوش که در آینه است
 در آینه دل در دهان را که در
 زین عود خوش که در آینه است
 در آینه دل در دهان را که در
 زین عود خوش که در آینه است

چون خارش میگذرد و گوی آفتاب	دستی که آتشنا بر رخ و قن شود
بر خاستن شد است و آتش سبزه را	
صامت چگونه دور ازین انجمن شود	
سخن سخی را در دهن گفتار میگردد	که چون پر کار گردن که صد بار میگردد
حذر کن ز نهار از اتفاق دشمن عاجز	که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد
ندارد همچو من دیوانه دامن این صبرا	که کوه از ناله کسب سبزه گفتار میگردد
جواب از ترک سر در یک نفس بگوید	خوشامستی که در میخانه بی دستار میگردد
نماند از درد و داغ عشق اینم در جگر صامت	
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگذرد	
گرانی میکند بر تن چو سیر چو میگذرد	سبوح چون نماز می گشت بار و در میگذرد
ز نور عاریت بگذرد که سمع ماه تابان را	اگر صد بار بر شوین میکنی خاموش میگردد
ز خجلت طوق قمری دامن زیر خاک میگذرد	اگر بر زمین با قاشق سحرش میگردد
خطر بسیار دارد در کین همواری و شمر	زنگ غل می شود ز نهار جوین میگذرد
ندارد خاکساری با نیرنگی جنگ و شمر	که در کوی سخنان گردن شود بر شوین میگذرد
مشو با بر ولی امین ز حصم تا توان صامت	
که از اندک نسیم سر در شش یوش میگردد	
فغان نسیم آسوده مشد انگیزد	

کلاه آتشنا در دهان را که در
 زین عود خوش که در آینه است
 در آینه دل در دهان را که در
 زین عود خوش که در آینه است

در آینه دل در دهان را که در
 زین عود خوش که در آینه است

۳۱۶

<p>سبک مغزی اوج اعتبار در نظر دارد خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد</p>	<p>خبر یکیش چون گرد باد از پای نشیند ندارم هیچ جا آرام از آن هر دو سبک</p>	<p>مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صائب اگرده روز لب لب گلزار در نظر دارد</p>
<p>روزی سوزان شکر خند سلیمان میر از نغمه صبور دار آخبر لبها مان میر</p>	<p>از زهر لعل فزون بقای فیض احسان میر بید میگردد پس از خشکی در میند نبات</p>	<p>هر چه از سوزان یاد آید بد بهمان میر بومی پیر این بداد پیر کفان میر</p>
<p>شام زلف آفر بفراید غریبان میر ول</p>	<p>ای نقش نشین ز منت بل نمیرود بی بال و پریشانی بسجل نمیرود</p>	<p>دل را هم شکن که ازین موج بر خط از مرگ خار خار تو از دل نمیرود</p>
<p>از دور باش و هست مجنون دور کرد صائب بطون بادیه محل نمیرود</p>	<p>ای تیر کج ز هیچ شکاری خطا لیدل ز ناوک قره اوج شد</p>	<p>از دور باش و هست مجنون دور کرد صائب بطون بادیه محل نمیرود</p>

از نیمی علاج خصم و از نیمی میبندد (انتقام از خلق)

[illegible]

ز بنرم آن شمع ما دو بسیار نمیداند
ز کافر گفته از پایه خود بر که می نالد
عنان سبیل بی زنده را که کشتن می
که صحبت گرم از پروانه مایه تواند شد
ز منیش آسمان خانه مایه تواند شد
حریف که بر مستحانه مایه تواند شد

میرزا ده داریم صائب با تمهیدستی
که خرمین خوشه چین دانه ها می تواند شد

چو هرگز نرگ ابر نشسته گردد
 بکند زان پروه زان رومی آرا
 خاکسار نیست که از در طلب می چید
 شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
 شود از آه پریشان دل خورشید
 و بکن سخن کردن شیرین گشت
 نه تسکین نهد و دیده مشتاقان را
 می مردم بید او شود چرخ برین
 بداند چه ثمر است تهی دستی را

از شفق نرگ می فصل و بالا گردد
 تا سینه می این شست سوسید اگر دو
 گرد بادی که درین امن صحر گردد
 کوه چون ریگ وان بادیه میا گردد
 خط زرخسار تو روزیکه بویید اگر
 لاف بیکار بود کار چو پند اگر ده
 کف محالست که مهر لب دریا گردد
 این سیل است که بموایطه و یا گردد
 سر و آرد ز گلزار سبک پا گردد

هر که صائب شود از باده عرفان سرگرم
همچو کرم که درین دایره تنها گردد

رستگاه از شورش بین دو ماهون

کتابخانه عمومی آستان قدس
تألیف و تصحیح: محمد علی شمس الدین
چاپ اول: ۱۳۰۵ هجری قمری
مطبع: مطبعه آستان قدس

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
هذا كتاب في تاريخ
الاسلام من سنة الف
هجري الى سنة الف
هجري
تمت
محمد علي شمس الدين

اسطوری

069

<p>چشم نوری را سیاهان سر زدن غمین دنیا عین این غم است قلم و قریب این قلوب قلم و قریب این قلوب قلم و قریب این قلوب</p>	
<p>عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست بختجوی تو بر روز آتشین نفعان شرای صدر نشینان اگر بود انصاف</p>	<p>بهار یار آه از حسان برآمده اند چو آفتاب بگرد حسان برآمده اند بهین بخت که از آستان آید</p>
<p>جماعتی که خوش اند چون صدف صاب زنجیر بالی که بر قفسان برآمده اند</p>	
<p>ز حسن طری دیدهای تر نمی نظر بر خفته ملکست دایم پادشاهان مرقم چین چین ای نگار فرشته خور تر از روز که عانی اگر بخت میدهم</p>	<p>درین ریاض سوختن مرصوف گویند چرا ساقی دهن با سبک غمی بندد که در فصل خزان گزرا رنگش نمی بندد که کوه طاقت عاشق کرد و گریه نمی بندد</p>
<p>که فتم عقل محکم کرد کار خویش اصحاب ره سبیل فنا را سدا کنند غمی بندد</p>	
<p>و بالا میشود طول اهل چون در ناگردد نقاب چهره امیله شد گردنا امید پیشانی ندارد جهان جان جهان اول نیم نوید از جذب محبت با گرد جانی نگاه آتش چشم از حجاب لوده دارم بیایان چون م این راه بی انجام افتد</p>	<p>که بار از استوار روزگار آن دبا گردد خیار دیده یعقوب خروست گردد یکی صد شود آن ز که صرف کیمیا گردد که آیین صاحب حال در پرا آمیخته گردد که رنگ می بر خویش پرده شرم میا که آتش ریایم از گرد جانی جدا گردد</p>
<p>فراخیال بود در آفتابستان که بوی خوش چو برای این جهان دارد که بوی خوش چو برای این جهان دارد که بوی خوش چو برای این جهان دارد</p>	

۳۲۲

دیوان صاحب

بند روان تو میوید میکند یا هم
 چو قرعه بر کس یکشت استخوان دارد
 چه سبت است بصدرستان صاحب
 همیشه صدر نشین رو باستان دارد
 بهین فاخته در سر هوای او دارد
 سیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد
 هیچ ذره نا چیز سر سر دارد
 بهید لعل لب آبدار او رنگ
 جواب آن غزلست آنکه عارفی میگفت
 و لم
 شکسته حالی بینش یار باید دید
 مقام عرض تجل میان در بایت
 مرا ز روز قیامت غمی که هست
 خراب حالی این قصرهای محکم
 کجاست فرصت گرداندن مسق صاحب
 بروی کار هم از نشت کار باید دید
 دل راه دران زلف گلبه ندارد
 وز دیده آنکس که بختی نبرد ام
 دیوانه طاقت زنجیر ندارد
 زندان بود آن خانه که قصور ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد

دیو لایسته همان رنظر هست من وای بر سواده دلانی که درین خشک یافت در بی بصری گم شده خوشیوب	ناماره سپیخانه هست و او ند پشت از چشم بدیوار فراغت و او ند ویده از بر که گرفتند بصیرت و او ند
--	---

صائب از صفای مشرب به تالشش و او ند گرهین در دوز میخانه قسمت و او ند
--

بی سخن غنچه لبان مست مداحم کرد شدم از لاغری انگشت نما چون سالها سختی ایام کشیدم عشق مداحم که از خزان جهان وزی من	باوه از شیشه سر بسته بجامم کرد تاورین دایره چون ماه تمامم کرد تاغریزان جهان صاحبانم کرد سر غمتی بود که مردم بکلامم کرد
---	---

صائب از بی و پی بود که شیرین بهان قانع از بوسه شیرین به پیامم کرد
--

زمین خوشی روم کرده یک کف خاک نگو اندر خاک لاله گل آب رنگ خود جهان سوزی که در پروانه مارحم میجوید مرا از غریب ششتم درین گلزار روشن رگ خامی گشت بر جاذبه خورشید میگرد زمین خشک بر تازره روز از بهر آید	فضای سمان طلقه بر فتراک میداند ز خون بگینایان تیغ خود را پاک میداند پیر بال ملایک خنجر خنجر خاک میداند که حسن پاکد اسن قد چشم پاک میداند دل خنجره قدر روی تشنگ میداند غبار آلوده قدر ویده نمناک میداند
---	---

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
و لا نبي بعدهم
و بعد

کرم نذا دست زلف دامن چو
از عالم بالا چو کیم نیست که از خود فروز
از آن خود چو خفاش که از خود فروز
از عالم بالا چو کیم نیست که از خود فروز
از آن خود چو خفاش که از خود فروز
از عالم بالا چو کیم نیست که از خود فروز
از آن خود چو خفاش که از خود فروز
از عالم بالا چو کیم نیست که از خود فروز
از آن خود چو خفاش که از خود فروز
از عالم بالا چو کیم نیست که از خود فروز
از آن خود چو خفاش که از خود فروز

سایه ای در زمین نامداران خانه میبازد
و با بخت گنهای رکفت گوشه گرگان
مماندن بر دانه شنغالوس را و انیساز
خاکها باد زلف پیدر پیچش ازین
الک چرخ زرگرمی دل به سینه زد
بر گردش و گردش

۳۱۶

من و بیگانه از ایشان جهان صفا
دی که وقت انتشار معنی گانه بسیار
بدینا که کشتی یاد از نیت قدم با
که هر کس هر خاصه

[illegible]

[illegible]

در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند
 در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند
 در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند

از دست بازی قره هاسی دراز او
 صائب صغیریه قضا میتوان شنید

سرده که خورده جانز کند نثار سینه فروغ صفت سحر می کند کام ستاره سوختگان امین اندازد و رخ سرشک گرم که گوهر فروز این دریا ز بیم دیده براه بخت مسر و بدر که بر فروخت رخ از می کمی شکست ز آتشین رخ او بنهرم آب رنگی پات مدار دست ز بی طایفه که میگوید بعیش خلوت خاص چشم بر مساد چنین که عشق مرا به پیر ساخته است قیامت در آن بختن که عارض او چنان ز دایره روی یار چنان شد ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد ز حیرت تو شرر پاسب در خا دارد چه شد که خلا بر ابل دل آرمیده بود	که یافت راه بجان حریم یار سپند چه دل تهی کند از ناله پیشین یار سپند نسوختن بهیچ آتش دوبار سپند که مجرب است صدق و ناله یار سپند شهید عشق ترا از سر قرار سپند کلاه گوشه بگردون ستاره دار سپند که شد جودانه یا قوت آبدار سپند بدوش شعله ز بی طایفه سوار سپند که پای کویان ز آتش کند گذار سپند ز آرمیده دلاست ازین قرار سپند ز می فروز و دیر دستاره دار سپند که همچو مرکز گردیده پانداز سپند اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند بجماس تو چه شوخی برد بکار سپند که مجرب است زمین گیر بهیچ ار سپند
---	--

۳۲۹
 دیوان صائب

در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند
 در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند
 در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند

در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند
 در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند
 در این شهر عشق ناله
 از پیشانی برزخ کارسیند

[illegible]

لیکھو سپردہ بیکانہ کی جایی غزنیان
علاج چشم من از لوبی سر اینج آید

خط بسیار دارد و راه حق بار یک شوی
که موسی بے عباد وادی ایمن نمی آید

<p>ز اتحا و کجا عشق کامیاب شود مرز خون غزاسی که مشک خواهد بداد من بسای عشق پیش ازین پسند اگر قیاطمی بختگان خوش باش</p>	<p>که نام قره شیدی که آفتاب شود پیشین بختی آن گل که زوگلا شود که زندگانی من صرف خورد و خواب که همه تمام چشید پای در کا شود</p>
---	---

عبارتی که بلند از هوا شود صاحب
به نیم چشم زدن است چون جواب شود

اول شنای عشق فصیحان بود گفتند علامه شود که خلق چه دارند در لیساط نقش مراد طرح باقبال سپیدریند زخم و بان شکوه نمایان نمی شود عالم حریف دشمنی با نمی شود باشد به از ملائمت مردم حسین	آری طعام را بنجک استند گفتند در کشور یک یوسف مار ارباب گفتند چه چیکه تکیه گاه خود از یوریا گفتند مردم بقدر حاجت اگر التفا گفتند مارا اگر به بیکیستی مار با گفتند ایل کریم درشتی اگر باگردا گفتند
---	---

صائب جانتے کہ مجھے رسیدہ اند
تسخیر دل بیک گدازش ناکند

[illegible][illegible]

غمی یزدنا عاجز کنشی چون خصم کم است
 یکی از چشم بندهای عشق نیست عاشق
 دم شمشیر از یک نگاه مجرب گردد
 که همز او بود با یار و دیار خبر گردد
 نمیدارد ترا زوی عدالت سنگ کم صابت
 گذارد بر که و ندان بر چکر صاحب بگر گردد
 دل پریشان از زیشان گردی نظاره
 روزی سختی کشان از سنگ آید بر
 میزد جوش می گل رنگ خون در پیکم
 در تماشاگاه او چون دیده قربانان
 آتش سودا بر جوش گل لا گرفت
 چون کم صابت نماند و سینه داغ سینه را
 سینه صبح از شکوه ماه تابان باره شد
 تا یکی در خواب نکیند وز گارم بگذرد
 چند اوقات که امی همچو طفلش در سوار
 بسکه ناز کار سازان ملوکم ساخته است
 چون چراغ کشته گیرم زندگانی را در
 با خیال اوقاعت میکنم منمستم
 چون ششم آه از دل برخون باده خوش
 زندگی در سنگت را چون چرخم بگذرد
 در ورق گردان لیل و نهارم بگذرد
 دست میالم بهم تا وقت کارم بگذرد
 آتشین خساره که بر بزمم بگذرد
 تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
 میخویم صد کاسه خون بچ لاله دارم بگذرد

[illegible][illegible]

تتمه شرح از غنای نیلای فلک
 در این عالم که بویست بر زان کس
 از این عالم که بویست بر زان کس
 از این عالم که بویست بر زان کس

این کشتایش که دم تیغ شهادت دارد ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد خضر از زندگی خویش چه لذت دارد عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد در صف پیش بود هر که شجاعت دارد مور هر چند بحشیم تو حقارت دارد	نیست در آفتاب و در ماه و در شمس هم خورشید شیشه دل از سنگ خطر می رسد بوسه از دهن تیغ شهادت نرود گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم جلوه گاه دل عاشق ز فلک پرواست کمترین پایش از ملک سلیمان باشد
--	--

نیست در پاره میدان قناعت صائب
 سایه بال هم اگر چه سعادت دارد

زین سوخته تخم این شرار میخواید کسکه زندگه پایدار میخواید که زنگه آینه خویش تار میخواید کسکه نعمت بے انظار میخواید	سواد شل شبنم دار میخواید گداز غریزان نسوخته دشت بدست نفس مه اختیار دل زنها همان بهشت که قانع شود بدل خود
--	---

انظر سیاه باین خاکه ان کن صائب
 که حسن آینه بے غبار می خواهد

رو بهر جانب که آرم سنگ را نم کند می شوم هموز چندانکه ویرا نم کند از مروت نیست بیرون گنجستان نم کند	کو حیوان تا خاک باز نگاه طفلان کند هست بیماری مرا صحت چشم دل کند روی گل شتر شین از شعله آواز کند
--	--

و چون صائب
 از خود رسیده سر به بیان
 از خود رسیده سر به بیان
 از خود رسیده سر به بیان

افضل از این در این عالم که بویست
 از این عالم که بویست بر زان کس
 از این عالم که بویست بر زان کس

<p>اگر چه حکم بیاض بلند تر بیه نمود غریب بود و محبت درین جهان نخواست اگر یاب رسائید خاک عالم را چه دامهای زمین بجاک کرد و آه مگر ز گرون او اعتبار پیدا کرد چه دید اگر بگر روزگار پیدا کرد نخستین بمن خاکسار پیدا کرد که چشم شوق تو ذوق شکار پیدا کرد</p>	
<p>چو زلف روز من آن روز تیره شد صابت که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد</p>	
<p>معتشوق کی ز اهل بهوس یاب میکند همت ز عاجزان طلب علم وقت غل پیچید بدست و پای چو زنجیر ناکه را از حاضران نجسند نکرند خلق یاب</p>	<p>شکر کجا ز نور و کس یاب میکند چون شعله شد خفیف زخس یاب میکند از باز ماندگان جو جرس یاب میکند از یاور رفگان همه کس یاب میکند</p>
<p>شاخ گل که میکند از سایه سر کشته صابت که از اسیر قفس یاب میکند</p>	
<p>آنکه از عمر سبک سیر و فانی طلبید بر که دار و طمع عاقبت از آخر عمر کشتی که را که شود که در غم من بلسنگ بهوس بدین رو نیست مراد خاطر صدف لوح که انست بدل در بار</p>	<p>لنگر از سیل و اقامت ز شوق طلبید ساده لوحیست که از درد شفا می طلبید ناخدا موج خطر را ز خنجر می طلبید که قاتلش در جهان روی می طلبید دامن دشت جنون آبله یا می طلبید</p>

دوران صابت ۳۳۴

اگر چه حکم بیاض بلند تر بیه نمود غریب بود و محبت درین جهان نخواست اگر یاب رسائید خاک عالم را چه دامهای زمین بجاک کرد و آه مگر ز گرون او اعتبار پیدا کرد چه دید اگر بگر روزگار پیدا کرد نخستین بمن خاکسار پیدا کرد که چشم شوق تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من آن روز تیره شد صابت که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معتشوق کی ز اهل بهوس یاب میکند همت ز عاجزان طلب علم وقت غل پیچید بدست و پای چو زنجیر ناکه را از حاضران نجسند نکرند خلق یاب

شکر کجا ز نور و کس یاب میکند چون شعله شد خفیف زخس یاب میکند از باز ماندگان جو جرس یاب میکند از یاور رفگان همه کس یاب میکند

شاخ گل که میکند از سایه سر کشته صابت که از اسیر قفس یاب میکند

آنکه از عمر سبک سیر و فانی طلبید بر که دار و طمع عاقبت از آخر عمر کشتی که را که شود که در غم من بلسنگ بهوس بدین رو نیست مراد خاطر صدف لوح که انست بدل در بار

لنگر از سیل و اقامت ز شوق طلبید ساده لوحیست که از درد شفا می طلبید ناخدا موج خطر را ز خنجر می طلبید که قاتلش در جهان روی می طلبید دامن دشت جنون آبله یا می طلبید

اگر چه حکم بیاض بلند تر بیه نمود غریب بود و محبت درین جهان نخواست اگر یاب رسائید خاک عالم را چه دامهای زمین بجاک کرد و آه مگر ز گرون او اعتبار پیدا کرد چه دید اگر بگر روزگار پیدا کرد نخستین بمن خاکسار پیدا کرد که چشم شوق تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من آن روز تیره شد صابت که رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معتشوق کی ز اهل بهوس یاب میکند همت ز عاجزان طلب علم وقت غل پیچید بدست و پای چو زنجیر ناکه را از حاضران نجسند نکرند خلق یاب

شکر کجا ز نور و کس یاب میکند چون شعله شد خفیف زخس یاب میکند از باز ماندگان جو جرس یاب میکند از یاور رفگان همه کس یاب میکند

شاخ گل که میکند از سایه سر کشته صابت که از اسیر قفس یاب میکند

آنکه از عمر سبک سیر و فانی طلبید بر که دار و طمع عاقبت از آخر عمر کشتی که را که شود که در غم من بلسنگ بهوس بدین رو نیست مراد خاطر صدف لوح که انست بدل در بار

لنگر از سیل و اقامت ز شوق طلبید ساده لوحیست که از درد شفا می طلبید ناخدا موج خطر را ز خنجر می طلبید که قاتلش در جهان روی می طلبید دامن دشت جنون آبله یا می طلبید

چون بویف از این نواز شرم نگیرد
چون بویف از این نواز شرم نگیرد
چون بویف از این نواز شرم نگیرد
چون بویف از این نواز شرم نگیرد

ز دل میگذریم لاجو این چنین باید گهی لغز و از روشن فرو میگذریم از روشن نحوه درست روی هر دو عالم چون برآرد از خماری بوی پیر این عزیزان	نمیگذرد همچون رام آهوا چنین باید تکلف بطرف رو این چنین باید تصرف در خم عراب ابرو این چنین باید بلی خیم چشم ماه صحرایو این چنین باید
---	--

بوجداد زمین و آسمان از شورش صامت
سے آستان یعنی راهبها و این چنین باید

ز خورشید اختر تیره روزان که جلای زمرگ تلخ پروانست بی برگ و فایان زاد باب طبع آزاده مردان بشمارند نهالی را که آب نیل شالیست ستیز ز جنت ناگیر و باز چشمش شایسته چو دل شد آه زنده بر دست سعی کوثر امید و سگری اردو مستغرق دریا	چه بر تو چشم روزن از چراغ شایسته چراغ تنگستان خامشی را از هوا گیرد اگر بگوی اهل فضا نقشش بوی گیرد ز آب چاکخانه بکی نشود ناکس پر کاهی اگر از کشت گردون که ناگز که این دریا عیان خند از نا خدا گیرد بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا گیرد
---	---

ز بس رخساری ریشه محکم کرده ام صامت
زیافت را اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از آن بصل گیر بار باید تا حشر محالست که از سینه کند یاد	راز نیست که از مخزن سحر آید هر دل که بدو تیره و بیدار آید
--	--

فون گردون دیده فون باریک
فون گردون دیده فون باریک
فون گردون دیده فون باریک
فون گردون دیده فون باریک

ای که از این نواز شرم نگیرد
ای که از این نواز شرم نگیرد
ای که از این نواز شرم نگیرد
ای که از این نواز شرم نگیرد

<p>بست بابر فلک از اختر بسیار اثر دست پیچیدن دل برون نینا این دریاست که از کاوشش نرسد لاله دارد خبر از برق سبک سبک چرخ راه شهر بار من از جا برآ ای خوشا عالم رعدی بره مریخی</p>	
<p>صائب از سمرگستان سخن می آید گل خورشید در آتش بنظر رسد آید</p>	
<p>عشیر جهان بر بند می شام داده همچو حلقه بر در ابرام میزنند نقصان نگرده است کسی از طاعت شیخ فسان کشیده میدان حیرت</p>	<p>خطا مسلم لب لب جام داده اند با خود قرار تلخ دشنام داده اند قند از زبان چرب باو دم داده اند آنها که تن بسختی ایام داده اند</p>
<p>صائب چه غایب اند زان لشته محبات جمعیکه کار آخرت انجم داده اند</p>	
<p>بمجنون تویر و امن صحرانه نشینند شور دل عاشق ز تماشا نشود کم در کوی مکافات محالست که خسر</p>	<p>این گد بهر دامن از پانه نشینند از باد بهار آتش سودانه نشینند یوسف به راه زینخانه نشینند</p>
<p>صائب از سمرگستان سخن می آید گل خورشید در آتش بنظر رسد آید</p>	

بست بابر فلک از اختر بسیار اثر
دست پیچیدن دل برون نینا
این دریاست که از کاوشش نرسد
لاله دارد خبر از برق سبک سبک
چرخ راه شهر بار من از جا برآ
ای خوشا عالم رعدی بره مریخی

صائب از سمرگستان سخن می آید
گل خورشید در آتش بنظر رسد آید
عشیر جهان بر بند می شام داده
همچو حلقه بر در ابرام میزنند
نقصان نگرده است کسی از طاعت
شیخ فسان کشیده میدان حیرت
خطا مسلم لب لب جام داده اند
با خود قرار تلخ دشنام داده اند
قند از زبان چرب باو دم داده اند
آنها که تن بسختی ایام داده اند
صائب چه غایب اند زان لشته محبات
جمعیکه کار آخرت انجم داده اند
بمجنون تویر و امن صحرانه نشینند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم
در کوی مکافات محالست که خسر
این گد بهر دامن از پانه نشینند
از باد بهار آتش سودانه نشینند
یوسف به راه زینخانه نشینند

در بیان... (Top section of handwritten text)

در بیان... (Vertical text on the left margin)

سست از می دل خشی که در تنگ	نشانی از لیست می از نون کبوتر باشد
صبر بر سوز دل نشسته ای کن صامت	که چو دل آب شود همیشه کوش باشد
<p>شورش سحر و امر از قد تن آزاده کرد کم نشد چون غنچه گل برگ عشق از خار بلبلش از مهر تابان مهر خاموشی زدند خاکساری سایه را بختد خجاری عاصی دامن نشادگی از کف منته کین کمیا پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که بخت</p>	<p>از سر خم نشسته را اوار و جوش داده کرد هر که از گلشن قنطاریت بادل کشاوه کرد سبح از نقش کواکب درق را سازه کرد چرخ شوازم ستم از سر آغاز داده کرد از برای بهر دلی خاک را ستاده کرد از خنده کوهواره در میتم آواره کرد</p>
میشود صامت بانگ فرشتی پاور صاب	هر که چون برگ خزان برگ سحر آواره کرد
<p>یاد روشن خورشید که خاموش کنند نگهد باوه روشن بخوابی ضعیف کار صد طفل گران میکنند از خفا و دایم از غیبت خواب کشاند کباب قد برافراز که سپهری قنار نقد برادر عشق بالاتر از است که پنهان کرد</p>	<p>نکته نیست لب او که فراموش کنند انچه چشمان سیمست تو با بوس کنند گوهری که زنگنه تو در گوش کنند تا توان که شب روزه قنار نوش کنند همچو گل حرف نخیازه آغوش کنند شعله رعنا تر از است که خاموش کنند</p>

در بیان صامت

در بیان... (Bottom left section of handwritten text)

در بیان... (Bottom right section of handwritten text)

از خط مشین
در این شهر
بسیار است
و در این شهر
بسیار است
و در این شهر
بسیار است

صاحب سخن از صهیان بد که نگوید
کس که اثر نابدل از کتب نگذرد

چو نه نشست خسی برق را خسان گیرد
 که این فلکست ده هم رنگ آسمان گیرد
 اگر چه فاخته در سر و آشیان گیرد
 که این چهار زبان سبک استخوان گیرد
 امید هست که در یک نفس جهان گیرد
 که آتش از شمع اول پیمان گیرد
 چو او عید رکاب تو آسمان گیرد
 که چشم شمع تو خنجر بر کمان گیرد

چنین که نیست و از شش هیچ باصفاست
عجب که شبنم از نگار پوسمان گیرد

سخت تر گردد و اگر چه چون تر شود
قطره در جیب صدف گوشت شود
خاروس بر سطح بال و پیر شود
سایه خورشید چون کمتر شود
و ای بر فردی که نرود تر شود

۱۰۶۲
 ۱۰۶۳
 ۱۰۶۴
 ۱۰۶۵
 ۱۰۶۶
 ۱۰۶۷
 ۱۰۶۸
 ۱۰۶۹
 ۱۰۷۰
 ۱۰۷۱
 ۱۰۷۲
 ۱۰۷۳
 ۱۰۷۴
 ۱۰۷۵
 ۱۰۷۶
 ۱۰۷۷
 ۱۰۷۸
 ۱۰۷۹
 ۱۰۸۰
 ۱۰۸۱
 ۱۰۸۲
 ۱۰۸۳
 ۱۰۸۴
 ۱۰۸۵
 ۱۰۸۶
 ۱۰۸۷
 ۱۰۸۸
 ۱۰۸۹
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶

<p>نارنگی از کمال است حالتش چون بخت جان و کمال کمال از کمال کمال کمال کمال از کمال کمال کمال کمال</p>	<p>که در مشایخه نقش بال و پر ماند پیر ارسال اگر آب در گهر ماند که چون قلم ز تو در متمدن اثر ماند ز نقش پای چرخ بر گهر ماند</p>	<p>ز نو بهار چه گل چینه آن نظر روان قرین صاف دلان شو که بی نصیب نباشد لبس نیامده طومار عمر شمع کینه خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد</p>
<p>در فضا سحر از کمال کمال آسمان یک گریه خفا کمال در فضا سحر از کمال کمال آسمان یک گریه خفا کمال</p>	<p>خیال پوچ و دو عالم برون و در ماند ز راه هر که با سید راهب ماند روادار سیر ما بزم پیر ماند که غنچه در جعبه خاخر تازه تر ماند که در چمن گل نشسته بهشت ماند که روز ما و شب ما سید گهر ماند</p>	<p>کجا است گوشه آسوده که چون غفلت اگر بخیر رسد میشود بیابان مرگ درین بهار که یکدانه زیر خاک ماند فریب گوشه دستار اعتبار مخور بخنده ز زندگی خویش آمده بر باد دو زلف یار هم آفت در نمی ماند</p>
<p>دوران صفت در یک جا دست اندازین بزم ناز در یک جا دست اندازین بزم ناز</p>	<p>ز فکر پیش و کم رزق غم مخور صائب که راه سطر شود و تو شمع در کمر ماند</p>	<p>بافسون پیر و طولی مانع شاد کی گردد اگر در دامن خورشید تابان بنگردد اگرانی از حساب بی تعلل نیست بلند و پست عالم بر روان ایستد فراید عرض لشکر شوکت مهر سلطانی</p>
<p>در دایره خفا کمال کمال در دایره خفا کمال کمال</p>	<p>ره خوابیده از بانگ سیر کی گردد و گرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد کسی که خود جدا گردد دید بول بار کی گردد اگر سوزان نباشد تنها سوزار کی گردد ز خط عین این خال بی پر کار کی گردد</p>	<p>کار موقوف بوقت است که ایستد کار موقوف بوقت است که ایستد کار موقوف بوقت است که ایستد کار موقوف بوقت است که ایستد</p>

این عقیقه است که در روز زاریان بر سر درخت
 درختی است که در روز زاریان بر سر درخت
 درختی است که در روز زاریان بر سر درخت
 درختی است که در روز زاریان بر سر درخت

یار بی عشق که انایه چه اکسیری تو	که همه بی جگر آن ز تو جگر داشتند
رشته عمر بقرض و لب قطع شود	بیشتر خلق جهان بر سر گفتا شدند

صاحب این غزل مرشد روم است که گفت	عید گذشت و همه خلق پی کار شدند
----------------------------------	--------------------------------

زخم پهلوی بچرخ میزدید	شیشه مانگ را سر میزدید
شوق از افتادگان را عشق	می ستاند پاوشه میزدید
تا امید اولی امید است	نخل با چون شک شد میزدید
همیت مردان که کار کند	نقش مانگ و او شمشیر میزدید
بے گس بر گز نماد عنکبوت	رزق را روزی رسان میزدید

میشود چون خانه صاحب سر بر	سر که در راه سخن میزدید
---------------------------	-------------------------

سری کس که از باده منور	دو چشمش بخت و نخل طوطی
گردان رو جرات از دم شیشه	که آه سه آه مرهم کافور میگرد
شکر از لعل کمان بازیگری میزد	که تنگ شکرت آفت نصیب میگرد
بفکر دامن شست عدم گاهی که میزد	بچشم چار دیوار عناصر سور میگرد

تلاش بزم بی کیفیت کردون بمن صاب	که جاک جام می آنجا سر خم میگرد
---------------------------------	--------------------------------

از صفای روح و جوانی که در آن
 از صفای روح و جوانی که در آن
 از صفای روح و جوانی که در آن
 از صفای روح و جوانی که در آن

دوران صاب
 دوران صاب
 دوران صاب
 دوران صاب

این عقیقه است که در روز زاریان بر سر درخت
 درختی است که در روز زاریان بر سر درخت
 درختی است که در روز زاریان بر سر درخت
 درختی است که در روز زاریان بر سر درخت

<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>		<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	
<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>دلیوانیست در پیش میل از لیشته ز رنگار خود آئینه فارغ</p>	<p>با خاکسار عشق کلامت چسبند محو تو سبک گشت چسبند</p>	
<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>صائب مراد رودل خویش گذار بیار بید مانع عبادت چه می کند</p>	<p>رومی ما و اتم بطورت سیلی استا بود بسکه از سیر گلستان بود دل شاد بود</p>	
<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>از قبول خلق دل شسته را گم کرده بود دست رو بیده به با سبیل استا بود</p>	<p>ز منیر بطن سها خسته غم بر نه ای حیث از غاری خوان گایت بسکند بود</p>	
<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>ول</p>	<p>ول</p>	
<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>رسام گریابین خاک نام بر نمی آید غریز مهر گردیدن از تو کم بر نه ای اگر با خود برائی با تو عالم بر نه ای بر ویرانه ز دل ریشه غم بر نه ای بدست راست نقش چپ خاتم بر نه ای ز گلشن بی کند مهر بنم بر نه ای پوشد دانه تادور خاک از گل بر نه ای مگر لیلی بچیدن ناز محل بر نه ای</p>	<p>از غار بدگر از صحبت میکان بفراید نمی آید ز دل بی عشق بیرون بفراید کجا آسان قید صمیم با گل بر نه ای چنین کن چشم ببار تو می آید ببار</p>	
<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>	<p>چرخ و گداز و زانو از صبح خیزد جان</p>

نزدیک زان چنان خوشی صائب
 از غدا شوی خوشی صائب
 از غدا شوی خوشی صائب
 از غدا شوی خوشی صائب

<p>کبودی رخ خود از سیل افغان امید چشم ز خورشید طلعتی است مرا ز چرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت سفینه که بگل در کنار نبشسته است</p>	<p>غزیر مصره از رود نیل میداد که خون شبنم گل سانسبیل میداند که راه حیل و سائل نخیل میداد چه قدر باد مرا در حیل میداند</p>
--	--

<p>دلیکه محرم اسرار عشق شد صائب نسیم رانفس منبت سبیل میداند</p>
--

<p>چرا بخلد برین از خدا شوی خورشید سباد همچو سکنه درین ترا شاگاه سعادت ازلی به حجاب می تابد ز شکرست ترا شهری دهند موج ز ماه مصر زندان و چاه ساختن آب شنای بیگانگان بر آید رشش جهت در روزی ترا کشاید بخواند روی همچو چشم قویانی علم شود بطراوت چو ز کس بیار بهشت نسیم خورده میتواند کرد بلند دار نظر اسباب چون ز کس</p>	<p>بجوی شیر و طفلان چاشوی خورشید بآب کینه ز آب بقاشوی خورشید چرا اسایه بال بپاشوی خورشید از آن حکم روان قضا شوی خورشید اگر برود جهان از خدا شوی خورشید توان نه که یک شمشاد شوی خورشید اگر عشق ببرد و بلا شوی خورشید اگر خاطر بید چاشوی خورشید بدور خویش اگر از دوا شوی خورشید ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورشید ز چشم خورشید پیش پاشوی خورشید</p>
--	--

دوان صائب
 ۳۴۹

بهاش ای که در این بوستان
 کین ای که در این بوستان
 چنان سازگارای عام شد در افکار
 که طفل از شمشاد و در افکار
 که طفل از شمشاد و در افکار
 که طفل از شمشاد و در افکار

چهار از این که در این بوستان
 چهار از این که در این بوستان
 چهار از این که در این بوستان
 چهار از این که در این بوستان

[illegible]

<p>از در و درون یک نظر و غنای گرام در دل نزار میسکند اینجا میسکند آه که زین بیکار تشنه در دست عشق چون که زین بیکار تشنه در دست عشق</p>	<p>آینحان لیر از افغانم که از بزرگ من از مرستی مرا می گردنی افزایست</p>	<p>ناله چون چاک گریبان جرس گردانند آه اگر دست لگو گیر عس گردانند</p>
<p>عاجی چه در دل و غنای گرام عاجی چه در دل و غنای گرام</p>	<p>جذب بلبل چو دست از استین بیرون کند آتش گل صائب از چوب نفس گردانند</p>	<p>می دران گل کبریا تماشا دارد گر چه در آینه جوهر نسیب خود را بردم از شرم رخسار می و گرد میانه ماه بهر خنده خوش آینه نباشد هر روز</p>
<p>عاجی چه در دل و غنای گرام عاجی چه در دل و غنای گرام</p>	<p>آب در گوهر شمعوار تماشا دارد خط بر آن صفی و رخسار تماشا دارد گل در آن گوشه و دستار تماشا دارد حسن مهتابی دلدار تماشا دارد</p>	<p>خوش بود صحبت آئینه و سیاه بزم زخم و غلیست که ستانه بهم میچسبند هر کجا لاله رخسار سیب قن جلوه نهند جو شمع را بر پرچانه خم باید دید</p>
<p>عاجی چه در دل و غنای گرام عاجی چه در دل و غنای گرام</p>	<p>عشق از شرم رخسار تماشا دارد لاله زار دل افکار تماشا دارد اضطراب دل بیمار تماشا دارد سبیل در سینه کسار تماشا دارد</p>	<p>آب شد تیشه فریاد ز ترستی ما وز تر زلف کند جلوه دیگر خسار</p>
<p>عاجی چه در دل و غنای گرام عاجی چه در دل و غنای گرام</p>	<p>سخن از جلوه دل جلوه نماید صائب از قلم و عوس گفتار تماشا دارد</p>	<p>اول در این برگ گل یاد میکنند بر لب که ز فرمه بنیاد میکنند</p>

باز می‌آید و در میان مردم بسیار است که از این کتاب استفاده می‌کنند و به آن احترام می‌گذارند.

من نور در است که میخاک شمع و
ز آواز آتش که میخاک شمع و
ز آواز آتش که میخاک شمع و
ز آواز آتش که میخاک شمع و

205

سپاس دینی کرداری که ماه عام
ز فوئی خوشود قابل اشاره شود
خودی خضاری حاصل نمودی که
ز فوئی که از این به بعد میسر است
بر او این به بعد میسر است
تمام عمر اگر چه سازد و عمل می کند
ز فوئی که از این به بعد میسر است

[illegible]

پیش مردان میکشاید عشق صامت عشق
سر کجایم دی نباشد تیغ عریان که شود

ز بنید زریا خویش رعنا اینچنین باید
 ز شکوه خنده آن چشم سحر رنگ شکسته
 فلک استبه خواجه دیده و اندر قدر رعنا
 نشد از دیده فریاد غاصب رت شیرین
 ز گردش اندر آسمان حجب چشم درین
 ز نقش پای من روی زمین ریائی لب
 بهیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون
 نزار و دادمی مالله زاری غیر روی
 نهادم و تاب و دل نبون من کی شد
 نکر از خواب حیرت خوش دل بهار صبا

در آن فتره زخم کز دست او بود
 دل از کسای بدامن کشیده ام چون
 خون مرده در من نیت کز دست او بود
 دامن ز من پیکر من خورده ام چون
 در آن فتره زخم کز دست او بود
 دل از کسای بدامن کشیده ام چون
 خون مرده در من نیت کز دست او بود
 دامن ز من پیکر من خورده ام چون

مشور و حیرت و کثرت و دین یک رست	که آفتاب در روز و شب تاره شود
بگیر و امن خورشید طلعه صائب	که همچو صبح ترازند گه دوباره شود

این چهل شود هر که ز حکمت شنود
 که ز هر ذره او ناله حسرت شنود
 غرقه عشق اگر حرف ملاست شنود
 بگذارد که آواز جنت شنود
 اگر از صبح کسی حرف صدق شنود
 باش تا یک بیک از اشک است شنود
 مرده دل از دین گوی صیحت شنود
 جگه شیر که دارد که بجزأت شنود
 در شک خند گل واز ره رحلت شنود
 سخن سخت ز هر سنگ ملاست شنود
 گوش معنی طلب سرا حقیقت شنود
 نیست افسانه که این طفل غیبت شنود
 از دم سر و خزان نغمه رخصت شنود
 کز تر دل سخن اهل حقیقت شنود

هر که کفار صواب از سر غفلت شنود
 دل آگاه درین غمگده که شاد شود
 از زبان بازی امواج صدق شنود
 رتبه ز فرقه عشق ندارد و زاید
 روزگار نیست که تصدیق نمی یابد
 سخت روی که بخود راه نصیحت است
 دل آگاه ز هر ذره بود و پند پذیر
 سخن است خند گشت که ز هر ذره
 غنای بی که ز تعجیل بهار آگاه است
 هر که از نرم زبانی نشود و نرم ترش
 نیست پیش تو خبر در نه ز هر ذره خاک
 قصه عشق که ز آب دل مردان را
 برگزیند که بگریز بهاران خطا
 در توین شود و باز بر خسار کسی

در آن فتره زخم کز دست او بود
 دل از کسای بدامن کشیده ام چون
 خون مرده در من نیت کز دست او بود
 دامن ز من پیکر من خورده ام چون

در آن فتره زخم کز دست او بود
 دل از کسای بدامن کشیده ام چون
 خون مرده در من نیت کز دست او بود
 دامن ز من پیکر من خورده ام چون

غرض از اهل دلی سیر سفر از او نیست
 بایر غم از دل بجنون که تواند برداشت
 از نفس زخم دل آئینه ناسور شود
 می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
 نقطه رنجت سیه رخسار کلاک قضاست
 گره از کار جهان و آنگند چون م صبح
 چشم بپیا وین زخم دل آگاه است

جلوه موج سراب آفت کوه نظریست
 صامت از راه بار آیش و نیا نرود

تا کی گردید ورت زیر دیوارم کند
 با خیال یار در یک پیرهن آسوده
 شد رنگ سینه من ناخن صفتل کرد
 هم رنگ سنگ ست از خوابان گاه

عاشقان با در و از روز ازل خورده اند
 در و پنداری گر صامت خریدارم کند

پند ما صبح بجنون از افکار نرود
 عشق از روز ازل انیمه شود

شربت تلخ بید خوبی بیمار افزود
 بر که در دل گریه داشت برین افزود

دل از خون برآید و در کمال کمال
 دل از خون برآید و در کمال کمال
 دل از خون برآید و در کمال کمال
 دل از خون برآید و در کمال کمال

شکسته رنگی من حشوق را بر حرم آورد ز خال با رخسار کشته ز سوخته جانب می زمین بهشت خاموشیت مصیبت و گریه است اینک مرده دل	بزر بر آنچه بر آید بزر و نتوان کرد که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد بحرف ترک بهشت حقو نتوان کرد چو مرده تن خالی بگور نتوان کرد
--	--

توان گرفت رگ خون برق صاحب دل مریده مارا صبور نتوان کرد

می کجا مهر حجاب از لب بار دارد رشته گوهر سیراب شود و قشنگاش دل صد باره اگر بر سر به نامک در میان طلبش نه جگر بسیار است منتقل رفت ازین سیکه سیلاب از مرید پو آینه و کم صاف نشد از تندر و روشو از نظری صبح وجود	نه خیالی است که از صبح زجا دارد هر که خار از ره این آلیه یا بردارد کیست در راه طلبش نه سار دارد بهر که بر آید آب حیدر بار دارد کیست آن کرد مال ز دل بار دارد مگر این رنگ دل قد و قمار دارد که دل خون شده و سستی بدعا دارد
---	---

صاحب از کوه کند ساده زمین و سیلاب ابر اگر آب ز چشم ترا بردارد	دست ز کار رفتنم ام امیدوار شد هرگاه آن نگار بجزم شکار شد
--	---

جان بنگار ز غفلت ز غفلت
 دل جان ز غفلت ز غفلت
 ز غفلت ز غفلت ز غفلت
 ز غفلت ز غفلت ز غفلت

۳۵۶
 دیوان صاحب
 جان بنگار ز غفلت ز غفلت
 دل جان ز غفلت ز غفلت
 ز غفلت ز غفلت ز غفلت
 ز غفلت ز غفلت ز غفلت

نظر من نیست نهان در این رخسار
چون که در این رخسار نهان است
نظر من نیست نهان در این رخسار
چون که در این رخسار نهان است

معجبت گردنشان که دست دراز	کیمیای لپدیر خاک را نرا
خوشوقت گردی که در اندیشه یار	چون که بر روان روی یار
کردن گشتند از خدایم به حال	گر بر سر تخت اند و اگر بر سر دار
در دامن یارند چو آئینه شب روز	هر چند که فشار درین گرد و غبار
دارند درین سیر چمن سیر چو کار	هر چند که چون نقطه در مرکز یار
خود را شمارند زار باب بصیرت	با آنکه شمر در جگر سنگ شمار
پوشیده بظلمه نظر خود ز دو عالم	از داغ درون آینه آن لاله عذار
آه است درین باغ نهالی که نشاند	اشکست درین فرخه خجی که بکار
آسوده ز سیر فلک که در شش حریف	حیرت زده جلوه مستانه یار
آیند چو باخوش کم از موهن صفت	در بخیری پشته سیر رخ شکار
چون شبنم پاکیزه که جسم گدازند	در دامن گلزار بخور شهید سوار
از خرقه پشمینه توان یافت که این جمع	بی دیده بدنا نه آسوده تبار
جمع که بآن گلشن برنگ سیرند	آسوده ز نیزنگ خزان اند و بیدار
قانع بشکار خوس خارا ز گوهر	چون موج گردی که طلبکار کنار
جمع که باین نقش و نگار نظر یار	مخروم ز رخساره سبزه پرده یار

۳۵۴

در آن محفل که صفا داشت گفتار
صداف از پسند ازین سخن گفتار
تا منزل من بادی زین سخن گفتار
چون سر درین باغ زار اولی گفتار
باری که در دامن یار اولی گفتار
انفوس که چون ناله یار اولی گفتار
بال و پر من که در دامن یار اولی گفتار
زان روز که در دامن یار اولی گفتار

چون

[illegible]

خبر من سرره کاه و ان نمی گردد
که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
هنوز یار من مهربان نمی گردد
ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
گمان مبر که زینجا جوان نمی گردد
بگرد خاک عبت آسمان نمی گردد

از نیک نگاره ات چشمم شراب میبرد
چون سحر خیز من سر زینجا میبرد
ز زلفه خزان من سر زینجا میبرد
چون سحر خیز من سر زینجا میبرد
ز زلفه خزان من سر زینجا میبرد
چون سحر خیز من سر زینجا میبرد

ز کلفت تو چه برداشت میل جاوید	قدم ز جامی بره راستی برون بگذارد
نسیم غم تو تصویر را بحدت آورد	شکایت من از افلاک اختیاری
محبت چنین شیوه جوانمردی	ز سنگ تفرقه خالی شده ست و دانه

دوستان صائب
۳۵۹

نزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

ناله استیاق را بال پری کرد
چون پنهانم روز حساب میبرد
من امید من چرا لب از زبان
ناخن بر لب من زلفه میبرد
قطع نظر چون از چشمه وقع او میبرد
من که زینجا من سر زینجا میبرد

مرا که بگره قفل از کلبه بود	چنان زینج شکر خنده تو روشن شد
اگر سپهر به پیما صلمان ندارد	نیفتد از نظر پاک دامن گز
اگر دو عید به خلق را بسال دراز	

بیک تبسم در دیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود

شکست حال پریشان چه فایده دارد
بگیر و شش ای شاکه سار کن
خوابی دل ویران مایه فایده دارد
همین گرفتن امان مایه فایده دارد

[illegible]

تا بنزدای جزا بر ندامت میخورد
اگر چشم حین بیدان جگر واری و د

صاحب از افسانه زلف دراز او گو
آخر این سرشته افسون بسود آید

بادلم الشنگاهی است باز می کند
 شکوه گل را بدیوان مروت می ترم
 و میان قمریان چون طوق گردون
 پیچ و تاب شسته جانم گذشت از
 برق باعاجز گیاهی ستبازی کند
 سخت باطن کلاه می و ستبازی کند
 در من باهر گیاهی و ستبازی کند
 باغبانش داد و خواهی و ستبازی کند

[illegible]

آتشوخ بکیم که دل از دست میان
 دل خون شد و آن ترک جانشینان
 و ریشه جان افتاده است ز غیبت
 کیفیت چشم تو اثر کرد بدلسا
 از برق حوادث نکند پاک گزیم
 چون سیل گردان سنگ از بوفه طغیان
 از سطر شماری قدیمی پیشتر که نه

نامد بکنار من و دلازم میان برد
 و رخاک بدن حضرت آن سخت گمان
 تا دست تصرف که این موی میان
 غماز خبر راه پست را رندان برد
 رنگ از رخ یا قوت با تشن خوانی
 صد کوه غم از سینه من غل گردان
 بی زمین و تاریکی قصد بقوان

و

[illegible]

ز چرخ بختی که در این عالم میگردانند
چرخ بختی که در این عالم میگردانند
چرخ بختی که در این عالم میگردانند
چرخ بختی که در این عالم میگردانند

ز سوز عشق که در دلش ام جان گریست	که برق را خشم خاشاک من کیاب کند
غبار خاطر من گر بگیرد آینه دج	چه خاک که ز زنه کاسه جاب کند
چرخ عقل شود همچون ستاره صبح	چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

وله

کی بود دل بس کو تیر شود	گل و ستار من آن سایه دیو شود
عجی نیست که از طالع و اثر و انهم	سوج صفتل مدو سایه زنگار شود
پای در دامن زنجیر خون چسبیدیم	چرخ و راست کسی خونی صفا شود
رو بزی بر سر دیگر بنه این بالش نرم	تکیمه گاه منصور سردار شود
شبنم رنگ اورد ز گلستان خورشید	غیرت بلبل اگر خفا من گلزار شود

تاسری در قدم او گذارم صائب
ولم از گریه محال است سبهار شود

چشم برق از اشتیاق خرم می برد	در پی آزار زخم چشم سوزن می برد
شعله آتش اگر سیله خور خوب نیست	از چرخ و دایم چراغ او چشم گلخن می برد
داغ با سوز مرا تحریک کس رکاب نیست	آتش ماکی بیال طرف دامن می برد
فتنه دستی ز شستن بر کرده کاندیشه کو	بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می برد
بلبل چون کند آینه بختی روی از چمن	آب رنگ اعتبار از روی گلشن می برد
صائب از نظاره ات گلزار اگر شود	در تماشا می تو رنگ روی گلشن می برد

از این عالم که در این عالم میگردانند
از این عالم که در این عالم میگردانند
از این عالم که در این عالم میگردانند
از این عالم که در این عالم میگردانند

از این عالم که در این عالم میگردانند
از این عالم که در این عالم میگردانند
از این عالم که در این عالم میگردانند
از این عالم که در این عالم میگردانند

[illegible]

مواضعی ناستاد و فکر البین که در این کتاب
 شرح شده و چون این کتاب را
 بخوانی و در این کتاب را
 بخوانی و در این کتاب را
 بخوانی و در این کتاب را

عرق شبنم گل خشک گشته است هنوز بحرا اگر از گدازش زنده جوش گذراند	نگذارید که گلچین لب تابش برود مطلق شکم بزبان آید و آبش برود
صائب این بار بعد دست نگر خواهم داشت دل محسوس اگر جان ز عتابش ببرد	
از شامسار شمع شرور ابرو پرده زولیده موی باطن که سر سید بنشار تا در فعل کثرت که نازک ترا امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست از دستبرد سنگ حادث چه غافل است بر قطره مذوخته ام چشم چون جاب حسن غرور را زنگنهان گزیر نیست روز کی هست آینه ساغر ماست از طرف تشنه حرکت های قصه است بال طیش اگر دل پر خون بهر بند	پروانه که گردد تو یکبار می پرد هر کس بیال طره دستار می پرد از شوق چشم حلقه ز تار می پرد کز شوق بوسه اش لب سوغار می پرد مرغیکه شاخ شاخ بگلزار می پرد سویح و لم با عنبر سرشار می پرد چشم گل از پی مژه خار می پرد چشم بروی سبزه زنگار می پرد چشم حباب از پی رفتار می پرد زنگ بهانه جوی زر خسار می پرد
صائب رخسار شوق چرخین که اثر کند مهر خورشید از لب انبار می پرد	
اگر نقاب از آن روی و پسند سپهر سوزن گان فحطی پسند	

اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند

اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند
 اگر نقاب از آن روی و پسند
 سپهر سوزن گان فحطی پسند

دردمن خاطر نشان یار بسیار پروا شد
 خدمت چشم ترسم در راه ادب و عزت شد
 حاشی بر فزای دینی اعتباری صبر کن
 عنایب از خنده پیچای گل از جان شد
 وقت آن دیوانه تو من گزشتی چون بدون
 غم ز غمیر چون ماسک می بویا شد
 خنده گل چون تو اندساختن معین شد

دیوان صاحب
 ۳۶۴

خاتم از گریه تیغ سراسر آید
 صاحب از چشم کربک کرباب کوب آید
 صاحب گل وقت و خیزد از غم آید
 معیوم گل وقت و خیزد از غم آید
 باز بر روی دو چرخش دل آید
 این راه قطع به کشتن دل آید
 یکجور موت باغ کن معجز نیست
 بختون باب بسلسله عاقل آید
 بختون بختون باغ کن معجز نیست
 بختون بختون باغ کن معجز نیست

در عشق شو چه مرد و صنوبر تمام دل
 عارف ز موج حادثه بزم نمیخورد
 چون قبله گاه حاجت عالم بین درست
 صائب چرا گدای در دل نمی شود
 از دل سگین بی کعبه جان ساخته
 زلف کافر کش او گردی که از دامن
 در میر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
 لب تشنه از حیات خود آب زندگی
 هر کجا دیوانه را دید از جام میزد
 میزد موج قیامت سینهای ز خمار
 خضر از خم نمایان گشت عمر جاودان
 در لباس دشمنی کردند با دوستی
 میتوان امان بوی گل گرفت از دست
 ده چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
 بهر چو رگان سالها دست دعا بر دستم
 عاقل اندازد و تنگگاه مور قانع زیر خا
 اهل دل چون امید از دست طلبند

وز غبار خاطر مخنون بیابان ساخته
 خاکسایان عمارت کافران ساخته
 آب شد و لها چو آن چاه زندان ساخته
 نقد جان جمعی که حرف تیغ جان ساخته
 شیشه دل اگر از سنگ بطلان ساخته
 زلف مشکین با گردگیر پریشان ساخته
 تیغ سیراب تر از زیکه عریان ساخته
 شمع چشمانی که داغ مانایان ساخته
 دای مجرمی که وقت خود و پریشان ساخته
 هم ز بهلوی شهر خود و پریشان ساخته
 ما را بیدار چون چشم گریان ساخته
 تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساخته
 همچو دست غنچه صائب گیسو ساخته

از دل سگین بی کعبه جان ساخته
 زلف کافر کش او گردی که از دامن
 در میر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
 لب تشنه از حیات خود آب زندگی
 هر کجا دیوانه را دید از جام میزد
 میزد موج قیامت سینهای ز خمار
 خضر از خم نمایان گشت عمر جاودان
 در لباس دشمنی کردند با دوستی
 میتوان امان بوی گل گرفت از دست
 ده چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
 بهر چو رگان سالها دست دعا بر دستم
 عاقل اندازد و تنگگاه مور قانع زیر خا
 اهل دل چون امید از دست طلبند

هفتاد و نه سال در این دنیا زیاده به نفعی نرسیدم و به زیانی رسیدم

دست غیر از دست خالی برده پویشی سرور
 همه مهر انجاری چو باران میخیزد
 در لایحی بندگی می افشانی آزاد
 به نیازی را با جان بر میخیزد
 ویده که چو آتش شود از دامن باغ میخیزد
 از غبار خط مشق این که چون گل میخیزد
 خاتم از دست سلیمان دیو بر میخیزد
 کر که میگوید کبریا در سر غباری میخیزد
 ملکوت دیگر بخیزد خیزد خیزد
 که داد و خبر از دوزخ میخیزد
 چون مهر میخیزد خیزد

نه ز می خوردن ماحشور و شری بر خیزد
مهر زن بر لبه ی فوس که سالان جهان
عشق از خرمین و دو بر افلاک فشانند
گو بر و تمام جل مردگی خویش بدار
نام بلیل ز رهواری عشقت باشد
نه ز هم صحبتی ماضی را خبریند
آفتد نیست که آه از جگر می خبریند
آفتد روقت که از جا شمری خبریند
هر که از خواب بیاگد و گری خبریند
ورنه پیدا است چو از مشت پری خبریند

غیور رافضی میگوید از دل صائب
که نابدا نسیم سحر می برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بگیرد
جگر تشنه خورشید کو بگرید
مست عشق تو چو پروای لامت دارد
گردن شیشه کفن دامن محشر بگیرد
چو مینا سر گرفتار ندرم بحلق
دیگری مهر گداز لب ما بگیرد
رشک بر کوکب اقبال جالبت
که بر چشم زدن عالم دیگری بگیرد
حلویت عشق کجا نغمه منصور کجا
کیست کین شمع بر نشان شده را بگرید

جلوہ گامشِ عنم چوگانِ حوادثِ بادا
صناعتِ آنروز کہ سرازِ قدمت برگردد

اگر چنین نشود و نما آن نخل موز وین میکند
 وصل جامی / فطر اشعق نتواند گرفت
 و فطر آداب و در بزم می شیراز نیست
 سرور بار خجالت بید مجنون میکند
 سیل را غوش و دریا یاد دامن میکند
 و خیز ز حرف و کار فلما طون میکند

۶۷

در بیان حقایق

و اینست که هر چه در نظر برسد
که از عقل آن کوه بزرگتر است
بیدار الفت منصور صحبت جانست
میوه خام جو اشتهاد بر سر نیست
بیقرار شد خوشی کدام شیرینی نیست
لیکم دست نزلت در آزاد دارد

<p>خنده گل دست گلین را بخود و ایستادن روی آتش که پادشاه را میزد و ایستادن جلوه مستانه و ترش کردن و ایستادن ناله و در غلوت آینه تنه کرده است چون گل از خیمه آتش پرزده بس بر که آن سر و فرمان را نشان است بیکسری پادشاه را نشان است ناله و در غلوت آینه تنه کرده است</p>	
گر دیده است آب لب و بر و ان عشق	تا از بل شکسته امکان گشته است
پروانه نامست افکار صائب اند	آن طوطیان که از شکرستان گشته اند
میج شکوفه از افق شاخ بگرشید	جوش بهار برشته ز غنچه بگرشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم	بی طاعتی مرا بدیدار و گرشید
گیرنده تر ز جنگل باز است خون من	نتوان نبود از رنگ من نیشگرشید
میدان تیغ بازی بر قست روزگار	بیچاره دانه که سر از خاک بگرشید
امید صائب از همه کس چون برترشید	شمشیره آه راز نیام بگرشید
منعم از خواب عدم تیره روان بر خیزد	هر که شب سیر خورده صبح گران بر خیزد
هر که اسیر مقامات بود در خاطر	به که چون فی ز زمین بسته میان بر خیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می آردم	سبزه از آتش من جای دغان بر خیزد
<p>وله</p>	
پرده بردار ز رخسار که جان بر خیزد	زنگ آینه ام بال نشان بر خیزد
بر سر تربت کس گذری چون کس	تا قیامت دل و چشم نگران بر خیزد
دلبری نیست با بروی کج و قامت را	بی کمان و ارچه از تیر و کمان بر خیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چین	بنشینند که آن سرور و ان بر خیزد

دیوان صائب

۳۶۸

و در هر راه از می خبری ز خوان قناعت لب و بیانی ز چشم

[illegible]

<p>دانشای مجتبی است بر عشق باز نه حذر میکردم از خال و خط خو بان نه استم باز که روزگاری میکشاید شهرت غبار تن گیرد و امن و لهای قدسی را</p>		<p>صد آبا ز فروغ گوهر این از میگردد که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد بصائب هر نو آشنی که هم آواز میگردد نفس بر مرغ وحشی شهر بر و از میگردد</p>	
<p>چو طوطی هر که دارد در نظر آینه روی را باز که فرصتی صائب سخن پرداز میگردد</p>		<p>نشسته از دل غبار ساغر و پیانه بر خیزد ندارد این چنین خاک مراد عالم امکان که او ارم با افتادگان جز گرد ویرانی</p>	
<p>صراحی که گل صبح قافله دارد زبان شانه ز وصفش بیکدیگر چید سرم ز شعله رسو و چود و میگردد کلام شعله اگر کج نه بر او راست</p>		<p>چو بلبل است که در نظر گل دارد کجا بهشت چو آرزو لب سبیل دارد که دلم سر پیوند کاکل دارد گل سپیدان چو پروانه بلبل دارد</p>	
<p>ز حال صائب و نویدش چرمی پرسی نمیرسد تبودش تو سکل دارد</p>		<p>عمری گذشت نامه جانان نمیرسد ویریت پیک مصر کفان نمیرسد</p>	

چشم چون بیکار از چشمی نگاه میدارند
چشم بیکار را چنانچه چشم بیکار را
این زمان چون بیکار را چنانچه چشم بیکار را
چشم بیکار را چنانچه چشم بیکار را
دردی را در قفس بیکار را چنانچه چشم بیکار را
چون بیکار را چنانچه چشم بیکار را
دردی را در قفس بیکار را چنانچه چشم بیکار را

<p>از خجالت لاله بر کوه بالا نهند چینه معنیه مرا اگر بر سر بینانند در تراز و جنبی سفت را با ستغنائند بیشتر در غیر موسم روی درو رانند زود باشد شمعها سر را بجای یانند</p>		<p>واغ ناسور مرا اگر بر دل صحنه نهند از لب بجا نهاده خیزد نوای اعطش این غریزانی که من در مصروفیت دیده کشتی آنکه دارد از تو کل بادبان پرتو رویش چنین که مجلس فروزی کند</p>	
<p>خجسته چنانکه که سپید انداز روزگار سیر حیات بر سر زانوی استغنائند</p>		<p>منکه دارم که کلمه بر سر بالین ریزد بهله هرگاه کند برگشت دست انداز بامید که بان گوشه دستار رسد بوی پیراهن یوسف بهیچ سخرود نارسانیت سر زلف تو در گیرائی</p>	
<p>کیمت بر صفت ایام بغیر از صائب کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد</p>		<p>مست است خنده برین میگویند در فکر دانه دردی خالش که اختم اصلاح میکنیم بیک کوب از فلک خامن چه امضا بقعه با مور میکنند</p>	
<p>کان نمک برین چه بنا سو میکنند دامم بجا که نقش بپایه میکنند خرمن چه امضا بقعه با مور میکنند</p>		<p>دل طاقت حیرانست و بیارند چون فاقوس جراحی تو دارند بوسه نشان چاکش عطر لبه بخشد آبجو ان مهم در جبهه تو دارند خون کند بگل خنجر تو دارند خون کند بگل خنجر تو دارند</p>	

مبارک باد که در دایره خط بام افتاد
چهار واریس گشتی گشتی گشتی
سینه ز که کرد از لب خط بام افتاد
مبارک باد که در دایره خط بام افتاد
چهار واریس گشتی گشتی گشتی
سینه ز که کرد از لب خط بام افتاد

دیوان صائب
علاج کلفت خود در دست
چون زبانت که این سوزش
دل از بوی شگفتان
صد زبان در دین بیک
شکسته است زخمت و امان
چون فاقوس جراحی تو دارند
بوسه نشان چاکش عطر لبه بخشد
آبجو ان مهم در جبهه تو دارند
خون کند بگل خنجر تو دارند
خون کند بگل خنجر تو دارند

واغ
دل طاقت حیرانست و بیارند
چون فاقوس جراحی تو دارند
بوسه نشان چاکش عطر لبه بخشد
آبجو ان مهم در جبهه تو دارند
خون کند بگل خنجر تو دارند
خون کند بگل خنجر تو دارند

و اعطای چشوی گرم لب بی نمک
 بگذره و فاراب و عالم نفرو شمیم
 بچو صله را که بدوشیشه متاعش
 آن بر که با تش نفسان کار ندارد
 و اعطای چشوی گرم لب بی نمک
 بگذره و فاراب و عالم نفرو شمیم
 بچو صله را که بدوشیشه متاعش
 آن بر که با تش نفسان کار ندارد

[illegible]

<p>از خون گرم من لب رخ امان زنده از زخم گرم من لب رخ امان زنده دست چنان که باغبان زنده صاحب زخم من لب رخ امان زنده</p>	
<p>گل خنجر تو از در و نیم رنگ مباد مباد بنفش تو چون برق مضطرب مباد فی علاج تو کز تب چو آفتاب ششک سبک گردانی خود در از سرست بیزد بچهره است عرق سرد گرم و تر بدود در جام صحبت جا میدلا که گون باشی</p>	<p>سجده تو ز تاجای تنگ مباد میان طبع تو داعتدال خنک مباد مسیح را بفلاکت صحت درنگ مباد چو آفتاب بر آینه تو رنگ مباد غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد بهار عافیت در رخسار رنگ مباد</p>
<p>امیدوار چنانم بلطف حق صاحب که آه من فلانک پیش ازین خنک مباد</p>	
<p>خوش کن که ز آتش تب شعله اثر برود رگ تو جاودان تاب ز محدل گردد هی که بر سبب رنگ غوا فی سبت لب تو عقد تهناله واکند از سر مباد از عرق گرم اضطراب ترا حارته که گرفتست گرم چشم ترا چنین که بجز آید بخوابگاه تو بت</p>	<p>رخ تو در عسرق سرد گرم تر بود زبان گزیده بیک گوشه بیشتر بود ز پیش شعله خوی تو چون شر برود ستاره سوخته چند از شر برود سفینه تو ازین بجز بخیر برود ز برق گرم تر از بازو و تر برود امیدوار چنانم که بنمید برود</p>
<p>دمید هیچ چه غامش نشسته صاحب بگو باه بدر پوزده اثر برود *</p>	

از خون گرم من لب رخ امان زنده
 از زخم گرم من لب رخ امان زنده
 دست چنان که باغبان زنده
 صاحب زخم من لب رخ امان زنده

از خون گرم من لب رخ امان زنده
 از زخم گرم من لب رخ امان زنده
 دست چنان که باغبان زنده
 صاحب زخم من لب رخ امان زنده

دیوان صاحب

دیوان صاحب

در کعبه ام و با بسم الله الرحمن الرحیم
که می بینم که در کعبه ام و با بسم الله الرحمن الرحیم
که می بینم که در کعبه ام و با بسم الله الرحمن الرحیم
که می بینم که در کعبه ام و با بسم الله الرحمن الرحیم

از خون گرم من لب رخ امان زنده
از زخم گرم من لب رخ امان زنده
دست چنان که باغبان زنده
صاحب زخم من لب رخ امان زنده

این خبری که برین تجلی نشان روست
 بهیوده ملقه بر در دل نیز نسیم
 پیچیده آه و درو زینجا سباد مصر
 طوایر زلف بار که عمرش راز باد
 آن را که ذوق تنگدلی و بغل گرفت
 بی اختیار عشق بدل پای می نهد
 ای بوسه لب بگز که هنوز از هجوم شرک

موسی که میخ شود جان نمیدرد
 این غنچه ره بختند پیکان نمیدرد
 زان لوی پرین سوی کفان نمیدرد
 دل راز و دست من بچ عنوان نمیدرد
 لذت ز سیر چاک گر میان نمیدرد
 سیل انتظار خست در بان نمیدرد
 راهی بغچه و بنشس بان نمیدرد

عجب دلبسته که از آینه ام زنگار
 عجب طوطی که از آینه ام زنگار
 عجب زلف که از آینه ام زنگار
 عجب چشمت که از آینه ام زنگار
 عجب لب که از آینه ام زنگار
 عجب دامن که از آینه ام زنگار
 عجب کمر که از آینه ام زنگار
 عجب پیر که از آینه ام زنگار

صائب سخن بزم طفرخان چه میرسد
 حکمت کسی بخطر یونان نرسد

خز تو سلسله رخ و بمبشکتاب ساند
 بگونه برتق تجلی ز شمع نگدازد
 چه چشمهای خارین و حل سیکونست
 بلاک فیض سبک و حیم که از گلشن
 هزار کاسه خونم بلب حوالت کرد
 درین محیط پر از خون فوج خجسته
 بلند گشت بهر گوشه های دهبوی سپند
 جهان چشم تو از زره کم عیار تریم

نویون لفظ شوی عالم جنت پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان
 نویون بر چرخ کمال پروردان

کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد
 کدام از وی یاد میاید برودن آرد

دوان صائب

[illegible]

سوزنازده فلک سر و سامان دارد
 این جهان عشق و محبت است که بیاورد
 از زلفش چو باران باران دارد
 خط چو ریش چو بزمستان دارد
 بهین پارس دل خوش است که بیاورد
 صفی خاک کجا خوش است که بیاورد
 این سفال از نفس سوزنازده دارد

دامن که چو باران باران دارد
 چشم از شکرش چو باران دارد
 زلفش چو باران باران دارد
 خط چو ریش چو بزمستان دارد
 بهین پارس دل خوش است که بیاورد
 صفی خاک کجا خوش است که بیاورد
 این سفال از نفس سوزنازده دارد

خدو ز محبت باخس جز عافیت است و رین مانده که رسم گرفتگی عام است چو پاک سر زده هر جا که حرف او گذرد مرا بنم زبانه خشم سپید بتسدید	که خون گل از سر انگشت خار میریزد چگونه رنگ دست بکار میریزد سرشکم از قره سبزه اختیار میریزد بنخاک پیر چمن شعله خار میریزد
--	---

صغیر خانه صاحب بلند چون گردد
 ز آگینه و لسا غبار میریزد

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد ز رستخیز خیزان رنگ را نمیبازد نه شبیهیم که بالین ز برگ گل سازیم بهار رفت و خزان آید و بر آتش گل	کجا نزاکت آن نون سال را دارد و حامی من بدو دست آن نهال را دارد سر بریده باز بر بال را دارد هنوز بلبل باقیست و حال را دارد
---	--

بلاک شیوه انصاف میشود صاحب
 همین بسست که او این کمال را دارد

روز قسمت چون و انهمی باید داده اند در تمنای لب او بوسه های آبدار از کسی پروا ندارد دیده گستاخ من بی انصافی بیعت گل نیست و سستی پر	دلریایی را چشم آن سخنگو داده اند می پرستان بر لب جام و لب داده اند در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند عند لیبان را که بویوش دارد داده اند
--	--

وله

۳۶۹
 مراد از قیامت سنگ کجاست
 که روی مردم عالم و دیار باید دید
 کور باد آنکه از روی تو نترساید
 هم بهارش که چشم تو نمی بیند
 بسنه آنکه هم سنگ بر دهن ساید
 آه فریاد چو در کوچه گریه ساید
 شبیه دل بود از چشم که در خانه صفاید
 دامن از رنگداری طاقه در ساید
 قیامت دست دعا رفتن صاحب
 عاقبت دلبسته آن تو باید سپید
 زلفش چو باران باران دارد
 خط چو ریش چو بزمستان دارد
 بهین پارس دل خوش است که بیاورد
 صفی خاک کجا خوش است که بیاورد
 این سفال از نفس سوزنازده دارد

که زلفش چو باران باران دارد
 خط چو ریش چو بزمستان دارد
 بهین پارس دل خوش است که بیاورد
 صفی خاک کجا خوش است که بیاورد
 این سفال از نفس سوزنازده دارد

از دور دل مرا غم زردی چمن گلزار وید
 چون سبیل عسکریان شستم و دلم میلرزد
 که کس دست بران سبیل زد حق نگذارد
 در فسون سازای این شمشیرم نام
 چون بر نام کسرم بیکبار فغان نگذارد
 که کعبان مرادست سخن نگذارد

آه اگر این حرف در بر نه میزد
 کاروان چون شبنم از ریگ یابان
 دوست میداریم ز نهی که از جان گذرد
 شیریه واسیکنند چون از نیتان گذرد
 تا مبادا غفلت آن سر خرمان گذرد

خاک میالندش ننگ خون ل ازو
 شوق چون پاد و رکاب تیراری و
 با سبک و جان حریف یار مر نمیست
 دور باشی نیست حاجت تهر عشق
 چشمه زمر زم ننگ دیده خود بختست

اصفهان چشم جهان گرفت صائب چه رو
 سر مر نهواست از خاک شهیدان گذرد

ناخنده از ان غنچه مستور بر آمد
 از دیدن رویت دل آئینه فروخت
 با مرهم افسرده کافور بچو شد
 هر فره که دیدیم همین زمره را داشت
 آن روز که از داغ من افتاد سیاه

صبح شکوه از چاکل لبور بر آمد
 این نور مگر از شهب طور بر آمد
 داغی که بخون گرمه ناسور بر آمد
 این لثمه نه از پرده منصور بر آمد
 خورشید ز جیب شب بچور بر آمد

چو عشق و شمع تان شد حذر چکار کند
 بمهر بر در کنعان پیاده یوسف را
 قضا چو تیغ بر آرد سپهر چکار کند
 بکند جذبه عاشق و گر چکار کند

هر که لب بخت نه تبسم ادا شود
 هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

<p>خداوند گفت شنو و شنو جان که است من چه کنم چو بنایانم دارم در دنیا که بخت بدست افتد و عاقبتش را که بدست نیاید و عاقبتش بدست نیاید</p>	
<p>وصال شعله جهان سوزد و در لطف دارد در بن ریای که دست از صدق دل برین</p>	<p>حیث پهلوی نم و دایره پیا لایط بسیار که دل را چون صدق گنجینه گوهر بسیار</p>
<p>چنان افتاد انظار دل با همجان صائب که وقت رفتن آینه چشم تر بسیار</p>	
<p>از آن از صبر خاطر نم نشود و میگردد زنا آید و از خصم بی صل نمیدارد</p>	<p>که داغ از سواد می شهر شکست و میگردد که چوب پدید آید شکسته ماحود و میگردد</p>
<p>اگر انظار ایشان کند گردن و غافل بچشم به باغ لاله صحرانشین منگد</p>	<p>که بعد از ایشان ایشان زود و میگردد که شمع این اینجا در بیاش و میگردد</p>
<p>اگر است بر تابی نیازی خنده او را</p>	<p>متاع کفر و ایمان سر بر نابد و میگردد</p>
<p>نه از ناربان که لغت نیست صائب باندک التفات خاطر نم نشود و میگردد</p>	
<p>قدرت حوت گشت و زبانم داود آب را در جگر تنگ حصاری کردند</p>	<p>بای رفتن شکستند و عانم داوند جگر تنگ تراز ریک و انم داوند</p>
<p>ظاهر و باطن آینه ناگینک است آفتابی که جان تنگ بود پرورش</p>	<p>سینه صاف تراز ریک روانم داوند بسویای دل وزه نشانم داوند</p>
<p>چشم پوشیده تماشا می خرس میگردد دل آگشته ز نار گشتن ازین</p>	<p>بچه تقصیر و چشم نگارم داوند بحق لبش آنگاه نشانم داوند</p>

خداوند گفت شنو و شنو جان که است
من چه کنم چو بنایانم دارم
در دنیا که بخت بدست افتد و عاقبتش
را که بدست نیاید و عاقبتش بدست نیاید

این که گوشت بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده

دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست

بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده

خداوند گفت شنو و شنو جان که است
من چه کنم چو بنایانم دارم
در دنیا که بخت بدست افتد و عاقبتش
را که بدست نیاید و عاقبتش بدست نیاید

این که گوشت بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده

دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست

بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده

خداوند گفت شنو و شنو جان که است
من چه کنم چو بنایانم دارم
در دنیا که بخت بدست افتد و عاقبتش
را که بدست نیاید و عاقبتش بدست نیاید

این که گوشت بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده

دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست

بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده

خداوند گفت شنو و شنو جان که است
من چه کنم چو بنایانم دارم
در دنیا که بخت بدست افتد و عاقبتش
را که بدست نیاید و عاقبتش بدست نیاید

این که گوشت بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده
کجاست که بگوشت من دیوانه زنده

دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست
دل سودا زده از آب و گل عالم نیست

بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده
بهر حال ادب بولب گشتن زنده

<p>از آن مرغم که در عالم پرواز گردانند نوا می زهره در رقصای گردون مگردانند محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خندانند که امین زهره ام که سبکساری سخن گویند شنیدم که نوا می آید ز شیرین زریل جانم</p>		<p>نگس چشمان حوادث بر اتم دادند دست دادند بهم پایی شباهتم دادند که پس ز خشک شدن آب شباهتم دادند</p>	
<p>چشم هر چند درین باغ کشتودم صامت یا دازان دلبر شیرین حرکاتم دادند</p>		<p>در آن گلشن که صامت فغمه پروازی کند بلبل ز گل سپند مار اشعه آواز گردانند</p>	
<p>چشم تو که پروای منی طنز باز ندارد طو مار شکایت چه بدتش می یابد هر تنق اند به حرف دل خود گفت چون روبرو شوق گذاریم که از صفعت اهل دل و حرف گله آمیزد محالست</p>		<p>چونست که از سوره نظر باز ندارد پروای من زلف خود از نماز ندارد هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد زنگ رخ یاقوت چه پرواز ندارد در قافله ماجر کس آواز ندارد</p>	

از آن مرغم که در عالم پرواز گردانند
نوا می زهره در رقصای گردون مگردانند
محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خندانند
که امین زهره ام که سبکساری سخن گویند
شنیدم که نوا می آید ز شیرین زریل جانم

از آن مرغم که در عالم پرواز گردانند
نوا می زهره در رقصای گردون مگردانند
محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خندانند
که امین زهره ام که سبکساری سخن گویند
شنیدم که نوا می آید ز شیرین زریل جانم

از آن مرغم که در عالم پرواز گردانند
نوا می زهره در رقصای گردون مگردانند
محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خندانند
که امین زهره ام که سبکساری سخن گویند
شنیدم که نوا می آید ز شیرین زریل جانم

از آن مرغم که در عالم پرواز گردانند
نوا می زهره در رقصای گردون مگردانند
محبت خیرتی در چاشنی دارد گردو خندانند
که امین زهره ام که سبکساری سخن گویند
شنیدم که نوا می آید ز شیرین زریل جانم

[illegible]

دیوان صاحب

از تو ملاطفتان من
خند لبیان ز رخسار گل
صاحب نیست قاتل
جانی من زیادت
چشمش من است
زینش امان
این سپهر است
چو خاک من افتاده از خاک
سخت نیست لبیان من
سخت نیست لبان من

بهر سخن شناسی سخن میگوید
 عیار آید در دست که است
 درین بیاچار زبانی است
 که درین بیاچار زبانی است
 که درین بیاچار زبانی است
 که درین بیاچار زبانی است

کمان کین کشتان از آتش آیم امان شد	کمان چین ابرویم تو سگم زور میگردد
بفکره امن شست عدم گاهی که می آنم	بچشم چار و پوار عناصر کور میگردد

تلاش شرم به کیفیت کردون کن صفا	
که جام جامه ای انجام سر مخور میگردد	

غزال چشم توره بر لنگ میگردد	جباب بحر تواج از رنگ میگردد
مکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد	بدام موج زور یا نهنگ میگردد
بود مصاف تو ای چرخ باشکسته دل	عنان آتش سوزان بجنگ میگردد
چه طالعست که شیرازه مسفینه من	خارج از پشت نهنگ میگردد
بچشم جوهر یان آب خون بگرداند	ز آب این گلینه رنگ میگردد
ز قیصر عقل مرا بر که میکند آزاد	اسیر از گشت اهل من رنگ میگردد
ولیر باشن که سیاه اوی حیدر است	عنان آتش سوزان بجنگ میگردد

درین محیط چه لنگر گشته صائب	
چه قیمت آینه آینه رنگ میگردد	

و دم سج دل در دمنده با نخورد	اگر لپاک شود باز سیه دو انخورد
توئی که از دم صیغه فسانه پرداد	بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد
بهشت و رقد مودع بقبت بین است	کیکه رو بقفا میرود و قفا نخورد
لباله طعنه مستی چه مینوی صائب	میسر است قند خورشید چه انخورد

دولت صائب
 ۳۸۵
 گشتار محبت کرد ازادی سینه
 زنده خانه و لپاک جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید

دولت صائب
 ۳۸۵
 گشتار محبت کرد ازادی سینه
 زنده خانه و لپاک جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید
 بقدر غنای این جسم تا پیش آید

ازین عطر در وقت گذشتن آفتاب
 درین عطر زلف ناهم آری و مضر است
 عطر مرده و لایق و تاب است
 زمین سوخته را این عطر گندناک
 لباس عاریتی و در کج که دریا را
 که در موی و کلاه از حباب بے پای

گرچه دست در علاج دل خوشی که دارد
 میان جلوه راز و نیاز و غیب که دارد
 چنانکه از شفا طالع نبیند و کینه دارد
 چنانکه از شفا طالع نبیند و کینه دارد
 چنانکه از شفا طالع نبیند و کینه دارد
 چنانکه از شفا طالع نبیند و کینه دارد

گرچه در دل می کشد اگر صاحب
 دل شکسته و چشم پر آب می باید

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند باین روی که دارد و باغ خورشید قیامت تو چندان سحر کن که دل بناید بر زبان راند اثر رفت از سر شکم تا شکم آه راورد جود و تیر و صاحب شکسته که دارد چون محزون کردم خود غزالان یقین شد سرخو خاثر گمان نامه بوجت فزاد ارم بصد خون جگر دل را صفا داد و منم	که جز دو وسیله از خود در مجرب نمی ماند لبی دارد که از سر چشمه کوثر نمی ماند زینا چون بر آید باوه در ساغر نمی ماند علم چون سرگون شد جرات لشکر نمی ماند تمهید اند که این شادی دم دیگر نمی ماند که اقبال جنون و ریح کاری در نمی ماند کنار چشم من از و امن جسد نمی ماند که چون آئینه روشن شد بر شکر نمی ماند
--	---

کشت دست طبع از و امن دل صاحب
 که زلف دود و در سینه مجرب نمی ماند

صبا از خیم سبز از طره جانانه میگوید حیرت کرده ابرویت بسوی چشم میگوید	هفتای پریشان با من یوانه میگوید که حرف کشتن باز گسسته میگوید
---	---

غبارم را نسیم ناقوسه در پیر دارد
 غبارم را نسیم ناقوسه در پیر دارد
 غبارم را نسیم ناقوسه در پیر دارد
 غبارم را نسیم ناقوسه در پیر دارد

دوران صاحب
 ۳۸۹

دانه و زینت گذارند بخت بگوش
 بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
 بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
 بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم

دل آگاه درین عالم که در گشته و خنده
 دل آگاه درین عالم که در گشته و خنده
 دل آگاه درین عالم که در گشته و خنده
 دل آگاه درین عالم که در گشته و خنده

عشق بر خاکست بر دانه دانه ایام
 شوق بر خاکست بر دانه دانه ایام
 عشق بر خاکست بر دانه دانه ایام
 شوق بر خاکست بر دانه دانه ایام

صفت گشت که طاعت نکرده عصاره نیستم عقل که در دو نظر با باشم طالبی عشق دل روشن بکفت آ اشک عشق نظر بسته بدان آ هر که با دختر زرد دست و آغوش کند هیچ نیست که رفتار فراموش کند هر که را در طلب نیست غم زرق خود	سیل یک لحظه غبار دل وریا باشد در رخت قهرم در سهره دل جای باشد لیکن این شمع شعله یه بینیا باشد طفل این قوم گر یزان ز قاشا باشد میخورم گر همه خوش پیته بینا باشد عرف از بس خورش خوی تماشا باشد رزق مادر دستم آلوده با باشد
---	--

دل صائب نکشد بار ترش روی مجرب
 روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه ام نفس خوش برون نمی آید چه دمه است خدایت ز سینه گر هم ز خوی کوشش خویش ادا نیست طلب	نسیم فلک ز آتش برون نمی آید که از طعم ز آتش برون نمی آید که شعل میوم ز آتش برون نمی آید
---	---

در انتهای محبت خموشی مخصوص صائب
 همیشه دو دزد آتش برون نمی آید

تا گرد باد آه بگردون نمیرسد هر جاد و چار وصل شوی کام دل بگرد تا خستری ز سلسله تا که مانده است	از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد هر روز ناله بر سر مجنون نمیرسد عشق سرای خم بفلاطون نمیرسد
---	--

این دست و پایی که بپایان کشیده
 این دست و پایی که بپایان کشیده
 این دست و پایی که بپایان کشیده
 این دست و پایی که بپایان کشیده

عشق بر خاکست بر دانه دانه ایام
 شوق بر خاکست بر دانه دانه ایام
 عشق بر خاکست بر دانه دانه ایام
 شوق بر خاکست بر دانه دانه ایام

[illegible]

و سیب و گلاب در کار دارد و در
کاروان در کاروان بی عیبت
در خرابات منان بی عیبت
و خیز زبانیست آن خجالت
پیر و پنداری خضر مار سیب این مرغ
این سیب ای آینه از ذوال شهرت
خفتن اگر نمی خفت سیب پیر و
که سلاست سیب و

191

در حقیقت غنی دارد زیرا باب کرم و
از دل صیداره صامت میسرود
درست شده در کلام اشک پرستی نشان
کجاست از که تو بیک زن است حسرت برود
ز فرم از خاک درت است که زن میگذرد
با هم تار خلق که در پیچیده است
درین غم نشوایم زبان از هم جهان میگذرد
ز دلان میگذرد و بهضایت باشند
غمت تا

تو بیت خوبی آن چو غنای زبان میگذرد
صفا و زینت از تنم بر دل که در این یکدگر میگذرد

در شب جمعه روز از رمضان میگذرد
فقره حقیر الماس به کام میگذرد

که در اینجا سخن از تیغ زبان میگذرد
خفت از دهمیان خون در خواب میگذرد

در گلستان سخن از کزانیست فلک را روز و شب میگذرد
صد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نزدیکی که در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است

چون پسته دمان رو به هم رنگت آورد در پای خزان بخت گل لاله این باغ در کام تو ز سر از سبک تست و گرنه با سوزندگان طالع مکتوب ندارم قریا که با طوطی ماست طرسته زان طالع بزبونی مشو از نفس که اینجا معراج وصال تو ز انداز که مابود	آخر گل خاموشی من این عمر آورد رنگی که بر ساره بخون حبک آورد هر کس که چونی هست شد اینجا شکر آورد ورنه که از ان آیت رحمت خبر آورد هر چند که امروز سر از بهیمنه بر آورد گردن کسی افراشت که از خضم مر آورد این مور با قبال شکر بال بر آورد
--	--

مد شکر که شست زما هست صائب
 تا دور و غریبه بوطن از سفر آورد

منصور با آن تیغ بی زهار می آورد و اگر که حلقه زلف تو کام طبع میدارد بخورشید رخشان میرسد هم صدف می چه افسون کرد و در کاسین یون ستانی چو آمدیم ترسیم از آتش قیسم شد چو بی کسین رین اوی بصدق کی گشت چرخش چون چرخ پیکان شود روشن بلی بکینه مدول میکنی روش نمیدانی	هنای را که چون آتش سیر می آورد کلید گنج سیر و ن از دمان ماری باین گلزار هر کس دیده میدارد که هر جا بید بخونست لیل بار می آورد که شاه ز بهشت شک خندانست ماری نهال ز رویش تنگ شک ماری آورد باین بازار که هر چشم چون ستار می که از یک قطره او صد چمن زنگاری آورد
--	--

و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است

و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است

و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است

و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است
 و در میان ما و سید شاد است

ابن سينا

و نه یانی که چون بایکدی از هم جدا شوند
کلی رستم در غایت این دو غریب می ماند
به غمهای لطیف است این دو غریب می ماند
طییدن دل عثمان اختیار می کند
نه آید که بچندین کتاب اختیار می کند
تر از دغدغه نماند

اگر از میخانه دامن
 طلب دارم
 که خورشید خورشید
 یک پیمانست از او
 عقیقه را که میبایست
 کشت دست امید از دامن
 که دوست میشود در کس
 پیغمبر دنیا را که
 گمراستگان را
 چون رنگی از بین
 نه پیرده فلک
 دیوان صاحب
 که می چو جلا از آن
 از زیاری منصور
 که دو عید از خرم
 که دو ساله بر دم
 زیاده فلک در شاخ
 از فضل فلک در شاخ
 که بر کنش از آن
 که بر کنش از آن
 که بر کنش از آن
 که بر کنش از آن

<p>در زلف نامایدی روی امید باشد بیدارم نظر لبست وصلی نیافت دریا در روستای مشرب بر فروز عید است بر خانه وجودم از دل ز دست گردون عاشق غمخواران گفت دیوانه شمشیر را از جوی شیر پیشم دست امید دار</p>	<p>صبح امید لب تو ب چشم سفید شد عاشق ز ترکه لذت چون نامید شد و شمر نیز شمشیر ساسی دو عید شد تفکی که آه و فریاد آنرا اکید شد هر کس بخون خطید اینجا شهید شد تا چونند قاصد را در این سفینه شد</p>	<p>دور این نامایدی سر زده امید است صاحب ز نامایدی چون نامید شد</p>
<p>دل بر این همه تدبیر ندارد در هر دو جهان کیست که دشمنم کند اطوار من از دایره عقل بر نیست خورشید که با بست از آن جاوید چون شیرازه نگرد است کسی بگره خزان</p>	<p>این راه سبک حاجت شبگیر ندارد نقاش حیا از رخ تصویر ندارد خواب من سودا زده قفسیر ندارد چون سایه که قرار تو زنجیر ندارد همچون تو پیوند زنجیر ندارد</p>	<p>تا بلبل باغ شرح آبا تو ان شد صاحب سحر گلشن کشمیر ندارد</p>
<p>دل گشته با چرخ را بر کار نه بندد چاه بی گل نظارگی را آب پیاز</p>	<p>که در خدمت این نظم پر کار می بندد عبث این گلستان را پرده و نظار می بندد</p>	<p>این دو در باغ دو اسه است تا چونند قاصد را در این سفینه شد</p>

<p>دیده از شکر لبان او دل از آن بزم عشق دردم گزری از لب و کمر عشق کی باده بر کاسه سر سبز عشق بر خانه صفا پیش که در آن ساز ساز عشق کی باده بر کاسه سر سبز عشق بر خانه صفا پیش که در آن ساز ساز</p>	
<p>از دست بازو نه و کار عشق پیش نیچر به و تصرف کرد ز کار نیست</p>	<p>اینجا بدست بسته شناسه می توان شود کلز از رنگ بوی جدا می توان نمود</p>
<p>از راه کعبه با جگر کشنه آمده است یک بوسه نذر صائب ماسته توان نمود</p>	
<p>خو هم کسی که قصه اقامت بنا نکرد چرا که تافتیم به نبال عسدر بزمین که راه عشق به نسیم میروم رنگ که شکسته شود از بهای کرم سوی سفید سپهر شد از دست نشانه با آه سرد و دهن چکند چرخ بر بوم</p>	<p>رفت از میان چو گل کمر خوشی نکرد این آهوی رسیده نظر بر قفا نکرد بادست بسته بهیچ شناد و رشنا نکرد مار عبث فلک بدو عالم بهیا نکرد از زلف مشکبار تو یک عقد و وانگ هرگز بحیث باد و زر گل و فانگ</p>
<p>هفت ابرار گذاران عشق کرد در هیچ کار فکر صائب خطا نکرد</p>	
<p>صبر بر چند بدل رنگ خضر میزند صدف از تشنه لبی شوق تها میزند باسکیدی مابرق حوادث گلند بسکه از سینه آن طرف بهاگوشتن سر برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد</p>	<p>شوق از خانه بیرون رفت سفر میزند ابر در کام رنگت بکس میزند جرات کشتی مار رنگ خطر میزند خطایچان نهین خاک بسد میزند دلخ بر جرم خود را بجگر میزند</p>
<p>چون زنده دس اول لب در بزم جهان شاید در دس اول لب در بزم جهان هم زنی دین خنده که در بزم جهان هم زنی دین خنده که در بزم جهان هم زنی دین خنده که در بزم جهان هم زنی دین خنده که در بزم جهان</p>	

دلوان صائب
 ۱۴۰۲
 عشق را با جگر کشنه آمده است
 یک بوسه نذر صائب ماسته توان نمود
 خور هم کسی که قصه اقامت بنا نکرد
 چرا که تافتیم به نبال عسدر
 بزمین که راه عشق به نسیم میروم
 رنگ که شکسته شود از بهای کرم
 سوی سفید سپهر شد از دست نشانه
 با آه سرد و دهن چکند چرخ بر بوم
 هفت ابرار گذاران عشق کرد
 در هیچ کار فکر صائب خطا نکرد
 صبر بر چند بدل رنگ خضر میزند
 صدف از تشنه لبی شوق تها میزند
 باسکیدی مابرق حوادث گلند
 بسکه از سینه آن طرف بهاگوشتن سر
 برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد
 شوق از خانه بیرون رفت سفر میزند
 ابر در کام رنگت بکس میزند
 جرات کشتی مار رنگ خطر میزند
 خطایچان نهین خاک بسد میزند
 دلخ بر جرم خود را بجگر میزند

چو در آینه رخسار او بینم ز رخسار من
 چو در آینه رخسار او بینم ز رخسار من
 چو در آینه رخسار او بینم ز رخسار من
 چو در آینه رخسار او بینم ز رخسار من

چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم

چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم

چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم

چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم

سر نوشت جوهر آینه خواندن میکند ابر رحمت در و مانش گوهر سیران بخند سر بر آرد از زمین عهد با جیاصلان با چنین کلمی که در آینه دل صیقل است مریخ جیاصلان داغ دارد برق را	از خط نازک تم را چون آن دراک کرد چون صفت کبر سن رین پیاوین پاک کرد تخم قارونی که موسی پیش ازین خاک کرد دام بهمان رخسار خاطر دم در خاک کرد که باقی میخواند فرشته را پاک کرد
---	--

ساعی بر پی علاج جان مخزون میکند دفتر آداب را در بنم می شیراز است کوه تملین خم از جوش شراب سوده است بر کجا آتش شود از دامن گردون لب از خبا خط مشو امین چون برگشت شعله نتواند لباس رنگ تغییر داد	کرد پاک از چهره با سیلاب جویون میکند دختر ز صدف در کار فلک طون میکند دل حبست شرح ملال خود بگردون میکند دیده لیل خیال داغ مخنون میکند خاتم از دست سلیمان مور برین میکند روی ماراکی می گلگون گلگون میکند
---	---

عشق میانه سپهر اسبینه پیر شور من چقدر راویرانه ام صامت بیاوون میکند	دل قید جسم چو آن آزاد گردد آسود قفل دل نیست مفتاحی بغیر از دست اگر سنگ آهین از چشم بدان گیرم
--	--

چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم
 چو در آینه رخسار او بینم

[illegible]

از کسور و اعداد

دیوان مصائب
جلد دوم
این کتاب از سر تا پایت
مجموعه‌ای است از مصائب
و مشقتها که در این
کتاب درج شده است
و در هر یک از این
فصلها که در این
کتاب درج شده است
در هر یک از این
فصلها که در این
کتاب درج شده است

درست زان به لب چنان رویش
 دل به ناسود و طوطیان رویش
 ای صبا جان از دهان میگذرد
 خند او را تا زانوی خورشید
 خست سبزه زبون چنان
 خست سبزه زبون چنان
 خست سبزه زبون چنان

خاکساری سواراه جرات
 عارفان را دل قوی کرد و ز فوج
 جواز با مخالف صاحب
 این آفتاب صفت
 باوردی او ختم خاف نام
 از قید فکات زده دامن گنجینه
 چون برق ازین سوزنده دامن گنجینه

یک اریه بلند از دهان
 در سینه سنگ دل آینه
 چون انگار ازین آینه
 دیو ده خال تر گلشن
 ازین برق تر گلشن
 بر جاک نماید سوزنده دامن
 زیر علم بادیه سوزنده دامن

از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن
 از تار که از دیده سوزن

<p>شکایت گر چه بر هم میسند از اوراق خاطر را پریشان نامه افکار صائب خواندن داد</p>	
<p>هرگز آن دوربان چشم نگاشته دارد هر سود از دکان راسک از جای مبر دست ارباب عارا کن از دولت دو برق نازان بصفت خرم نامی آید صید بهار گرفتن ز جوانمردی نیست تار پود نظر از نظام افتاد است</p>	<p>وقت گل خوش که عجب نه کلاه می آرد کین کدو چون خم می پشت پناه می آرد کین چراغیست که از دست پناه می آرد هر که در سینه کمان شعله آبی دارد در نه چشم تو دل حق نگاشته دارد داغ شمعیم که سر رشته آهه دارد</p>
<p>صائب از چشم سخن سازند ارم دور کرد آن چشم که دم کرده نگاشته دارد</p>	
<p>شوخ چشمان رویش که بل افروده اند شوخ شد رانضیر نه تصور می کنند هر که دید آن خالها برگر چشم یا گرفت کیستم من تا بگو محل لیل رسم با چنین عجزی که بیکاری بمن آید زان</p>	<p>در نه ارباب صفا ز پیش و کم آسوده اند این سینه غفلت بسکه خواب آلوده اند این غزلان بین که برگرد حرم آسوده اند برق باو از دور گردان قدم افشرد اند کار دینی را و عجب را بجا نموده اند</p>
<p>این جواب نفل صائب میگویی حکیم بر بنا گوشت مثال کفر و دین نموده اند</p>	

[illegible]

[illegible]

<p>مرا از نقش صف اول پیش نشانده است صفای گوهر دل و قبول آزار است</p>		<p>کجا دل او کف من خط و حال میگردد که مهر و شنی از خاک مال میگردد</p>	
<p>زهر کجا که غم پاسب در رکاب آرد نشان صائب شوریده حال میگردد</p>			
<p>مرا که سایه غم سایه کس باشد کنم و رست که این شکسته خود عطای دست بود بدین بخشند ز سیل حادثه از چار و پنج بگردان همیشه عشق ز تو دامنان زانرا است مرا از آن سفر بخودی خوش افتاده است شراب تلخ با نازه خور که چون در گ</p>		<p>چه احتیاج بسایه دیگر باشد مرا که دست و دل ز بیم شکسته باشد سری کجا است که لایق بدر و سر باشد کمند و عدت ماسوچه خطم باشد بلای چشم بود نیز می که ترا باشد که به نیاز تو رسید همسند باشد ز اعتدال چه بگذشت نیشتر باشد</p>	
<p>بقبض و بسط مرا صائب اختیار میست کشتا و دبست من از عالم دیگر باشد</p>			
<p>باده کوتاه من آن تلخ زبان را شود بوسه و ذایقه اش با ده لب شیرین ره نوردان ترا مرگ بگیرد و من که بجام از پیچ و سوسه و من غنچه کند</p>		<p>تلخی من نمک تلخ باد ام شود تلخی که بد آموز بدش نام شود بر شهید تو کفن جامه احرام شود چون ز می صفر ز خمار تو گفتم شود</p>	

و دولت ز سبکی مردم بیابود
فانوس این ز دست دعا بود

این را چون شکسته شود با بیدم
ازین صدف ز گوهر شود بیدم
ازین آب سبز ز زنگار بیدم
ازین آتش ز گوهر شود بیدم
ازین سده دل که در زنجار بیدم
ازین سحر که در زنجار بیدم
ازین سحر که در زنجار بیدم
ازین سحر که در زنجار بیدم

و دولت ز سبکی مردم بیابود
فانوس این ز دست دعا بود

دوستان صائب

دل تان ز چشم من ناک است
مذاق قانع با محفل از شکست دارد
بر این لب میثاق مانده است
در این آغوش صدف زان قطره گوهر میشود

[illegible]

دولت‌الاحسان
۱۰۷۸

[illegible]

[illegible]

<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>	<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>	<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>
<p>اگر چه هستی بهر چه هستی که دل سیه به من کجاست که درون خانه باشد بهر چه هستی بسیل عقل نه بهر چه هستی بهره و بجای آنکس که بهر چه هستی اگر آگینه دل بهر چه هستی چو کینه رای کوری بهر چه هستی ببلای آسمانی بهر چه هستی</p>	<p>افسوس که بر این لغت از تو دل چو در پیغام بهر چه هستی بسیل و سلم سفر و یار و جدت بهره و بجای آنکس که بهر چه هستی بهره و بجای آنکس که بهر چه هستی اگر آگینه دل بهر چه هستی چو کینه رای کوری بهر چه هستی ببلای آسمانی بهر چه هستی</p>	<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>
<p>کسی گشت صفاست بهر چه هستی که بهر چه هستی بهر چه هستی</p>	<p>کسی گشت صفاست بهر چه هستی که بهر چه هستی بهر چه هستی</p>	<p>کسی گشت صفاست بهر چه هستی که بهر چه هستی بهر چه هستی</p>
<p>و که نه بهر چه هستی چو بهر چه هستی ز بهر چه هستی سجوی آلبه بهر چه هستی ز بوی گل خرد این بهر چه هستی که شیر و قند هم بهر چه هستی چگونه دو و جدا از کباب بهر چه هستی</p>	<p>جای بهر چه هستی چو بهر چه هستی اگر نه بهر چه هستی امید و آرزو بهر چه هستی بیکدیگر خور و از لطف دست لطیف بخش و بهر چه هستی ز قریب بهر چه هستی</p>	<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>
<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>	<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>	<p>در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است در این مثنوی که در این کتاب است</p>

[illegible]

三

[illegible]

کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

هر کس که گشتن فردوس ندارد و صلابت هر که را گشته بهین میسر باشد	
برای رزق من گردون عیش تدبیر سازد ترا سوا جاداشد ناله چون تار شد خوش مرا بس میان در گردان من سر کار خموشی خوب بگوید جواب سبز و گوار خرد و حشمت از دشت نزار وین میکنند کل تدبیر ای بی تم باشد پشیمان هم آوازی چو باشد غوغا در کفایت ز بس لعل لبا بنام این دهم شد و عجب	که دل خوردن مرا از زندگانی سیر سازد غریبی آدمی را در جوانی سیر سازد که کاتب و ملاحظان نشان تیر سازد نسیم بی ادب غنچه تصویر سازد بیا ایست سودا بالینک شیر سازد نگردد لب بدندان هر که بالقدر سازد من دیوانه را هم ای رخسیر سازد که چون در روزگار آشوب سازد
و در	
شونخی صحن چنان زیر نقاب میشود سوخته محبت غیر عشق میکشتم از دم سرد و صحن گرمی می زیاد شد مردم چشم میشود دانه محیط را رنگ ناز و شیرین زلفش فسر و گمان با هر چون بگانه ام از اثر یکا گنگ	خنده برق را کباب بر نقاب میشود من دل خوش میخیزم هر که کباب میشود خوره چشم بچکان باوه ناب میشود کاسه هر که شد گردان همچو جاب میشود باوه به چو میخورد پا بر کاب میشود کرد بر آید از دم هر که خراب میشود

کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم
 کمال در این است که در این عالم
 هیچ کس را ندانم که در این عالم

[illegible]

زلف مشکینت و بان سازه بر عجب کند
آنکه میگوید قیامت بر خیزد کجاست
اشتیاق صفوح رخسارش بنم زیبا
آتش تیرت سر اسیر و در جان جگر
از عدالت نیست افکندن در آتش خود
سینه خود عالمی چون صبح سیتل او اند
چون نگردد قالب بجان دل تن پرور
کار صاحب این سخن را اگر جلاوت بد

[illegible]

در گلستانی که چو لاله گاه سر به است
 نیست طاقش تنید خود آرای مبارک
 شیوه اهل محبت نیست دل برداشتن
 شنبه تیغ خورشید قیامت میکند
 کعبه با یک جامه در سائے قناعت میکند
 در فلان سنگ قصد اقامت میکند

صاحب از قب رطلق فرد شو آزاد باش
 باغ چون به برگ شد خواب فراغت میکند

شکم امان سرف توام و جنگ بود
 در گلستانیکه شنبه فصل بیرون در است
 در بهارستان حدت سنبه بیگانه نیست
 عالمی دشمن جان کرد با من نامه اش
 تاغبایر خود پرستی شستم از لوح بصر

دامن صحرای محشر رخنه نم تنگ بود
 بلبل گستاخ ماهپوشین را برگ بود
 دست بر ترار این قانون و سنگ بود
 منکه بودم تا جواب نامه من جنگ بود
 رو به روانی که کردم خضر پیشین سنگ بود

همه که افسر از حسد و خام کرده اند
 در بند خم نه ایم که مرغان دور بین
 مستان قید شنبه آینه فارغ اند
 صدر برگ زیر ناخن تدبیر دیده است

از بخر اقتصاد بیک جام کرده اند
 سیر حمن ز روزنه داهم کرده اند
 رو در پیا آیه بیت با یام کرده اند
 این غنچه گره که دش نام کرده اند

صاحب چه حالتست که در یاکشان عشق
 عادت بخاشه چو لب جام کرده اند

رخت هستی نکشود از دل من بند
 این کشاد از دید بیضای کفن می آید
 صدق از انکس که در این دریا گردد
 هر کجا خانه صائب بسجین می آید
 نه روشنی صدق بدل باز نگردد
 گفتار تو آینه که در نگردد
 دستی که نگار می گلزنک ندارد
 شتر است که بدوش کسان باز نگردد
 کوه بود از سوزن کسان دست تعد
 در ساغر خیم هست می داخل مزاجی
 افسانه هر لحظه دل بسیدار نگردد
 رخساره گلزنک تو بر دم بهیست
 چون چشم گران خواب تو بیا نگردد
 تا صائب با صف دیوان نکشاید
 کل پر دگر رخت دیوار نگردد
 خاطر آرزو را سیر گلستان میگرد
 شور بابل خنده گلجویی ریجان میگرد
 موسی از شرم صفی کا عیدین او
 همچو طفلان استین خود بدندان میگرد
 هر که را هست برب نب خدای تو
 تا شکر خدی قیامت لب دندان میگرد
 برق میخواید بن تعلیم بنیای تو
 شعله رشوق مرا حرکت امان میگرد
 تا دلف داوست صائب و امن صل ترا
 گاه نیست دست گاه لب بدندان میگرد
 نیستم آتش که بر خاک بر خیرم کند
 آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

آنکه ترساندم از داغ بدن میماند
 گوهر خویش بدشمن چه نامی صاحب
 گل چسباده بد لعل زانغ افروزد
 سفر گزین سخن بر وطن غریب گردد
 نمیتوان بوطن ناله بدر کشیدن
 تو با شعله نعلی سخن سرشته گردد
 بهر طرف که روی گل نظر روی تو دارد
 غریبی از زمین گشتم از عرب حالی
 گذشت کوکب زانغ و دیده بادل بر خالی
 فروغ شمع نسیم گل زنی تو بیرون رفت
 نه بیند از نظرم گرم تا غریب نواز
 نوای صاحب شیرین سخن غریب گردد
 برق را در نظر او خنجر خار چه کرد
 گریه گویم رود از دست صدق پیر کرد
 سیوه چون نخته شود شاخ بر وزند
 بدست سوزن الماس و پرده گوشت
 جسته از خار فراهم کن در آتش ریز
 نامه نبی که بمن شعله دیدار چه کرد
 که آب گرم سردی باز چه کرد
 سر منصور آرا گم دار چه کرد
 گریه گویم بمن آن غمزه خویش چه کرد
 چند پر سیب تو گردن ستمکار چه کرد

<p>این سرای ای که از غایت سخن بیرون بود در بر دی طوطیان ای که از زبان نگار است</p>		<p>این سرای ای که از غایت سخن بیرون بود در بر دی طوطیان ای که از زبان نگار است</p>	
صد گل بخار دارد و در قفا هر سر خار	پای زود بر دولت خود هر خار از پاشید	صد گل بخار دارد و در قفا هر سر خار	پای زود بر دولت خود هر خار از پاشید
نیست از غم لبش آن چرخش من سجا	سنا غصه زرم می باید در اتنا کشید	نیست از غم لبش آن چرخش من سجا	سنا غصه زرم می باید در اتنا کشید
سیکند و رسایه فلکند کنون آهنگی	در سر بالائی که از آغوش من با کشید	سیکند و رسایه فلکند کنون آهنگی	در سر بالائی که از آغوش من با کشید
<p>میدان شوق می چشم اسیدم همچنان از خرابات سغان بر خیزد صائب پاشید</p>		<p>میدان شوق می چشم اسیدم همچنان از خرابات سغان بر خیزد صائب پاشید</p>	
وقت مجنونش که پا در این صحن کشید	در سواد اعظم چشم غزالان و کشید	وقت مجنونش که پا در این صحن کشید	در سواد اعظم چشم غزالان و کشید
گذر از دروینده و لهما که از ارباب فقر	آن توانگر شد که سویی بر سر و کشید	گذر از دروینده و لهما که از ارباب فقر	آن توانگر شد که سویی بر سر و کشید
سکه و تکرار شویوه عاشق کشتی است	کوشش در کس عصا از دست ناپاشید	سکه و تکرار شویوه عاشق کشتی است	کوشش در کس عصا از دست ناپاشید
ابو بابر آب گوهر میفشاند آستین	پرده تلخی چایا بر روی خود در کشید	ابو بابر آب گوهر میفشاند آستین	پرده تلخی چایا بر روی خود در کشید
جانم از شوق تو اینچا سیکند قالب تبه	تا کی این لعل خونین سخنی از خار کشید	جانم از شوق تو اینچا سیکند قالب تبه	تا کی این لعل خونین سخنی از خار کشید
چون نشوید یاغبان از باغ دست تیرت	آب شد سر چمن چون سر واد و کشید	چون نشوید یاغبان از باغ دست تیرت	آب شد سر چمن چون سر واد و کشید
سنگ گردیده است از فولا و جود واد	تیشه رسن بس که ناخن بر رخ خار کشید	سنگ گردیده است از فولا و جود واد	تیشه رسن بس که ناخن بر رخ خار کشید
کشتن ارباب عبرت را تیر از عفو نیست	و شمن کوتاهه بینی انتقام از کشید	کشتن ارباب عبرت را تیر از عفو نیست	و شمن کوتاهه بینی انتقام از کشید
<p>از سواد خاک صائب لقا سالتش موج این رقم دست قضا بر شمس غنقا کشید</p>		<p>از سواد خاک صائب لقا سالتش موج این رقم دست قضا بر شمس غنقا کشید</p>	
از صمیم سخن چمن سخن بیرون برد	باد توانست گمت زین چمن بیرون	از صمیم سخن چمن سخن بیرون برد	باد توانست گمت زین چمن بیرون
شمع را خاکستر بر و اندام ستر داد	کیست را عشق را از آنچمن بیرون	شمع را خاکستر بر و اندام ستر داد	کیست را عشق را از آنچمن بیرون

در بر دی طوطیان ای که از زبان نگار است
 این سرای ای که از غایت سخن بیرون بود
 صد گل بخار دارد و در قفا هر سر خار
 نیست از غم لبش آن چرخش من سجا
 سیکند و رسایه فلکند کنون آهنگی
 در سر بالائی که از آغوش من با کشید
 میدان شوق می چشم اسیدم همچنان
 از خرابات سغان بر خیزد صائب پاشید
 وقت مجنونش که پا در این صحن کشید
 در سواد اعظم چشم غزالان و کشید
 گذر از دروینده و لهما که از ارباب فقر
 آن توانگر شد که سویی بر سر و کشید
 سکه و تکرار شویوه عاشق کشتی است
 کوشش در کس عصا از دست ناپاشید
 ابو بابر آب گوهر میفشاند آستین
 پرده تلخی چایا بر روی خود در کشید
 جانم از شوق تو اینچا سیکند قالب تبه
 تا کی این لعل خونین سخنی از خار کشید
 چون نشوید یاغبان از باغ دست تیرت
 آب شد سر چمن چون سر واد و کشید
 سنگ گردیده است از فولا و جود واد
 تیشه رسن بس که ناخن بر رخ خار کشید
 کشتن ارباب عبرت را تیر از عفو نیست
 و شمن کوتاهه بینی انتقام از کشید
 از سواد خاک صائب لقا سالتش موج
 این رقم دست قضا بر شمس غنقا کشید
 از صمیم سخن چمن سخن بیرون برد
 باد توانست گمت زین چمن بیرون
 شمع را خاکستر بر و اندام ستر داد
 کیست را عشق را از آنچمن بیرون

در بر دی طوطیان ای که از زبان نگار است
 این سرای ای که از غایت سخن بیرون بود
 صد گل بخار دارد و در قفا هر سر خار
 نیست از غم لبش آن چرخش من سجا
 سیکند و رسایه فلکند کنون آهنگی
 در سر بالائی که از آغوش من با کشید
 میدان شوق می چشم اسیدم همچنان
 از خرابات سغان بر خیزد صائب پاشید
 وقت مجنونش که پا در این صحن کشید
 در سواد اعظم چشم غزالان و کشید
 گذر از دروینده و لهما که از ارباب فقر
 آن توانگر شد که سویی بر سر و کشید
 سکه و تکرار شویوه عاشق کشتی است
 کوشش در کس عصا از دست ناپاشید
 ابو بابر آب گوهر میفشاند آستین
 پرده تلخی چایا بر روی خود در کشید
 جانم از شوق تو اینچا سیکند قالب تبه
 تا کی این لعل خونین سخنی از خار کشید
 چون نشوید یاغبان از باغ دست تیرت
 آب شد سر چمن چون سر واد و کشید
 سنگ گردیده است از فولا و جود واد
 تیشه رسن بس که ناخن بر رخ خار کشید
 کشتن ارباب عبرت را تیر از عفو نیست
 و شمن کوتاهه بینی انتقام از کشید
 از سواد خاک صائب لقا سالتش موج
 این رقم دست قضا بر شمس غنقا کشید
 از صمیم سخن چمن سخن بیرون برد
 باد توانست گمت زین چمن بیرون
 شمع را خاکستر بر و اندام ستر داد
 کیست را عشق را از آنچمن بیرون

[illegible]

در چشمش آتش غبار خجالت شسته بود
 در آستین بخت بلندست این کلید
 هست خیال را بوصول احتیاج نیست
 در پرده بود راز حقیقت کشاده او
 سرفرویش من به آزادگی گذشت

صائب پیشگاه حقیقت است هم گذشت
 مردانه سطر بکوبه تنگ چساز کرد

خون را فشرنگان رقص روی میکند
 این شرور رنگ عشق جان فشان میکند
 بر تم پیر این یوسف گریه میکند
 در لباس شیم آمو دیده بافی میکند

این میان میست بر در گریان صدت
 کاک صائب بر کجا گوشت فشان میکند

چشم دارم که می نویسم فرم باز آید
 چون صدت مشرق خمیازه شده آید
 نفس بر بکاتم دم عیسیه گردد
 بر سر کاغذی از آتش حبه ان گذرم

روشن بخش چشمه رخ نظر م باز آید
 بامیدی که گرامی گهرم باز آید
 اگر آن مایه جانم از درم باز آید
 نامه در دست آگه نامه برم باز آید

[illegible]

[illegible]

درین زمین چشمه بر زلال ندارد
 گوهر باقیمت سفال ندارد
 طاقت خورشید سپید زوال ندارد
 حیفت که باغ نوا این نهال ندارد
 درین ملک خاشاکین نمی باشد
 رخساره گل این قیفه حاصل باشد
 دراز دستی ماکر و کار بر مانگ
 به طرف گری دو باش برق باشد
 ز سر فرازی مانده ز نعمت نیست
 که بر سر خار سوی آنگ گشتن
 تمام هر سر را با چشم صفاست
 جهانی که چشم دشمن دین نمی باشد
 ز آبله ام چشم تار وسته وسته
 خوشا کسی که با دام چشمه بسته
 که صبح خنده چنان از دامن پسته
 کنونکه ناخن تدبیر بسته و بسته
 درین چمن که گلشن خار و زغال دارد
 ز تنگ گیری این روزگار عبیر

در جهان کس رغبت نتوانست کشید
 که کز لیبی این مجرب روزن جرخ
 فرو شو فرو که تا خورشید در افق
 دل که خمیازه آفاسی تنی کرده است
 دست نفسیده عشق است که نور کشید
 نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم
 بچشم رستم و از شرم گل عارض تو
 سحر بالین قناعت کف دست نکرده
 و میرماروی ترا آینه رو پنهان کرد

از روی فراغت نتوانست کشید
 نفس شعله فطرت نتوانست کشید
 دلم آبی بغراغت نتوانست کشید
 باو تلخ نصیحت نتوانست کشید
 پا از انجا سلامت نتوانست کشید
 روغن از ریک حکمت نتوانست کشید
 خمیازه حسرت نتوانست کشید
 رخت رسته راحت نتوانست کشید
 خجالت صبح قیامت نتوانست کشید

صاحب غمید خانه شکر نشان تو
 امروز کیست طوطی شکسته متال مهند

چشم طمع ندوخته حسرم مال مهند
 چون موج میرود دلم از بهر زنده رود
 ای خاک سرمه خیز بفریاد من برس
 بوی ستاره سوخته بپریشام خورد
 سرمه قناعت من لخت دل است
 روزیکه من چون و دم از بند شکر گال

پایم بگل فروخته از شکر گال مهند
 آبی بخورد دلم از بهر شکر گال مهند
 شد سرمه استخوان من ز خاک گال مهند
 روزیکه دود کرد و بمغزم خیال مهند
 چشم طمع سیاه نسازم مال مهند
 با صد هزار چشم بگردید مال مهند

در جهان کس رغبت نتوانست کشید
 که کز لیبی این مجرب روزن جرخ
 فرو شو فرو که تا خورشید در افق
 دل که خمیازه آفاسی تنی کرده است
 دست نفسیده عشق است که نور کشید
 نرمی از خلق مدارید توقع که نسیم
 بچشم رستم و از شرم گل عارض تو
 سحر بالین قناعت کف دست نکرده
 و میرماروی ترا آینه رو پنهان کرد

چو طلق بر در دل شوق اصفهان نبرد
 بجز تلخ لب نو نمیکشیم شیرین
 مرا خست که چون آفتاب روز نرنگ
 بشخ کمانی خود ماه عید می نازد
 ز حرف و شمنی روزگار می آید
 زبان شعله نجاشاک میتواند لبست
 بگیر دست مرا ای کند جذبه تاک
 فغان که لبیل مست مرا کشش دام
 برام باو بر آن سنگدل سراسر بارخ
 نمیزنم که انتقام بر ابرو +
 چمن طازی باو صبا شود محاسن
 کنار صبح زخون شفق لبالب شد

حبیب قیل عرق میرد از بر طای من
 چنین کاشاده ام از طاق دل آفرین
 بخود چون رمی بچشم ز رشک افکند
 محب دارم که از انیمه ام زنگار خبر نبرد
 که سوادیکم چون گل از دیوار خبر نبرد
 که این برسد از دامن گلزار خبر نبرد

ز طر زبانه صامت مانع دایم نکته سنجان ا
 محب دارم که از اهل چو تو خوش گفتار خبر نبرد

سر شک صفت مرگان خوشچکان نبرد
 اگر بچخچه مراد و برومان نبرد
 هزار خنده نگین عین مران نبرد
 بگو بغیره که روزی باین کمان نبرد
 که سنگ سمره بمقتار طوطیان نبرد
 سیکه مهر را بر سر زبان نبرد
 می دو آتش چند آتش بجان نبرد
 بهشت یک نفس خوش بگلستان نبرد
 که زخم خار خور دگل بباغبان نبرد
 اگر میده سن خصم صد سن نبرد
 دور و لبیل گردن بر آشیان نبرد
 سرای آنکه دم خوش درین جهان نبرد

چو طلق بر در دل شوق اصفهان نبرد
 بجز تلخ لب نو نمیکشیم شیرین
 مرا خست که چون آفتاب روز نرنگ
 بشخ کمانی خود ماه عید می نازد
 ز حرف و شمنی روزگار می آید
 زبان شعله نجاشاک میتواند لبست
 بگیر دست مرا ای کند جذبه تاک
 فغان که لبیل مست مرا کشش دام
 برام باو بر آن سنگدل سراسر بارخ
 نمیزنم که انتقام بر ابرو +
 چمن طازی باو صبا شود محاسن
 کنار صبح زخون شفق لبالب شد

شربت آید که بری ابر برداری را نام
 گریه بینی تو که صباست وقت در میگرد
 آب جوان بدلت را وای جان تازه کرد
 از زبان موج بپیکار صد غمنازه کرد
 از پرتان گردی گلشن زخم پشیمانه کرد
 دام او را قی پروبال مرا شیشه زده کرد
 نشان شادی و بوی گلستان را تازه کرد
 گل تابی عمر فروز را وای جان تازه کرد
 طلق زنده گوی تو ایمان تازه کرد
 سر و پیش تو سوزن تو ایمان تازه کرد
 شکر نیکو شاد و دل را تازه کرد
 شکر پروانه زده ای جان تازه کرد
 شکر بزم نامت جان تازه کرد
 شکر باو بر آن سنگدل سراسر بارخ تازه کرد
 شکر باو بر آن سنگدل سراسر بارخ تازه کرد
 شکر باو بر آن سنگدل سراسر بارخ تازه کرد

چو طلق بر در دل شوق اصفهان نبرد
 بجز تلخ لب نو نمیکشیم شیرین
 مرا خست که چون آفتاب روز نرنگ
 بشخ کمانی خود ماه عید می نازد
 ز حرف و شمنی روزگار می آید
 زبان شعله نجاشاک میتواند لبست
 بگیر دست مرا ای کند جذبه تاک
 فغان که لبیل مست مرا کشش دام
 برام باو بر آن سنگدل سراسر بارخ
 نمیزنم که انتقام بر ابرو +
 چمن طازی باو صبا شود محاسن
 کنار صبح زخون شفق لبالب شد

این بزرگ اصلاح روحی درار نش
 ستاره خال ترا دید چشم را پوشید
 لیا خال منتی چشم را پوشید
 بی نظاره آن چشمهای خواب آلود
 دمان تنگ بر دیده کار تنگ رفت
 نقاب شرم چو از روی تشنه دا
 بی تنگستن دل قطره بزین چو جاب
 نسیم صبح قیامت وزید پیش
 زگره دوستی آتش نجبر منم افتاد
 گریه بگره گونته غرور شکست

که حرف شعرتو چون خط انتخاب دید
 بلال عید ترا یافت و در رکاب دید
 ترا که خون برگ و پی تشنه آب دید
 هزار مرطه را پای من خواب دید
 قضا خط تو بر روی آفتاب دید
 عرق بجز آتش با منطراست دید
 که بچو شوخ توانی بروی آب دید
 چه نشا بود که رو بر من خراب دید
 بروی آتش اگر گریه کباب دید
 که صبح تیغ بکف سپهر حباب دید

چو صائب این غزل تازه خواند مجلس
 سپید بر آتش با منطراست دید

هم آتش جنون کس چون مخون
 چاه گشتگی بر قامت من است
 عمر با دو خمر ز سپهرم و به خانه بود
 روی مراد روی آتش و آتش
 بر بار منت زلفش بهمن شاد نیست

از خط دیوانگی زنجیر بر برون کرد
 گرد باد این قصاص و اسن ماهون کرد
 زندگانی کس حکمت همچو فلان نکر
 با ده کلنگ خسار و کلگون نکر
 روی تحریک شش مصرعی موزون کرد

در چشم بستن آفتابهای بر دو کون
 صفاست چو کبریا خود امید نیت
 عشرت روی زمین میر و پایان
 غار غار انداز غم دستار و میر انجام لباب
 که چو چون غنچه نورسته بگلبرگ میزند
 چو نغمه نغمه الوان و کینه نغمه می شنید
 و از کشتن کشتی و سحران از آواز است
 پس بر پنج بخون جگر افکار کنند

این کو باطلان ز تماشای و پیره اند
 اعیان و شکست اجساد دیده اند
 دخل بی خرج اگر هست گردان
 چه حضور است که غور شد قبا یان
 در سر سرده دل عقده کشایان
 و امر عشقش بد تقسیمه پایان
 بی کلامان چه غم از فوطه ربایان
 این چه فقر است که این خوانه نمایان

روزگار است که ارباب تنم صفاست
 چشم رخت بلب نان گردان و اند

سر کما قصه آن طهره کامل گذرد
 اگر گذشت هست این باغ آید و آید
 و انشراح سگ در غار طاعت ماند
 و اسیران غیور توانان پاک است
 نغمه پای ارادت بحسره می کرد
 که بیهوش با ناله از آواز گذشت
 کشتی عقل خرابان این گرد است

موج آشفته از دامن بیل گذرد
 عرق شمس ورق بر ورق گل گذرد
 شوق چشمی که ز عاشق تپان گذرد
 که تماشای تو در خاطر بلب گذرد
 حرف طول امل عرض نفس گذرد
 سبیل به زور چو افتد ز سبیل گذرد
 ز سر و گیت دلیر از قبح بیل گذرد

این کو باطلان ز تماشای و پیره اند
 اعیان و شکست اجساد دیده اند
 دخل بی خرج اگر هست گردان
 چه حضور است که غور شد قبا یان
 در سر سرده دل عقده کشایان
 و امر عشقش بد تقسیمه پایان
 بی کلامان چه غم از فوطه ربایان
 این چه فقر است که این خوانه نمایان

روزگار است که ارباب تنم صفاست
 چشم رخت بلب نان گردان و اند

سر کما قصه آن طهره کامل گذرد
 اگر گذشت هست این باغ آید و آید
 و انشراح سگ در غار طاعت ماند
 و اسیران غیور توانان پاک است
 نغمه پای ارادت بحسره می کرد
 که بیهوش با ناله از آواز گذشت
 کشتی عقل خرابان این گرد است

موج آشفته از دامن بیل گذرد
 عرق شمس ورق بر ورق گل گذرد
 شوق چشمی که ز عاشق تپان گذرد
 که تماشای تو در خاطر بلب گذرد
 حرف طول امل عرض نفس گذرد
 سبیل به زور چو افتد ز سبیل گذرد
 ز سر و گیت دلیر از قبح بیل گذرد

[illegible]

سبب از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده

راز از پرده دل عاقبت بیرون نماند در کنار خاک عمر من بخون خورون گذشت نصیب عالم حریف اشتباهی حرص نیست بالبلای آسمانی خیر کردن مشکل است	خفته بوی خویش را تصور نتوانست کرد ما و بر همه فخر را شیر نتوانست کرد چشم موری را سلیمان شیر نتوانست کرد برق راسخ از نیستان شیر نتوانست کرد
---	---

از ته دل به چاک صائب دین بستان سر
 خنده چون غنچه تصور نتوانست کرد

در دل با بخت سیه بار ندارد چشم شرر در کین سونوگان است شیشه دلاز است ترش سنگ است عشق بود فارغ از کشایش عشق هر که بر هم گرفت رخنه دل را در دانه بانه طیب فرستند برگ نشا طرمانه پنبه گوش است سرنگریان برون مبار که این بحر در دل خورند نیست حیرت و بنا چهره زرین چراغ بر دو جهان است قافله شوق سبب نیاز ز خضر است	دانه مارنگ نو بهار ندارد بادل افسرده عشق کار ندارد سیل مهاباز گو بهار ندارد گنج غم هیچ و تاب بار ندارد راه برون شد ازین حصار ندارد نیست غم آنرا که غمگسار ندارد گل خنده از ناله همه ندارد موج بحب ز تیغ آبدار ندارد نصیب آما و انتظان ندارد عاشق اگر شمع انتظار ندارد ریگستان با و سیل کار ندارد
--	--

دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده

دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده

دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده
 دل از دل کشیده دل از دل کشیده

زبان حقیر را در آتش عشق کوتاه است
 چنانکه تنگ و لهان بود و فرغ خور و مال
 فیرب با سمل ازین بر یکدانه مخور
 فغان که دیده بر پیشیناس نیست ترا
 ز سنگ لاله دل مرده زرقم برود
 کجا ز ناله و صدا سبب است بدر و اند

که بعد علم عشق سزگون باشد
 گستاوه سینه با نازه جنون باشد
 که هر سغینه در و نعل و از گون باشد
 و گرنه زره بخورشید رهنمون باشد
 چراغ زنده و لان زیر خاک چون باشد
 ترا که گوش با و از ارغنون باشد

غنیمت است که خجانه جهان صفاست
 غمی نداشت که از صبر افزون باشد

در گستا نیکه بلبل جوش عزت میرند
 میشو و از سنگ طغیان چون تن مخنون
 در شبست نیکه میسوز و برون در سپند
 هر که از چوئل حسن غمیرن خطروی و او
 هر که در دولت نه بنیدار شست پاخی تر
 گر چه از طوفان کثرت بزبان رعالم است
 عشق از کبر کس میخوابد حدیثی و اکنند
 هر که چون غشاکنا را ز مردم عالم گفت
 ابر بر دست شست صفا نمیداد احلا

باغبان رسای گل خواب بخت میرند
 خال لیلی جامه و نیل مصیبت میرند
 بی ادب و لاله مالال بر عشت میرند
 مهر بر بالای خرشید قیامت میرند
 گر سر پا چشم گرد و پا بدولت میرند
 قطره ماساغر از دریای وحدت میرند
 خاموش اشق بتمشیر شهادت میرند
 در لباس گمشده گیری خال شهرت میرند
 اشک گیرم با جهان جوش نداشت میرند

رخت ملکوت دل لخته آن باشد
 کجاست مجنون درین حلقه جبین باشد
 نقش میدون از سیله اخوان باشد
 من آن شهر که دیوانه فزاد آن باشد
 زمین چه حال که زو سیم فراوان باشد
 خوشه اش روز جزا تاج سیاهان باشد
 خواب بیداری این طائفه کیسان باشد
 شیر را خواب فراغت زینت آن باشد
 این نه لعلی است که در کعبه چشتان باشد
 کس ربح محالست نمایان باشد
 در رکبه دل خایه خیالان باشد
 سر خود میخور و آن پسته که خندان باشد
 حسن شال است و ران دیده که چیران باشد
 چه کند آن بدیغمی که پریشان باشد
 شور می بخت درین بزم نمکدان باشد
 نقد جان الباموش نگهبان باشد
 جلوه صبح قیامت کف دریا من است
 سید صفت نواز چهره یوسف دارد
 روزن عالم غیبت اول اهل جنون
 چون باشد دل خسته که اکسیر نیست
 دانه را که دل سور توار شاد کند
 اهل دل را بیدی یاد کن بعد از مرگ
 ناله نامی بود از روی بهیوشی من
 جگر گدازم بخشد بر سنگار
 نقش هستی توان ز نظر عارف یافت
 صبر زخم زبان کردن خاموش بود
 مهرن بر دهن خنده که در بزم بها
 عکس آینه تصویر سجا سته نرود
 برق شیرازه خرمن نتواند کردن
 بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است
 صائب این تانزه نزل که قلمت ریخته است
 جای آنست که تاج سر دیوان باشد

3

NOT

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطيبين

عشق بالادب است جان تیرم داده اند
 از سر خار صد زخم نایا خورده ام
 چون بنشینم منفصل از صورت تو در خشک
 گریه بازم برود عالم را پیشانی نیستم
 از یک من بیشتر بی رنگ می آید برون
 نزل خاص است درود داغ این غمت
 که چون ترکان تمییزم ز سایر جهان

تا این شعده آتش چه غمت را کرد
 نظر عشق بکس که فتد پاک رود
 حیف مدد حیف که در عالم امکان صداست
 گوشه نیست که کس را بادل غمناک رود

درین محاسب چنین از بدگمانی دوریم است
 در نه در روز ازل سامان کارم داده اند
 عیاد بر برده خاص آن که سخن چه پرورد
 خون چو گرد و خشک هیات ستانده پرورد
 آن خوراک خار زخمش من که صحرای جنگ
 خوشه را گزیده نپاشد و در کس طبع

یوسف ناگه را در پیرین می پرورد
 تافه را بهیوده آه چو خن می پرورد
 تیر کجا خالیست به پای من می پرورد
 میگردد جان و رخ و اسیر که تن می پرورد

این نظر بین که هر که در این عالم
 از این عالم می رود و بیاید از این عالم
 این نظر بین که هر که در این عالم
 از این عالم می رود و بیاید از این عالم

این آینه بانی که نظر خیره نماید
 در سینه و کمال ب دان پرورشین است
 از شوق هم آغوشی آنفاست سوز
 ترکان بکشایید پندید زبان
 قانع مشوید از خط استاد بخوان
 در مخزن جهان این چشم است بنویس
 از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند
 چون نیست شمارا نظر دیدن آتش
 این گرد که برش گلگوشه شکست
 ز این شیش که از چهره جان گردفتانند
 چون بال فلک سیر زاندر نشینند
 ز این شیش که از هر دو جهان گرد بر آید
 و رجامه خود چاک و درج بنشیند
 از چشمه که کوثر نرو و تیرگی بخت
 این آن غزل او صد ماست که فرو
 در دست کدام آینه دار است ببینید
 مایه که درین سینه صفاست ببینید
 گلهای هم آغوش کنایست ببینید
 آفاق پر از جلوه یار است ببینید
 حسنه که نهان در خط یار است ببینید
 آن گنج که در کسوت یار است ببینید
 این شست که پر خون بشکارت است ببینید
 این جوش که در مغز بهار است ببینید
 از جلوه آن شاه سوار است ببینید
 آن ه که در زین عبا است ببینید
 آنرا که در اندیشه کار است ببینید
 ای نجیبران اینچه سوار است ببینید
 و بر پهن غنچه چه خار است ببینید
 خالی که بکج لب یار است ببینید
 ای بی نظر آن اینچه بهار است ببینید

این آینه بانی که نظر خیره نماید
 در سینه و کمال ب دان پرورشین است
 از شوق هم آغوشی آنفاست سوز
 ترکان بکشایید پندید زبان
 قانع مشوید از خط استاد بخوان
 در مخزن جهان این چشم است بنویس
 از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند
 چون نیست شمارا نظر دیدن آتش
 این گرد که برش گلگوشه شکست
 ز این شیش که از چهره جان گردفتانند
 چون بال فلک سیر زاندر نشینند
 ز این شیش که از هر دو جهان گرد بر آید
 و رجامه خود چاک و درج بنشیند
 از چشمه که کوثر نرو و تیرگی بخت
 این آن غزل او صد ماست که فرو

در دست راعتاب تو شایم بکنند
 مخور را نگاه تو شایم بکنند

این نظر بین که هر که در این عالم
 از این عالم می رود و بیاید از این عالم
 این نظر بین که هر که در این عالم
 از این عالم می رود و بیاید از این عالم

شکر از شکر آب آفتاب چوب
دولت از شکر آب آفتاب چوب
شکر از شکر آب آفتاب چوب
دولت از شکر آب آفتاب چوب

بهم پیاله و میا یک شند نشب
سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قد
جبین شراب گسر کنون شستند

فلک بایته رنگار ویده سے ماند
طراوت از تهر آسمانان رفته است
شگفته چون شوم از بوستان که لاله گل
گل که ویده بشنم بخون شسته است
ز آب چشم که این تاک سبز گردید
ز بسکه آبله دل ز سم نم گسید
زین ساکن خوش شید آتین جولا
ورشته های شکر که چشم بد میداد
ز بسکه مردم دنیا تمام بدبوشند
گفت بد حادثه را چین نارسانی نیست
گر بهای سعادت هوای من دارد
جواب نغزل است این که گفت عارف

وله
سر اینچنین شرم تو گر آب میشود
طوق گلوی فاخته گرد آب میشود

در این نظر افروز
در این نظر افروز
در این نظر افروز
در این نظر افروز

نخستین جسته بستان آورده است که در این کتاب
 جان و حصان از جرم با کمال است و در این
 چشم بسیار دارد و در این کتاب
 نیز از این از چشم و در این کتاب
 چشمی را در این کتاب
 چشمی را در این کتاب

چشم این خنگان آسپاه آورده است سالها گفت بفرستش چو دریافته اند باربر داشته اند از دل مردم عمر سالها خط خوش دل ظلمت زده اند گریز از حبیب رند برون بخور اند بسته اند از دو جهان چشم بوی حق دل شان تنگتر از چشم سوزنده است دست بیدار دلان آبله فرسوده است همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خونی گلشن از رخسار دل پای ترو ز نهان کرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز	تا ز سر رشته جوان خبری یافته اند تا ز دریای حقیقت گریه یافته اند تا ز احسان بهمان شمری یافته اند تا ز چاک جاگری خود سری یافته اند در نهانخانه دل سپهری یافته اند تا ز پیر این یوسف نظری یافته اند تا ز سر رشته مقصود سر یافته اند از قن خانه بهار یک درمی یافته اند بار با سوخته تابال و پر یافته اند که درین کوچه شیرین پری یافته اند چون نکرده اند که صاحب نظری یافته اند
--	---

صائب از گریه مستانه کن قطع نظر که ز سر قطره اشک گریه یافته اند	
دل عبت چندین تقدیر الی می طبع نارضاطر اجل درون سینه ام نیست نیست آسان بگرد و گوزنه نهان دار پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برو	میشود قلاب حکم ترجیسی می طبع بحر برهم میخورد چندانکه می طبع عارفان رادل ز اسرار الی می طبع وز در او سینه دل خجسته می طبع

از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب
 از این که در این کتاب

صائب

صائب
 ۲۵۴
 صائب

صائب
 صائب
 صائب
 صائب
 صائب
 صائب
 صائب
 صائب
 صائب
 صائب

ز جان

<p>این جهان آینه هستی نقش و نگار زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است</p>		<p>نقش در آینه آخر چهره رخا باشد انواع افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند</p>	
<p>نقش پرواز زبانه بال و پری کن صاحب که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند</p>		<p>چند و ششم شانه زلف پریشانی بود ابر رحمت مایه اشک ندامت میرد کوخون تا بهر حسد ایم و بد چون دزد خار را بر دامن مل تجرد دست نیست خار زیر سنگ نتوانست قمارت نکند</p>	
<p>از حوادث صاحب ارباب تجرد غافلند خار را کی دست بردمان عذر یاف بود</p>		<p>عجب خند آنکه عیب سر بر دمی آورد گر که در آتش افتد به از آن قیمت بود هر که را چون شسته دور جریح پیچ و تاب داد آب مینو او عجب ارم نصیب نمیشود</p>	
<p>صاحب از لعلی خراج عیب جور میکنند ابر من گر آب از جوس گهر می آورد</p>		<p>غیرت باز و دیر کسب و بهر می آورد یوسف مادر چه کنعان بهر می آورد سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد طالعی دارم که از دریا خبر می آورد</p>	

این عالم طوطی است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان
 این عالم کبوتر است و دانه تازه یافت جان

این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است

این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است
 این جهان آینه هستی نقش و نگار
 زمین همه لاله سید راغ که در گلزار است

سخن تاج شرب است جگر داران را
 نساکت از طعنه اغیار چه پروا دارد

حسن بوشمیده در خط چو عنبر کرده اند خاکساران محبت را چشم بدبین جای حیرت نیست چشم ما که باشد خست لشکرها مانع که دامن بر جگر افشوده اند در چنین نیای بی زمار مردم چون حساب از وجود و اجتناب است تیره دریای وجود آن روی فام مردم را بدو رخ سپرد	چشمه آیدینه جوشن چو بر کرده اند بارش امان انجمار که سر کرده اند اهل تحت سوار آب سار عبرت کرده اند ساغر تنانه را پر آب گوهر کرده اند باو بان کشتی خود و امن ترک کرده اند ماسیان این آب و روشن کر کرده اند خود دانی خام اندر کار مجسم کرده اند
از مخنثی چو حساب صفتان ساده دل و امن خود چون صفت لبریز گوهر کرده اند	حرق چو پر خشت از کرمی شرب بر آید خیال خام تو آید بدل ز معدن چشم چه پیر نیخ نواسته بر آدم از دل ز کوه ناله صحرای جیسا بتر کرده دید غریب گرد و کدورت نمی برود دل اگر کسی کند نم سپرد و سپرد

شفق بساغر زین آفتاب بر آید
 چنانکه در بگشتن ز راه آب بر آید
 که آب در دل آهمن باطل آب بر آید
 چگونه نامه ما از وجود آب بر آید
 چو دانه سوخته باشد چو از سحاب بر آید
 از ان حریم که بوی کباب بر آید

[illegible]

رشته درم و کباب و کیم و کس و کج

نبرد این را بکنند و این جنگین را
 بکنند و این جنگین را بکنند
 بکنند و این جنگین را بکنند
 بکنند و این جنگین را بکنند

نبرد این را بکنند و این جنگین را
 بکنند و این جنگین را بکنند
 بکنند و این جنگین را بکنند
 بکنند و این جنگین را بکنند

مجموعی طرح از جهان ما سمنه ز خون زیاده شود رنگ غنچه پیکان ز سمن و چرخ بغیر از غبار و دودی	که تیغ راز کمر کو مساز نکشاید دل غمین زمی خوش گوار نکشاید خوش آنکه چشم بدود و غبار نکشاید
مر است از دل مغرور غنچه صائب که در بر دی نسیم بهار نکشاید	
هر که با خود و در و داغ و لستان بامی برد آن سرودی غنچه راه با سبک ساران حسن باشد خط از دیده اهل سوس نی بزند از بهت پیران بنیرل بنیان خانه دنیا بجنینه خانه آمیخته است حلقه چشمی که سمن دیدم ز دامن زلفت او اهل غفلت بر نیامد از روشندان میرند از پوستان امان پر گل بنیان	تی تکلف حاصل کون مکان بامی برد هر سیمی ز چین برگ حسن زان رایبرد ابر بی نم آبروی گلستان رایبرد تیر با خود تا مدت زور کمان رایبرد هر چه کسل و در و با خود سمن جهان رایبرد از دل سمن خار خار آشیان رایبرد قطره آبی ز جا خواب اگر از امیرد عاشق بیدل دقای باغبان رایبرد
یاد دین داد و طرافت مرقد شاه خجست از دل صائب و ضویر صفا رایبرد	
جاسان کی رافع می تواند شد نشد تا چشم سمن از شوق و آواز نکشاید	فلک را کجا نکشاید پاسبان که کوه قاف هم پرواز عتقا می تواند شد

سیاه روی با نیست قابل اصلاح
 سیاه روی با نیست قابل اصلاح
 سیاه روی با نیست قابل اصلاح
 سیاه روی با نیست قابل اصلاح

نبرد این را بکنند و این جنگین را
 بکنند و این جنگین را بکنند
 بکنند و این جنگین را بکنند
 بکنند و این جنگین را بکنند

۱۰۰

تابان گنج گوید بدین سبب
 لاله در سنگ تهاج و کلاه تشنه
 عشق و هنگامه را خوش طرازی
 چنانکه است که بر چهره ویرانه زد
 صفاست از شرم برون آ که در روز ازل
 طبل رسوائی با برور میخانه زدند
 دل در آن آینه زده ساج خود
 شو شگافانی و دور و دور می کنند
 طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد
 شد خراباتی کلاه روی کسا و حقین
 ناخرج بر شود و بیخنده فولا د بند
 حرف روشن گران بر گز نیفتد برین
 روی شرم آلود در گلزار جنت محرم
 از بهر آینه جسم پاک را سیمین بران
 از سخن آخر بدولت میرسد اهل سخن
 دور باشی نیست حاجت مهران عشق را
 برق صفاست در نیستان جا خود
 شریک بود ساخته مطلوب شب
 شبها ز فطر و دخته محبوب نباشد

ن چو صبح بکشد و نفس گز حیات
ن کند خرد

از دزد حرف قالی که زنگران آن بود
 دزدی گفت بر طوطی مسکین که زنگران آن بود
 اضطراب دل ز غم واران که زنگران آن بود
 چاره این زخم سم پنهانی غم که زنگران آن بود
 در دل سنگ شتر شمع خولان که زنگران آن بود
 سخت جانی مانع آمدن غم که زنگران آن بود
 آدمی را عشق هلاک کند غم که زنگران آن بود
 نیست بر کس را که دزد عشق آدمی کند
 کجاست سونگلان دزد عشق آدمی کند
 که غم سوخت را بر داغ تازه کند
 دیدن بهار که صدف جامه خارگر دانه کند
 نشسته که جامه خود سرو داغ تازه کند

اگر دهنده بن باغ خلد را صاحب
 حضور گوشت دل خست یا خواهم کرد

چشم آینه کجا تیره ز شمال شود عرق از بارگران قسمت حال شود راحت موردانست که پامال شود که ترازوی زمین نامه اعمال شود که قفس چون شکسته پیر اقبال شود زنگ آینه بود طوطی اگر لال شود دزد را هر که شب تاب بنبال شود	حرص البشکی افزون بزر مال شود بهره خواجه ز اسباب بجز محنت تا نمیرد ز تر و دنگش پای حوصل چون شب تاب بیکد ز سیم پیساز بشکسته که ز دوران سدا زده پیساز مصلحت نیست ز شیرین سخنان جاسوس طلب دل مکن از زلف گره پیساز
--	---

صاحب از چرخ همین کام تمت دارد
 که سرش در قدم سرو تو پامال شود

آشنایان باغ بهار نخسل با تمی کی شود مهر عالم تاب با خفاش چه دم کی شود بوی گل رانغ از پروانه شبنم کی شود کلفت عاشق کوم از اشک نام کی شود سکه ابرو بزور زخم بر هم کی شود زخم چون کاری شود از زخم بر هم کی شود	یار مادر کشتن عشاق در هم کی شود عشق برفقن بصیرت را نمیکرد و نصیب مهر خاموشی نگر و پرده اسرار عشق از گره گریختی بجز نتوانست شست عقد گردون چه بد پیش از عاشقان صبح دارد خنده بر اختر فشانهای
--	---

بنام خداوند
 این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۴۶
 در شهر تهران
 در کتابخانه
 در روز دوشنبه ۱۲۴۶
 در شهر تهران
 در کتابخانه

کجا مرغی گلگون داغ

دولان ۴۶

کمالی
 کان از زندگی با یاد
 و برادر خورشید در زیر چرخ استواران
 گویا که زنده ای که شکست لب از آمدن
 و دور خوشش و قتلگاه دی تو را نشسته
 مومن بنور عشق چشم خندان
 سحر به یارانش در دود و آتش می کشد
 و هر چه بود از آنجا که هیچ کس ندیده
 در زمین جالب از سر خشنو کرد که شکر
 و ناله

چنانکه از تار و دو تنگیند ازین
 را بسوی یک تو خنجر زینار آرد
 در دست جبار که صلیب کمر آرد
 چشم دوخته این شامبار آرد
 حضور قلیب بود در دوازده آرد
 حضور قلیب بود در دوازده آرد
 حضور قلیب بود در دوازده آرد
 حضور قلیب بود در دوازده آرد

ره نور دانی که چون رشید نهامید
 خانه بردوشان مشرب غریب غامد
 روح مجنون از تنهایی بردن آورد
 موج را سر رشته میگردد بدین ممتدی
 دامن باد و آغوش پذیر نگریه اند
 خانه پدر از آن چو سیلاب جهان آب گل
 رهروان چشم سور صبح بسیار خنک
 از گرانجامان چو کوه قاف انیمین تند
 فارغ از بهرام گردد بهر که خود را جیست

تن پرستانی که صائب از خدی میگرختند
 زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا بجال مرا چاره سازم آرد
 اگر نه عشق حقیقی در یخمان باشد
 کند ز کعبه دلاکت پذیر حاجی را
 بهمه دل موین من چه خواهد کرد
 بملکه کوه گران را سبک کاب کند
 اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت

ز خویش هر که مراد به باز می آرد
 که روی من بجهان مجاز می آرد
 مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
 رخی که آتش را در گردن می آرد
 غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
 که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد

از زمین بپست تا اوج تریا میروند
 چون کسان خانه خویشند بهر جایند
 عاشقان از شهر بهر گاه میروند
 راههای مختلف آفرینکجا میروند
 طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
 بی توقف راست تا آغوش میروند
 زین سبب این راه را مردم بشباه میروند
 ابل و حشمت که بر بزمیال غفا میروند
 مردم آشفته با بهرام تنها میروند

از خم خار که دست که بر سینه آید
 بپوشد پیون گل رنگستان سازند
 بنیاد خنجر خالت اگر بندهستان سازند
 چو بر راست زبان زمانه را شرف سازند
 که با کشتاکش که درون چون کمان سازند
 جماعتی که از سانی یکم صاب سازند
 بیک جاب از دیبای یکم صاب سازند
 عباد دول بهر طایف العنان سازند

از زمین بپست تا اوج تریا میروند
 چون کسان خانه خویشند بهر جایند
 عاشقان از شهر بهر گاه میروند
 راههای مختلف آفرینکجا میروند
 طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
 بی توقف راست تا آغوش میروند
 زین سبب این راه را مردم بشباه میروند
 ابل و حشمت که بر بزمیال غفا میروند
 مردم آشفته با بهرام تنها میروند

دیوان حکایت

۴۶۹

صاحب خبری از دل خوشد آرد
 مانده از دست که محمود دارد
 صاحب سخی از که سنج بنامند
 که کار خلق را اندازند سازند
 که کار خلق را اندازند سازند
 که کار خلق را اندازند سازند
 که کار خلق را اندازند سازند

بیت است راه غنیم کسی که در راه
که دانه سپهر نشسته و خفته کرد و غنیم
چنین و گلی تر سده زینت نگه
کی بپاشی بوسه آن لعل لب می
نیست محکم گوهر شاداب نیم درون
شکوه از لبیک ترا و در

دربارهٔ صاحب
نام
بنیاد و سرمدان دریا کشان از اخبار
دیدگاه آموختن این کتاب
خلق مخبون از انسان و شگفتی و دید
کوه را در یاد افکند و شگفتی از انسان
نیست بوی گل و باغ و شگفتی از انسان
با بانی که بوی گل و باغ و شگفتی از انسان

ز برق حسن تو بهر خا خسل این شد
چراغ گل که از چشم باغ روشن شد
از دیدن چشم هست نامه اعمال
بچشم روزنه اش دایم آب میگرد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
ز شرم روی تو پنهان بزمی روشن شد
که صبح محشر من آن بیاغش گشودن
ز آفتاب تو بهر خانه که روشن شد

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند
پیشکش

دل هر کس که آب از روی آتش کباب
 خوش پوشی نیندم بر زلفش از غل
 که آتش فرید از پیرامن خاشاک کرد
 فروغ شمع سیاه از منور چشم روزگار
 اگر پاکست دل از نظر هم پاک نیست
 که جمیع بگو در خاطر غناک نیست
 همگانی بسک هرزه در من نتوان کرد
 اینقدر که توفی چند بودش دست است
 زنده گانی بر او همه کس نتوان کرد

دیوان صاحب
 ۴۴۴

شود مایه بیغی تلخ کاسه
 کسی رارسد دعوی پاک چشمی
 ازین ششدر انگس برده و بیر
 درین مزرع آن دانه سر سبز گردد
 سرفرازی آنرا رسد در گلستان
 درین ره که یاد در کاست منزل
 محی نیست که گویش نیست لنگر

ز رنگین کلامان شود همچو صائب
 بخون جگر که غلطیده باشد

آسمان تا بلاد با بر سر سبز بود
 آستین چندانکه افشانیدم دست از آفتاب
 سر چون شمشیر هر آلود می آید چشم
 زینهار از خرده آرایان مشغول کفن
 میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند
 از قبول خلق دل سرشت تیرا که بود
 اختر تا فروغ دولت بیدار داشت
 از نداشت سوخت هر کس دل از خم

روی ما دایم طرف با سبیلی استا
 در دل مار شیشه غم جوهر فولاد بود
 بسکه از سیر گشتان با خود لاشا بود
 بر خشن پیشی که دیدم جامه صیاد بود
 بی ستون آوازه گرد داشت از فولاد بود
 دست رد بر سینه ماسیله استا بود
 بر چراغ بنم ما دست حمایت با بود
 هر جم این صید از خاک بر صیاد بود

که ازین دایره جنبه صید کس نتوان کرد
 درین دایره جنبه صید کس نتوان کرد
 که ازین دایره جنبه صید کس نتوان کرد
 درین دایره جنبه صید کس نتوان کرد

[illegible]

<p>باز و سارای تو چو کعبه است چون فلک خورشید که سر بر سر است سینه از مهر و چهره از لبت نشو و در غم زان که در دلت سینه از مهر و چهره از لبت نیت که در دل از تو نیست دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>	<p>خبر از دل از سینه در جهان خواب گین در دشتی خزان هر که از غم زنده در جهان برق را تو شده ز نار و غلطان تا که بیدار ازین خواب پریشان دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>	<p>باز و سارای تو چو کعبه است چون فلک خورشید که سر بر سر است سینه از مهر و چهره از لبت نشو و در غم زان که در دلت سینه از مهر و چهره از لبت نیت که در دل از تو نیست دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>
<p>دل عاشق چه غم از تو دران غمره شمع چه اندک مظلومان دارد شیخ از غم زان نیست محک در کار آنکه از تیغ تفتان در جهان دست و گردن دهمای پریشان دل دران زلف ندارد غم نهانی فیض عشق در دهن این شام غم نهانی قبا سست و دست نیم زلف از تو</p>	<p>خبر از دل از سینه در جهان خواب گین در دشتی خزان هر که از غم زنده در جهان برق را تو شده ز نار و غلطان تا که بیدار ازین خواب پریشان دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>	<p>باز و سارای تو چو کعبه است چون فلک خورشید که سر بر سر است سینه از مهر و چهره از لبت نشو و در غم زان که در دلت سینه از مهر و چهره از لبت نیت که در دل از تو نیست دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>
<p>چون جاده سربازان شزل نهاده دستی که عاشقان تو بر دل نهاده چندین هزار آینه دل نهاده از سرگذشته پانی محض نهاده اتاج و تخت شاه مقابل نهاده</p>	<p>چون جاده سربازان شزل نهاده دستی که عاشقان تو بر دل نهاده چندین هزار آینه دل نهاده از سرگذشته پانی محض نهاده اتاج و تخت شاه مقابل نهاده</p>	<p>چون جاده سربازان شزل نهاده دستی که عاشقان تو بر دل نهاده چندین هزار آینه دل نهاده از سرگذشته پانی محض نهاده اتاج و تخت شاه مقابل نهاده</p>
<p>باز و سارای تو چو کعبه است چون فلک خورشید که سر بر سر است سینه از مهر و چهره از لبت نشو و در غم زان که در دلت سینه از مهر و چهره از لبت نیت که در دل از تو نیست دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>	<p>خبر از دل از سینه در جهان خواب گین در دشتی خزان هر که از غم زنده در جهان برق را تو شده ز نار و غلطان تا که بیدار ازین خواب پریشان دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>	<p>باز و سارای تو چو کعبه است چون فلک خورشید که سر بر سر است سینه از مهر و چهره از لبت نشو و در غم زان که در دلت سینه از مهر و چهره از لبت نیت که در دل از تو نیست دیدار که در آینه پست میر و در خود بیشتر از من غم نشسته بر دهر غم خوش پوسته از تو در طلب سال</p>

باز و سارای تو چو کعبه است
چون فلک خورشید که سر بر سر است
سینه از مهر و چهره از لبت
نشو و در غم زان که در دلت
سینه از مهر و چهره از لبت
نیت که در دل از تو نیست
دیدار که در آینه پست
میر و در خود بیشتر از من
غم نشسته بر دهر غم خوش
پوسته از تو در طلب سال

خبر از دل از سینه در جهان
خواب گین در دشتی خزان
هر که از غم زنده در جهان
برق را تو شده ز نار و غلطان
تا که بیدار ازین خواب پریشان
دیدار که در آینه پست
میر و در خود بیشتر از من
غم نشسته بر دهر غم خوش
پوسته از تو در طلب سال

باز و سارای تو چو کعبه است
چون فلک خورشید که سر بر سر است
سینه از مهر و چهره از لبت
نشو و در غم زان که در دلت
سینه از مهر و چهره از لبت
نیت که در دل از تو نیست
دیدار که در آینه پست
میر و در خود بیشتر از من
غم نشسته بر دهر غم خوش
پوسته از تو در طلب سال

این نه نقشی است که از دل برود
 یاد آن جلوه گشته است که از دل برود
 آن نه جوهر است که از دل برود
 نیست پیرون از سر برده دل برود
 هر که خواهد به نامش پای دل برود
 مانه آنم که بر ما نکت در چرخ دل برود
 خون پایش را در از سبب جا کرد
 سوزنی گفت بر دوا ز سبب جا کرد
 این نه در این است که از دل برود
 هر که ناسوخته چون شمع ز غفلت برود
 دیده روزنه اش دایره غفلت برود
 نایب اندر بهر خانه که سبب جا کرد
 راه چون راه سبک با نزل برود
 دانه لوی که شکایت کند از نرسد
 دانه درش که غفلت که بسا حل برود

عینی از دعوی گفت از قلم رایت در کعبه است ز شویایه در یاد رایت هر که قد ساخت دو تا پیش حق از بهر گر چه جان بخش بود و چه میشت	عیسی این مهر خوشی بلبل هریم زد هر که چون دانه گداز میزدی و دم زد بوسه بروست سلیمان از پی غایت زد پیش آن آینه ز خسار نباید دم زد
صائب آن عشق جان قامت خود دست کشد که فلک در بر این بارگزارش خشم زد	
از پیش منج دل بی سرو میانه کرد نتوان آب گرفت از چکر تشنه تن با که از صدق پوچ گذشتن سدل تن چه باشد که در بیخ از ننگ آنگی دار سدا آینه تاپیش نظر تابا شد شود از سجده حق آینه دل رو در حرمی که کند و لبر و دست بلند صبح در خون شفق می طپد و میگوید نگذری تا ز سر دانه خود چون پرگاه	منج بی طاقی قیسله نه می توان کرد دل ز دل در برتد سیر جهان تو اگر کرد در جان چیست که در عشق نه می توان کرد استخوان چیست که در کار جهان تو اگر کرد چون سکنند موسی آید به آفتاب تو اگر کرد بی قد خم شده این تیغ جلالت تو اگر کرد چیست پیرای من یوسف که قبا تو اگر کرد که نفس را بست درین تنگای تو اگر کرد دست خود در کرگاه ربا تو اگر کرد
بزیانی که گشت غار مغیلا صائب و امن کعبه مقصود را تو اگر کرد	

این نه در این است که از دل برود
 هر که ناسوخته چون شمع ز غفلت برود
 دیده روزنه اش دایره غفلت برود
 نایب اندر بهر خانه که سبب جا کرد
 راه چون راه سبک با نزل برود
 دانه لوی که شکایت کند از نرسد
 دانه درش که غفلت که بسا حل برود
 صائب آن عشق جان قامت خود دست کشد
 که فلک در بر این بارگزارش خشم زد
 از پیش منج دل بی سرو میانه کرد
 نتوان آب گرفت از چکر تشنه تن
 با که از صدق پوچ گذشتن سدل
 تن چه باشد که در بیخ از ننگ آنگی دار
 سدا آینه تاپیش نظر تابا شد
 شود از سجده حق آینه دل رو
 در حرمی که کند و لبر و دست بلند
 صبح در خون شفق می طپد و میگوید
 نگذری تا ز سر دانه خود چون پرگاه
 بزیانی که گشت غار مغیلا صائب
 و امن کعبه مقصود را تو اگر کرد

این نه در این است که از دل برود
 هر که ناسوخته چون شمع ز غفلت برود
 دیده روزنه اش دایره غفلت برود
 نایب اندر بهر خانه که سبب جا کرد
 راه چون راه سبک با نزل برود
 دانه لوی که شکایت کند از نرسد
 دانه درش که غفلت که بسا حل برود
 صائب آن عشق جان قامت خود دست کشد
 که فلک در بر این بارگزارش خشم زد
 از پیش منج دل بی سرو میانه کرد
 نتوان آب گرفت از چکر تشنه تن
 با که از صدق پوچ گذشتن سدل
 تن چه باشد که در بیخ از ننگ آنگی دار
 سدا آینه تاپیش نظر تابا شد
 شود از سجده حق آینه دل رو
 در حرمی که کند و لبر و دست بلند
 صبح در خون شفق می طپد و میگوید
 نگذری تا ز سر دانه خود چون پرگاه
 بزیانی که گشت غار مغیلا صائب
 و امن کعبه مقصود را تو اگر کرد

ازینکه او این طرف کلاه
میجسم ازین بر صدق کلاه
از غیب اشاره بر صبیح کلاه
مهراب سر سجده افرازی نهاد
روزی که طاق قیام بر سر کلاه
سنگ ملائت از لطف طفلان گرفتار
وای خنونی بفرق قرا کلاه
از بس چرخ زنده بر راه کلاه
ازینکه در شعله از رنگ کلاه

<p>از سبب این عین بهماری که در محصل نام کرد در این لوی سقیف در این منداب بهمنه ز کاش پس اندک میخوری غم بام از ده مرد و بظلم در خاکهای نرم بود دایم صاحب بیکه کوش که آن کعبه راست جاده نادان در حوض در تب و تابست در شوره زار موج سرباست در عالمی که خراج تمام در چشمم یازیده خواست زمانه پیرده ناکامی زین آبها نقاب سرباست امید من بوی سرباست</p>	
<p>از فضل مشیت که در کام ناقص خوش که بسوز عشق و تن چو پایا دیوانه شو که سنگ ملاست گران آن دم سعی بکام که چون شده این تلخی سبزه ز راه مرست</p>	<p>این میوه های خام تمنا شود لذت در مشرب تو تلخی دریا شود لذت در کام چو میوه طوبی شود لذت غزلت ترا بیده بین شود لذت تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذت</p>
<p>صاحب تلخی آنکه باز درین چین چون میوه بهشت سراپا شود لذت</p>	
<p>ای زیاده لعل میگون تو کام جان اگر چه در شیرینی لذت مثل آید ز دور و دیو در جان حسن میرود تمام بر دل نام خدمت کام جان شیرین اگر چه آب تیغ او باشد گوارا در دهن</p>	<p>در وقت در دل شبنم تلخ افغان حاش منکان بود همچون آب جانان زان زلیخا بود نظاره زندان تیر مرغکان ترا از بس بود بیکان لیک صاحب است آبی خنجر مرگان</p>
<p>روایت از</p>	
<p>از سعی کار عشق شود خام بیشتر از خط فرو و شوخی آن چشم چار پیران تلاش زرق غزل نهوا کنند از اوج اعتبار نهفتند ابل خلق</p>	<p>پس چو بمرغ بال فشان دام بیشتر در نو بهار دور کند جام بیشتر حرص که اشود طرف شام بیشتر ست غرور افتد ازین بام بیشتر</p>

از سبب این عین بهماری که در محصل نام کرد در این لوی سقیف در این منداب بهمنه ز کاش پس اندک میخوری غم بام از ده مرد و بظلم در خاکهای نرم بود دایم صاحب بیکه کوش که آن کعبه راست جاده نادان در حوض در تب و تابست در شوره زار موج سرباست در عالمی که خراج تمام در چشمم یازیده خواست زمانه پیرده ناکامی زین آبها نقاب سرباست امید من بوی سرباست

<p>خزقه پوشان از مردم برداری آزار رخت حمالی برون کجی نهار تلی با</p>	<p>در تلافی کوه غم بردار شصت چون بسوی باد و بروشی که آرم زیار</p>	<p>افست خلق عذاب دل خزان شمس نخی باوه شمر تلخی جان کندن نشار فیض با اندازه آزار دهند خلوتی که خودی خویش تر از آنند هر چه جز بده توفیق ترا پیش آید شکوه رنق بود همچو تنک حسلگان سخنی که اثرش آب بسوزد در چشم برگزینان فنا جوش بهار است در خواباتو جان حوصله پیدا کن</p>
<p>ازین صحرای کفران خسته بپشت زین کفران کشتن زوداکی دران خدا آلوده اسکی در خار سمره پیشان بگیر از گشته چشم خفاک اصفهان بگذر</p>	<p>راه چون در حرم شمع نداری صفا ورق دفتر بال و پر پر دانه شمس</p>	<p>نیت بیرون ز تو مقصود نگا بنگذار با حجاب تر خاکی نتوان وصل شد خون شود مشک نه به صحتی تا غزال</p>
<p>چند روزی سر خود بر سیزانو بگذار کوزه خود بشکن لب بلب بگذار دل خون گشته بآن حلقه گیسو</p>	<p>از غم زان بزرگوار نه بگذر میدانم که در غم در غم صفاست اگر انان بدیم هم میکنم از بسوهای قانع باشی در صفا</p>	<p>بزدون میدانم که بپایان دریدار لب بر دراز لب بپایان دریدار در آن زخمی است بود خانه دریا بزدون میدانم که بپایان دریدار</p>

[illegible]

درین جهان در بر تن پاک نگر
 بدام پیشه از دانه زین پاک نگر
 اگر بچرخ برانی بهمان بچاک نگر
 بدستهای نگارین برگ تاک نگر
 درین جهان در بر تن پاک نگر
 بدام پیشه از دانه زین پاک نگر
 اگر بچرخ برانی بهمان بچاک نگر
 بدستهای نگارین برگ تاک نگر

[illegible]

۱۰۶۲
 کنگر از زین شکایت بیان و آن زنهار
 بیاوردی بنیاد نگه بر چه کاراید
 عیان مویج بدست اداوت و بیست
 کنگر که کردی آنسان فغان زنهار
 بشمار آنگه ز راه دین چمن وادند
 میباش در لای تا رایج بوستان زنهار
 کنگر که شاه سواری نماده و در شمال
 مرد و خواب برینال کار و آن زنهار

حشمت چنان که سر کند غشای
 کجای که بویان روزند
 کجای که بویان روزند
 کجای که بویان روزند

هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو از چشمم نیم مست تو هر گوشه گیر زلف تراست از دل صد چاک عاشق هر دم ز سایه طره کافرنساز تو از اشتیاق ذکر تو در دیدار شده است	دارد دین پر بال پر خندان دگر از کنج فقر گوشه نه چادر دگر در هر خم و شکنج نهان شده دگر در کعبه رنگ پر خسته میخانه دگر بتر تاراشک سجده صد دانه دگر
---	--

صاحب مرز نشسته سرشار عشق تو
 هر داغ آتشین شده پیمان دگر

داغ دلست عیش گلستان روزگار چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند در لوت خنجر برق خطر است زینهار دندان بدل فشار کزین راه کرده اند داد است همچو دیده قربانیان نجات	دور دولت سنبلیله ریحان روزگار خطا مان ترا ز شبنمستان روزگار بازی مخور ز چهره خندان روزگار جانهای پاک رخنه دندان روزگار حیرت مرز غراب پریشان روزگار
--	--

گردید تو تبی قلم استخوان من
 صامت ببار منت احسان روزگار

محل بهوش بر سر راه است کرد غم را بسینه بر ربط هر که را در و انتظار می هست	سینه رنگ بسته چون مار حکم بر باد کن نیامان وار دلش از هر صد اردو اذکار
---	--

ای که از کلاه خادشانی
 ای که از کلاه خادشانی
 ای که از کلاه خادشانی
 ای که از کلاه خادشانی

میکند عزت طلب عاری ز نور و نور
 میکند عزت طلب عاری ز نور و نور
 میکند عزت طلب عاری ز نور و نور
 میکند عزت طلب عاری ز نور و نور

از جلیان خط ازادی در سر زینست
 از جلیان خط ازادی در سر زینست
 از جلیان خط ازادی در سر زینست
 از جلیان خط ازادی در سر زینست

دولت از دست دعا دار و صانع
 دولت از دست دعا دار و صانع
 دولت از دست دعا دار و صانع
 دولت از دست دعا دار و صانع

792

نسخه خطی از کتاب «تذکره السلاطین» اثر ابوالفضل ابراهیم بن محمد خوارزمشاهی، در دستخط نستعلیق، با کلمات و عبارات تکراری که به دلیل آسیب دیدگی یا اشتباه در رونویسی پدید آمده است.

[illegible]

از حضرت جاننا
۴۹۵
وہابی صاحب

اینکه زار و بغل آواره نگردد
بهدی کنی و اما آن سحرگاه نگردد
چون سنگ نشان را اگر گریست
در دامن فوجیان کربلا گریست

این بایع و مشتری که در این
محل بایع و مشتری که در این
محل بایع و مشتری که در این
محل بایع و مشتری که در این

سید و در کوچه و بازار آخر از عشق غیر دلگیر پهلوی ما بنشیند و در روز	این شهر در سیئه خارا نمیکند و در سیح پیکان در بدن کیجا نمیکند و در عاشق شوریده در دنیا نمیکند و در
--	--

کوه کن کنه شمعندست صائبی کس
نقشش پاک بر که در خارا نمیدگر قرار

هر که چون شانه در دل زخم کار می‌شود
 هر که امیدش به عصیان کج تر از طاعتش
 هر قدر پیغام نو میدی معشوقان
 دور تر شد راه از سعی ناهنجار
 دانه بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد

سیکند زلف سیخ را شانه کار می‌شود
 می‌برد روز قیامت شرمساری
 عاشقان را تنبیه و امیدواری
 کودکان محو سازد فی سوار می‌شود
 سرفروزی شیت چون خاکساری

زود صابن و از منجرت شید می آید
هر که چون شنبم کند شنب بده واری

ایزدیت بر گاهی انگشتان کرد
از جگر نو دل خیدارند سیری گرسند
بیقراری بر کای پیچ بس چو گرد باد
صبر بر تیغ زبانه اگر که هر تیغ زبان
عالمی چون شیرینی نیست بر خوان جو

دست از گلی
بر خند درین یاد و نه نظر نبرد
و اما دل ای بارمردا گلایه نگیرد
صفاست چو کلف پر زده آن یاد نگردد
بباری چو کلف می چون آفتاب گرم
صبح است صفا قیامی چون آفتاب گرم
عیشش را ریده را بکنند شراب گرم
بفرودند از نهر مینای سبیل
هر از دمان کشیده بیاقوت بارم
بفرودند از نهر مینای سبیل

بگفتند که این شب که در این خانه است
 و در این خانه که در این شب است
 و در این خانه که در این شب است
 و در این خانه که در این شب است

شب زنده دار باش که آتش جان فیض	دلهای شب بود ز سوخاگاه بیشتر
دارد نظر خجانه خرابان همیشه عشق	در این فیض بهر دانا بیشتر

صاحب آفتاب فردن سیخ میرد	هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر
--------------------------	--------------------------------

مگر در آتش شای تاب موی کمر بخواب فتنه غریبست شوخی شکرگاه یکی هزار بود زور به پیغمبری من بنار کی که فور گر چه مشهور است همیشه در بخور ضعیف میریزد کشاده اند با مید عالمی خوش نذر جوهر خود برق میکند ظاهر فعال که جوهر شید آن گمان بود مکن هیچ نظر از هر که موی شکرگاه نیست در این شب خزانیت هیچ	که دل شکاف چون چوب تنگ است نظر به چرخ و خم حساب موی کمر که شد زلف در از زلف نازک به کیشش نبود در حساب موی کمر ز زلف پیش بود به چرخ و تاب فتنه بدست که تاب فیض نازک نمیشود که در حجاب موی کمر یکی هزار شد از هیچ و تاب موی کمر کن ز موه ضعیف انتخاب موی کمر هر روز راه بهر حساب موی کمر
---	---

بر بوده است قرار شکیب من صاحب	خیال نازک چون چرخ و تاب موی کمر
-------------------------------	---------------------------------

ز طوطیان شکر ناب را در این مدار	ز سبزه کرده خود آب را در این مدار
---------------------------------	-----------------------------------

بهر روش که توانی خراب کن کن
 ز زلف او دل بیاب را در این مدار
 که بهر دست که میخورد زلف او
 یکشده دل زخمی شود زلف او
 زلف او را در این مدار
 که بهر دست که میخورد زلف او
 یکشده دل زخمی شود زلف او
 زلف او را در این مدار
 که بهر دست که میخورد زلف او
 یکشده دل زخمی شود زلف او

بگفتند که این شب که در این خانه است
 و در این خانه که در این شب است
 و در این خانه که در این شب است
 و در این خانه که در این شب است

از نیت دل کاروان خدایان
دل بدو می کند دل از دست یار
نقش حاجت میکند دل از دست یار
بوی پیرایین ملک ویران غم خور
خداوند اشدان تو پیرایه دزدان
صبح ایستی که پیرایه دزدان
میشود و طالع از آن چاک گریه یار
ریشه یار نشسته از دزدان
خطه خایه خور در دزدی یار

تا ز آینه بیزبان نیاید میدان بصدق باز گیر و گدازد این دل اگر تیره نخواهی بسخت لب بکشا خامشی آینه و نطق بود زنگارش سیر خود داد و بیاور از سخن بویخ گفتن حرف بود و خج و شنیدن حرف	مستکلم نشود طوطی شیرین گشتار مهر ازین حق که گوشت است شارب دار که ازین رخت ز آید بدل صاف مکن این آینه را خسته مشق زنگار بر مدار از لب خود مهر درین دیار خج بر دخیل میفرز که شوی بی یار
از جهان بنماستن چشم زنده داران مردم بیدار در پروا اهل درو نیست حسن بیتا بست در اطهار از عاشقان چون علم شد سرگون شکر پریان در خزان غزل بیان با گل آفتاب خانه آب گل از سیلاب میزد و بویخ کاروان عمر را فعل سندر آتش است سند او نشسته روی میشو و چوین	راست گردیدن تو قیوم زین گنبدان مهر حاجی چشم زنده از پرستاران پرده پوشی چشم از آینه ز خساران پای چون اغرید امید از نه اواران چون ورق برگشت چشم بایران چون شد از خانه بر دوشان غم یاران ایستادن چشم زین سیلاب زنگاران رو ترش زنده از دریم خور خواران گوشش برافسانه میوه گشتاران

از نیت دل کاروان خدایان
دل بدو می کند دل از دست یار
نقش حاجت میکند دل از دست یار
بوی پیرایین ملک ویران غم خور
خداوند اشدان تو پیرایه دزدان
صبح ایستی که پیرایه دزدان
میشود و طالع از آن چاک گریه یار
ریشه یار نشسته از دزدان
خطه خایه خور در دزدی یار

ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال

<p>زیاده جلوه کند در نظر سوار امروز توان کشید با خوشنجامی یار امروز پیاله نوش و سیندیش از خمار امروز کف از شگوفه فگنده است بر کنار امروز که عدل گشت ترازوی روزگار امروز برای کشتی می موسم بهار امروز شده است سلسله گل کردن کار امروز شراب عسل بر آید ز چشمه سار امروز که بی صفا نشود بزم نوهار امروز اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز</p>	<p>ز خوش لاله و گل گز کما سیب گذرد چمن چنان بصفایت که بهرنیالی را هوا خارشکن گل پیاله گردان است محیط رحمت حق در تلامذ آه است مشغول عیش شب روز را برادران چه یاد بان که همیا نکرده است از ابر به ام و دانه چه حاجت که موج بزنه ز لاله جوشن خم باوه میزند کسار چراغ لاله کرده و دورا شد دل همین بر آینه سیل نو بهار است</p>
---	--

<p>بهشت نقد طایب مکنی اگر صاحب چو غنچه سر زگر میان خود بر آزار امروز</p>	<p>حسنش از خط عالمی زیر زرد دارد امروز کم نش از خاک مال خط غرور حسرت امروز جلوه ستان از سبیل صبر و طاقت امروز چشم شبنم در هوای لاله زار شبنم امروز اگر چه زلف سرکش او سرکشی از سر گذارد امروز</p>
---	---

ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال

ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال

ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال
 ای پیرایه دل از زینت کمال

<p>شمار داغ باندازه هوس باشد مقام گوهر شده و سینه در پاست بزل ف و خالی نگویان بکس سیه کن بگردد باده غلط می کنند آه مرا</p>		<p>بقدر خار و خنثی ش بود شرار آمیز شکار خار کند موج کنار آمیز چه دل کشاید ازین مهرهای آرمیز ز بس که شد ز جهان غلام خیار آمیز</p>	
<p>مغز ز فانی فریب بلاییت صبا که چرخ از می مردم گلست خار آمیز</p>		<p>ز قد سبز تو شد رشوه دار اسکان بن ز خط پشت لبست زنده میشود لبا سیان اهل جنون سینه چون تو باشم برو و نیل رسان خوش را اگر سناست لباس اهل تعلق زودش خوش و سکن اگر چه هست کرم و انظر باستحقاق</p>	
<p>ز باد جوشش ز دهن شکسته صبا شد ز تربیت جوشش مر جان بن</p>		<p>ز شمع سبز تو شد بخت این بستان چنین کند چو خضر بود آسمان بن شد ز گریه من خاک این بیابان بن که آفتاب شود خط ماه کنعان بن پناه شیر بود هست نیستان بن زمین پاک کند دانه را با سامان بن</p>	
<p>ز آشنا بسخنهای آشنا میسا مگر بمنزل مقصودی توانی برد کلید قفل خود از جیب دیگران طلب</p>		<p>به بوی پیر من غنچه با صبا میسا به ستگیری افتادگان عصا میسا چو غنچه از گره خود گره کشا میسا</p>	

در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق

در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق

۵۳
دیوانه شوق

در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق
در این دیوانه شوق و اشتیاق
که تازانای تو شوق و اشتیاق

[illegible]

سازمان فرهنگ و ارشاد اسلامی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

بمهرگان اشک پوشیدن میاموز
بزللف آه پیچیدن در میاموز
بپوس بپا قحی را خواب دارد
بزخوابیدن شدن ز یاد چه اند
بموجود سماع از زاهد خشک
بخدا داد هست نماز و شیوه حسن
باز تیره یاریدن میاموز
بدریا اشک غلطیدن میاموز
بسر زانو زده لرزیدن میاموز
بسجود خشک نالیدن میاموز
بخون فروه جوشیدن میاموز
بچشم آهوان دیدن میاموز

از کادو کاوان شره ام بچشمینوز
 روزی که آه من بهواداری تو خاست
 در خواب بوسه زد نامش گنجینه ام
 با آنکه شد ز سنگ جواش حریز
 لباس را و چشم گشت تیغ آهن
 صبحی که چشم من برخ اشکبار
 با آنکه عمر باست که از سر گذشت
 دل خون شد و بهان تیر آسمان

نگرفت خون من بزبان شیشه
 در خواب ناز بود نسیم بچشمینوز
 میسوزد از جلالت آیم جگر منوز
 این شیشه مست گوش بزرگ خور
 گرم هست خرم خرم نثار و خبر منوز
 بیان نه بسته بود و صدف را گهر منوز
 حسد لایبیر در سرم درو منوز
 گل کرد و شمع با و صبا در بدر منوز

از خود را اطمینان بسیار
که یرون سازند و ن سار
تا کسی که از خود و زن پندار
بزرگش از خود و زن پندار
عجز را هر یک از این دو پندار
زبان هر یک از این دو پندار
که اگر کسی از این دو پندار
که اگر کسی از این دو پندار
که اگر کسی از این دو پندار
که اگر کسی از این دو پندار

۵۰۲

[illegible]

کز چه باز یاد خزان بر دوزخ کشتن
 می بر دوشم و دل صبا در گشتن
 نه بسته گره عهد بر لب هرگز
 همیشه گرچه در آینه خانه میگردد
 نرفته بسیر و عده وفا هرگز
 ندیده رخ خود نیز از حیا هرگز
 نگشته بدت تا و ک قضا هرگز
 دنان شکسته بسینه چو آسیا هرگز
 ندیده ام شاه سر در خود صبا
 گلی خمیده ام از صحبت صبا هرگز
 که نیست سر ایست آن نگار امروز
 گذشت آنکه صد اعتبار گوشت
 بنیخ خاک بود و درشت امروز
 حق آنقدر که مرا بشکست خمار امروز
 بدام فکر تو صبا شکار دل میکند
 کمند ناله او هست دل شکار امروز
 دشت بیرون زاده از ماتم مجنون
 دامن این خون شوق صبح قیامت کرد
 و غدا بر نشین دارد لاله ناموس
 سیر او از سر خاک شهیدان خون
 گسلیه پیوند روزگار ز سست از رنگ
 عشق بر لوح دلم روز یکبارنگار
 میتوان از نیم شنیده آواز او طون
 ساده بود از نقش اختر صدیگر

گره زبانی پری پیکر آن دل واکن
 مرا اگر چه رسیده است بخودی جای
 حریف از نفسی که هم پیش پایم دار

رسد بفرود آمدن سوز خندان
 در آن چرخ که صائب برآورد آواز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش
 میتوان گل چید از روی عرق آتش
 شد طناب رخسار مست و بیرون زده

شد بلند آواز طبل و جیل کاروان
 بستانش همچو مغرور است در شکر گرفت
 ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد

گرچه زانک استی خط بر عذارش ریخته است
 گرچه گردیده است خنجر او بدار رکاب
 گرچه صبح عافش شام غریبان خط
 گرچه طی شد روزگار و دولت طومار

گرچه در آب بیاغ خط نهان کرد و صفت
 میشاند صبح را در خون بیاغش

میچو که خون بهار از خار برگزاش
 میتوان آتش خور و آب که خنداش
 در سر انجام عمارت سخت بدینا کش

وزیر پاشان خاطر در کار سنان کش
 طوطیان شمشیر سخن از شکست کش
 از هجوم بندیان در بند وزند کش

می چکد زهر عمارت از تیغ مرگ کش
 چشم روشن میشود و از گرد و جلاش
 داغ دارد و صبح را شام غریبان کش

از خط سحر آفرینان قیامت در آن کش
 خیره میگردد نظر از ماه تابان کش
 خنده بر گل میزند چاک گریبان کش

درین جهان بود و غایت ازین
 کمال شرف و دوستی است
 که در این جهان بود و غایت ازین
 کمال شرف و دوستی است

درین جهان بود و غایت ازین کمال شرف و دوستی است	از طایفه کرب تیغون نام خیر بهشت بیطلانی سرورم بر خیر ز گردنواب بشو و دست و قدم فروغ خورشید تا عالم بهر چو افتاب آغوش صبحدم بر خیر
---	---

چو پای در گل انداخته صفا بسیار با که پیش ازین نام خیر
--

روایت السید

یاد دارم بنظر خط غباری می که دادم هر که کارش گنجینه عشق شکست آن کو میان تنگ آغوشم سرخ آنم که توبه بار و گداز می	سایه که دست بمن بار بار می بی تامل زده دست بهار یکس داشتم از غم ایام کناری که خود دادم زین قفس تنگ فشار که
--	---

غنچه چینیان گستان صفا هست در پرده دل باغ و بهار که

مشتوق بر پیشانی را چکند کس پیشم هر سوز جنبش ترکان بستم آن به که صبا از سر آفت نیاید	این صندل هر در و سر را چکند کس ناخن ز داغ جگری را چکند کس غمای پیشان خبری را چکند کس
---	--

در این جهان بود و غایت ازین
 کمال شرف و دوستی است
 که در این جهان بود و غایت ازین
 کمال شرف و دوستی است

از این جهان بود و غایت ازین
 کمال شرف و دوستی است
 که در این جهان بود و غایت ازین
 کمال شرف و دوستی است

[illegible]

10

[illegible]

هر چه پیدا کند که در این دنیا
 باشد و چون دیگران عالم بیند
 چون شورش بر خیزد و قتل و غارت
 بپوشد و غارتی باشد و دیگران
 بر نمی آید صد از شیشه بر خیزد
 و این پر واز بر این صحرای بی کیم
 در این بیابان بی عشق و بی امید
 کار با چون زلفت خویش از غایت

کے لئے یہ سب کچھ کیا ہے؟
 کہ وہ اپنی سب کچھ خیرات میں

میوه باغ امیدم فایده حیات و بخت
چون نگردم گرد سترای ترا چون گردان
نور شرم از حیره خویار بر آزار مجروح
میکنه بر کس در قید یار اگر دور
چشم عجبت باران انگه چشمه سبزه
بی کینه خویش توان بود با این خود

در دیکه کارب از نو گردود و دانش
ازیر که فوشا و شتاب یافت دانش
فان چون فوشا یافت دانش
پهلوی نشک فوشا یافت دانش
هر آدمی که نیست فوشا یافت دانش
بیتدر در عیار مردم گیت دانش
فوز در عیار مردم گیت دانش
دار المقام خاک بیدار دانش
انقر که گفت نظری فوشا یافت دانش
از قول خدا فوشا یافت دانش

که در فضا نشاندن گرز جمعی بوس
میان گره و گفتار من تفاوت نیست
زین که در دل گرز شده است آب نفس
زیرده داری چیست در چرخش
ایقان این دل و لک

در این کتاب که در این شهر از سال ۱۰۱۲
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر

بمان ترود خود سکنه خراب بجان رسید وین منزل خراب که میشود تا آن گران کما نفس جاده ایست کند در خراب و یک سوخت درین شهر درین حساب کن خرج از حساب درون چینه حسابی بی حساب	بگر باز نماند ساکن طلب و تار حاد شد از یک گرسنه گسله نفس شمرده زین عمر را در کند بنای خفا که درون تشریفست چو آب خضر سپید پیش شد حیدر صاحب باقیامت حیدر طلبند بزیم غمی چون گویان شده است
---	---

که از بوی کباب افتد بکار نیم چرخ که بر بالین چرخ میفرود و در که از سنگین بپر که و باشد شست که لوح مشک باشد تحفه پیشانی بمان از محنت زندان و آن در	رشتن صفا از دل چه دم چنان بتاریکی برآید روزگار منج شامجون بزخون صید اگر صحر شود دریا چرخ دارد درین مکتب سر آمد همیشه و طبع دارد اگر چه خواب و بخت را بپندارند خدای
---	--

درین ندان سراناست قدم ده اند دارم که چون میفریزد صدا صفا صفا از دم جان بخش جان کن درین چرخ نای نای سر کن اسیر دوا کرد با	صبح شد مطرب قدح را پر کن غمی دور میپر و گوش اجابت در میان است
---	--

در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر

در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر

در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر
 در این شهر از سال ۱۰۱۲ در این شهر

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

۱۵۵

هرگاه سایه تو نبی رو بکوتی گر هست در دماغ ترا باد نخوتی	آماده زوال خود آبی قباب شهر آماده شکستن خود چون چاب شهر
خواهی که بحساب بخت ترا برندی صائب نفس شمرده زین خود خشنا	
رود چنگ نه بدین صفت کار از پیش شود عیار بدونیک در سینه ظاهر عجب که برق فناگر در سن تواند یافت لب سوال سزاوار بجای پیش	که من بپایم سحر و دم از خویش یکبست تیر که در است تابو در چنین جلوه او سیر در از خویش عجب بخرقه خود بخیمیزند در خویش بخشک و تری آب گهرش کم و بیش
عیار ناکه صائب س از برید نمک چه کار کند بادی که نبود درش	
بر تو دوزخ شد از کثرت عسیان دوزخ از سردی ایام بستی شده است بر صدر باش از آن که شود گرم خفا دوزخ سوختگان صحبت بیخرا	درند در چشم طیلست گلستان میکند جلوه کل فصل نیستان طرفه شوریت چو افتد بنمک آتش که بفریاد در آید زینستان آتش میشود از خس و خاشاک وزان تا که زوار نفس گرم بیستان آتش
در از خار نبود بی سخن بوج حیات سرد و دویست که از آتش گل خاست	

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

[illegible]

از ورق گردان باد خزان فغان فغان
 خفته بشیر نیست لطف آسمان فغان فغان
 از دوزخ زهر مایل که خود در تابان
 تیر تیر زان است زان فغان فغان
 از گزند دشمن شیرین فغان فغان
 تانازی از است زان فغان فغان
 از دوزخ زهر مایل که خود در تابان
 تیر تیر زان است زان فغان فغان
 از گزند دشمن شیرین فغان فغان
 تانازی از است زان فغان فغان

این گن خزل که حافظ شیرین گفته است	زان بحر قطره می خوشگوار است
این غلام از فروغ رخ و یاسا تو خوشتر	عالم خاک هم از سایه بالای تو خوشتر
چو بستی که در کوچه لب و گوی هر چشم	نیست جای که نباشد چو سر پای تو خوشتر
روزی از روز دیگر خوشتر و نیکوتر	که شد امروز من و عده تو خوشتر
نیست حکم کنش یز ستایش	دل بر کس نباشد ز تاشای تو خوشتر
چون مهر عید با گشت نمایان شوق	لب کس شو و از نعل شک خاکی تو خوشتر
چشم بد و روزا بروی بلند تو هست	چون مهر عید دل خلق با تو خوشتر
فیض در بر سیاه و دل شب میباید	میشود وقت دل از زلف تو خوشتر
فارغ از غم دستم باش که در مشربا	نیست چون لطف بجا خوشتر
کیست در بار تو ای تاج کفنان	دل یک شهر زانیت سودا تو خوشتر
بر تو صفاست نه کینه و چون در دلال	که مراد وقت شد از شور سخنان تو خوشتر
در جلوه کاخ حسن میرای میباید	در پیش زنگی ناسته رنگ دیده با
در جو بهار عقل با نگر خرام کن	در بحر عشق کشته طوفان دیده با
در جستجوی خانه در پیش تو	دائم تو غنچه سر بگریبان کشیده با
بای زبان جوشت از فیض جا	در زم ابل حال زبان بریده با

از دوزخ زهر مایل که خود در تابان
 تیر تیر زان است زان فغان فغان
 از گزند دشمن شیرین فغان فغان
 تانازی از است زان فغان فغان
 از دوزخ زهر مایل که خود در تابان
 تیر تیر زان است زان فغان فغان
 از گزند دشمن شیرین فغان فغان
 تانازی از است زان فغان فغان

ز راه آید در دامن و در سر و چوین و چو در گمان و دو عالم را به هم افکند از شکو یکی باشد خط از آدمی پروانه کشتن گر در خواب بیند وصل خود کوه ماه پرواز مشتو نوید از لطفش ز خوارها که تورا چه یک نگلیست با هم عشق عالم سوزش را اگر صد بار بر خیزد جهان خاک نشیند خدا از آفت نزدیک این نگه دارد درین یک قطره خون جان عشقش را		دران گلشن که گرد و جلوه سرو سوار همان ناخن نذر یکدگر چشمش سوار تقصیر افتاده مرغی را که با شد بال پرواز که هم در آشیان خود بود از چشم پرواز بنخاک افکند خورشید با خود میزد که رسوا تر شود از پرده پوی خنده راز بیان نگار کس بود چون تیر پرواز که کفایت اینجا میباید از آغوش که رنگ میکشد این صدف از کوه پرواز	
سر سودا نداری نیازها او صامت و گرنه میفروشم هر دو عالم را بیکانه شر		از صحبت افشرد در دامن بجز رباش بی درد و غم عشق گرامی نشود دل چون سیل بوی رانه ننگ و گمرک این نکته سربسته یار بگوید	
صامت بمان کن سخن ایام شکایت چون کباب سبک روح درین کوه کرباش		جوابی جگر سوزندگان همچو شر باش از گرد و پیتی بی تمیز گیسو باش جمیت اگر میباید زیر دیر باش در پیخیری گوش بر آواز خبر باش	
که در این عالم بوی گریه و زاری که در این عالم بوی گریه و زاری که در این عالم بوی گریه و زاری که در این عالم بوی گریه و زاری		که در این عالم بوی گریه و زاری که در این عالم بوی گریه و زاری که در این عالم بوی گریه و زاری که در این عالم بوی گریه و زاری	

دوران جوانی

هرگز بدست پیش روانی میرسد
 از جام نام چهره بمانا فدا ده است
 عکسین بکن اگر تابشی شاد خاطر
 از بهر دوسر مشو جو تر از وی چرخ قلب
 پیشانی نشاده به از گنج گوهر است
 چونانی اگر از نواهی گلشنوز منقلب
 مشکاه شراب کین گداخت است

عمریت تا چو شبنم گل در کمان
 فاضل ز حال صامت غنیمت جگرستان

چون ترا مسکن بدید شدی بر تن بکین
 چون سبک و جان با ناس الطاف کین
 راه روز لبش و بالین و خواب کین
 عالم کینائی حق بر نبیدارد و کین
 تا چو شکر نیاختی بشکند و دران
 ز کعبه بیزگی از استیاب تن ایست

نیستی صائب لعین خشم زور روزگار
 اگر نگردد بر دردت آسان عکسین مباح

در قلم نیکه بود من کسیر میکنم
 خاد و خست بر دهر جهان بکارند
 زنی نهدم سر که بودم دران
 بر طفلان سواد کند تا زیاده
 بر کس نیاز نیاید و درین گشت
 خال نزل میزند از این غایت
 بر دم بر آید و طلب کرد گفت
 و امیکند ز سر برین بماند

جد انیشو و از پیش لعل میگوش
 سرش و لوت دنیا فروخی آید
 چشمم که روی ز چین چین نمی تابم
 شب اسید من از روز صبح عین بود
 سیدی که بدمان است چشم مرا
 درین یا ض ترا چشم شوگان نیست
 مراد و ای افکنده است شور چون

چو بوسه گاه شناس خال بخور
 بهر که سایه کند طره های لوش
 و گره زمین خضرت نعل و زلفش
 که سر زدن با گوش خط میگوش
 حلاله و انغ گرفته است در میان
 اگر ز طره لیلی است بید مجنوش
 که باز سر و کند گرد باد باموشش

در قلم نیکه بود من کسیر میکنم

بیا م شام سواری قنادم صبا
 دو عالم است چو در زلف غنیر گنیش

از تماشای پریشان جهان لگزش
 روزی خود میدفاید بنده فرمان
 رزق هر صر میشود آخر چراغ عارت
 سیر چشمی هر که دارند نعمتها از دست
 تا بخند برخت پیشان منزل صبح
 شیر خالص شود هر خون اینجا سحر
 چون تو بیرون میرد از بند زندان
 خصم روگردان شد از رحم او امین

واله یک نقش چون آینه تصویریا
 راضی مشا که حکم والی تقدیرش
 در فروغ خود و دران هیچ چشم شیریا
 اگر تو قاسق لغمتی جو یان این کایش
 هم بهر تهم بدو بای این کسیریا
 چند روزی صبر کن میراث جوی شیریا
 سر بسر روی زمین گنج خاد و امیکند
 واقف از پشت کمان شیشم شیریا

در قلم نیکه بود من کسیر میکنم
 خاد و خست بر دهر جهان بکارند
 زنی نهدم سر که بودم دران
 بر طفلان سواد کند تا زیاده
 بر کس نیاز نیاید و درین گشت
 خال نزل میزند از این غایت
 بر دم بر آید و طلب کرد گفت
 و امیکند ز سر برین بماند

<p>نفس که آنگاه از موهجای سرب بسازد با جگر تشنه همچو اسکندر بسر نه دل شب چشم خویش روشن ز میر قافله عشق چشم زخم مدار ز خوان چرخ فردای دست کوته دار</p>		<p>که شسته اند جان دست دریا با نظر سیاه گردان تا بجویش که تیغ سینه شکافت هیچ خنجر که پیر یوسف مصریت جا کشت که قدر خود شکند هر که بشکند ناس</p>	
<p>بصدق هر که برادر در سز دل صائب چو صبح مشرق غور شد گریانش</p>		<p>سری را که بالین شود آستانش قفا دست کارم بخون ریخته رسانه دست ناسازگاری بجای ز دل پاک سازد نشاط جهان را شکوه جانش رسیده است جای بنازک میانی است کارم که دیده گرفتم که افتد گذارش خنجم سپند که از روی گرم توریزد</p>	
<p>بود بخت بیدار خواب گران که گلگون شود است زبیرانش که نتوان سخن ساختن از دانش نسیمی که بر خیزد از بوستانش که خواب بهاران کند باستانش کنند کار آتش بموی سیانش که است دستی که گیرد عنانش شود سربه در کام آه و فغانش</p>		<p>ولم</p>	
<p>خاطر فارغ ز عالم چون تو کل باید</p>		<p>ای که زین عالم لب خندان تر از کل باید</p>	

چون
نفس که آنگاه از موهجای سرب
بسازد با جگر تشنه همچو اسکندر
بسر نه دل شب چشم خویش روشن
ز میر قافله عشق چشم زخم مدار
ز خوان چرخ فردای دست کوته دار
که شسته اند جان دست دریا با
نظر سیاه گردان تا بجویش
که تیغ سینه شکافت هیچ خنجر
که پیر یوسف مصریت جا کشت
که قدر خود شکند هر که بشکند ناس
بصدق هر که برادر در سز دل صائب
چو صبح مشرق غور شد گریانش
سری را که بالین شود آستانش
قفا دست کارم بخون ریخته
رسانه دست ناسازگاری بجای
ز دل پاک سازد نشاط جهان را
شکوه جانش رسیده است جای
بنازک میانی است کارم که دیده
گرفتم که افتد گذارش خنجم
سپند که از روی گرم توریزد
بود بخت بیدار خواب گران
که گلگون شود است زبیرانش
که نتوان سخن ساختن از دانش
نسیمی که بر خیزد از بوستانش
که خواب بهاران کند باستانش
کنند کار آتش بموی سیانش
که است دستی که گیرد عنانش
شود سربه در کام آه و فغانش
خاطر فارغ ز عالم چون تو کل باید
ای که زین عالم لب خندان تر از کل باید

نفس که آنگاه از موهجای سرب
بسازد با جگر تشنه همچو اسکندر
بسر نه دل شب چشم خویش روشن
ز میر قافله عشق چشم زخم مدار
ز خوان چرخ فردای دست کوته دار
که شسته اند جان دست دریا با
نظر سیاه گردان تا بجویش
که تیغ سینه شکافت هیچ خنجر
که پیر یوسف مصریت جا کشت
که قدر خود شکند هر که بشکند ناس
بصدق هر که برادر در سز دل صائب
چو صبح مشرق غور شد گریانش
سری را که بالین شود آستانش
قفا دست کارم بخون ریخته
رسانه دست ناسازگاری بجای
ز دل پاک سازد نشاط جهان را
شکوه جانش رسیده است جای
بنازک میانی است کارم که دیده
گرفتم که افتد گذارش خنجم
سپند که از روی گرم توریزد
بود بخت بیدار خواب گران
که گلگون شود است زبیرانش
که نتوان سخن ساختن از دانش
نسیمی که بر خیزد از بوستانش
که خواب بهاران کند باستانش
کنند کار آتش بموی سیانش
که است دستی که گیرد عنانش
شود سربه در کام آه و فغانش
خاطر فارغ ز عالم چون تو کل باید
ای که زین عالم لب خندان تر از کل باید

۵۱۳
غافل ز حال طوطی شیرین زبان
در بهر کجای سخن سرگران
دگر از کجای گفت باغبان
از ده مرد و یکجاده و بستان
قانع ز وصل کعبه سنگستان
ز نهاد از کجای سخن باستان

ای که زین عالم لب خندان تر از کل باید
غافل ز حال طوطی شیرین زبان
در بهر کجای سخن سرگران
دگر از کجای گفت باغبان
از ده مرد و یکجاده و بستان
قانع ز وصل کعبه سنگستان
ز نهاد از کجای سخن باستان

<p> رانی بدست نیاورن زنده بدار نظر از شکار بولش طایف در غم و در خضار دلش آفرینش بیانی ناکار کارش از آن بوسه خال از خوارش غافل مستور لعل لب از بوسش ناموس دودمان چارم در بوسش یون گل مسافره زدنش چون لاله پیکار چشم زخمش ز کرده ز ششیم جام چشم زخمش سنگ عذر در دین جام چشم زخمش چون بشکنم از آن لب بیکون چاکش آغوش گلشن کشی صورت چاکش ای شعله بر شکر زنگار نوش سلسله کار دشمنی ختم کینه بوسش غافل مشهور دوستی در دستار نوش </p>	
<p> اگر عمر زود میگردد دگر آن میباش آزرده از گدشتن این کار و میباش غماز عین و کج چون گمان میباش </p>	<p> یاران فته را بنامی گشتند یاده آب روان عمر را ستاده خورشید یکسان گلنظر یکج و در چمن کمان </p>
<p> در موسمی که روی زمین یک طبق گراست صفاست چمن برضه در بغل آستانش </p>	
<p> لعل در کوچه خشان نباشد گومباش باغ مارا شبنم جان نباشد گومباش خانه مارا گلبان نباشد گومباش خوان مارا مرغ بریان نباشد گومباش دامن صحرائی لسان نباشد گومباش روزگار با بسا مان نباشد گومباش نقشش بر دیوار زندان نباشد گومباش جامه مارا گریبان نباشد گومباش </p>	<p> شمع بر خاک شهیدان نباشد گومباش سینه تیغ تو میباید که باشد تازه رو فرشتن افتادگی اسب پاز آواز گ اشتها چون خست دارد لذت مرغ با ماکه دل چون گوشه داریم از کار و رقبه بی سلسله خامی غبارش که جویست زمینت ظاهر چکار آید دل افسرده را طوق زنجیر چون کار گریبان میکنند </p>
<p> اینقدر و بستی که صفاست لطف یار چیست نسخه خواب پریشان نباشد گومباش </p>	
<p> از آب بازی مژه اشکبار خویش راه سخن محسن مقصود دایم </p>	<p> کردیم همچو دامن صحرانزار خویش همچون چمن ناله بی خستیا خویش </p>
<p> شمع بر خاک شهیدان نباشد گومباش سینه تیغ تو میباید که باشد تازه رو فرشتن افتادگی اسب پاز آواز گ اشتها چون خست دارد لذت مرغ با ماکه دل چون گوشه داریم از کار و رقبه بی سلسله خامی غبارش که جویست زمینت ظاهر چکار آید دل افسرده را طوق زنجیر چون کار گریبان میکنند </p>	

دیوان صفا
 ۵۲۴

در کستان بلبل در سخن و آینه باش
 کفر و دین پرده دار جلوه مشهور
 نور حسن لایالی تا کجای سبز
 جلوه مردان از خوشی بیرون
 و این هر گل بگیرد هر شمع می گرد
 سنگ طفلان میبد به خاصیت
 بر کجا دام تماشا کی که بنی دانیش
 گاه در بیت الحرام و گاه در تخته باش
 بلبل بستان چند پرور ویرانیش
 جوهر مروی نداری چون نان در خانه باش
 طالب حسن سبب معنی به کجاییش
 نشسته سرش از بخوابی بر دیوانه باش

درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست
 درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست
 درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست

آورد و چون صحبت اندیش گم خلوت است	من چراغ دل بکفت درخشان بچویش
آن بر پرده چو خورشید رخسار افشاست	من سحر ناکرده در کنج وطن بچویش
ایرج آب انزال صامت که بکشد آن گفته اند	سخت کیاست آنکو که من بچویش
بنوحه خانه ایام شاد و خرم باش	بگیر سحر گلزار کو محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرسبازی	درین بساط سبک و سحر تنز شبنم باش
چو آفتاب سرت تا آسمان گذرد	چو ابر فیض ساینجام عالم باش
مکن نمک حرامی بسوده الماس	چو شاخ پنبه بگویش از دیت فرم
ز شرم تست که از از میکنی صامت	تو نیز بر در عرفان زن و مکرم باش
حرف غیب که درین نشسته کنی تقریرش	همچو خواب نیست که در خواب کنی تعبیرش
خردان تو که در سبزه خط پنهان است	نکته نیست که پوشیده بود تعبیرش
عشق از پرده فانوس و من آید	این شمع نیست که فانوس کند تعبیرش
هر که داره خلق و وسیع افتاده	چار دیوار حاضر کند و لکیرش
صامت آن حلقه این سخت که از آن سخن	خانه ماست که بر سنگ نباید تیرش
ز خازن اقلق کشیده دامن باش	بهر چه میکشد دل از آن گریز باش

درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست
 درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست
 درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست

درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست
 درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست
 درین دیوه که چون گل درین گلستان
 کشته رود و در آن کمال او نیست

نایب واری برآید کار در تندی کش
 طوطی از بهواری آئینه می آید بخت
 حجت خامی بود و جدی صانع صوفیا
 پرده مردم دریدن پرده عیب خود
 زو و سگید و بدندان است نیش
 میزند حرفی برای خویش و اعطای بگو

در گرم چند آنکه فرزند از باب کریم
 تن بخواری دیده صانع استغفار کرد

چمن برید بقراض شک سبیل خوش
 آئینه حکم شنشاه عشق این گیت
 اگر چه هست لب لبی نیاز از پیش
 قناد گیت که لبتش نرسد برین

چه لغتی ست درین راه خطر صفا
 که بسته ایم بران تو شد توکل خویش

گاه در پانی خم و گبر بر سر سجاده نش
 کوه است از صفی نه نوشته و سر
 طوطی از بهواری آئینه می آید بخت

با سفال و جام زریگان همچو باد به
 از قبول نفس تا مکن بوزار و به
 پیش رباب سخن نهال لوح ساخته

[illegible]

کلاه گاه پل آب نوشته خاردیوارش
 خورده صد بار بیچ رشک کباب طرز قرار
 چه خرم گلستان خوش بند اقبال تمام
 چو از بند دیوان آید بر روان طبع گلستان
 چو صباست غزل را بر بیاض دل تم میزد
 قلم را نیش که میکشد شیرینی گفتارش
 سر و گلزار بهشت است قد و بچویش
 منگانه از رشک دل و شوق و میسوم
 بختی از زمان جوهر شیشه است
 خانه اش گشتود از موج حوادث ویران
 صباست آن هست که لشکر کنند در کوشش
 با تن خاکی نظر زان عارض و شوقش
 پوست چون پاستن تن بیدر او چشم
 در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا
 با سبک و جان بهار زندگانی بگذران
 جوشن آلودی اینجا شایسته است
 خلوت و صلاست صد غماز صباست در کین
 رخت در راه بند و دیده روزن پیش
 دل ز تن چون در شد و امید سودین
 کور را فرزندینا میشود و حکمین

کلاه گاه پل آب نوشته خاردیوارش
 خورده صد بار بیچ رشک کباب طرز قرار
 چه خرم گلستان خوش بند اقبال تمام
 چو از بند دیوان آید بر روان طبع گلستان
 چو صباست غزل را بر بیاض دل تم میزد
 قلم را نیش که میکشد شیرینی گفتارش
 سر و گلزار بهشت است قد و بچویش
 منگانه از رشک دل و شوق و میسوم
 بختی از زمان جوهر شیشه است
 خانه اش گشتود از موج حوادث ویران
 صباست آن هست که لشکر کنند در کوشش
 با تن خاکی نظر زان عارض و شوقش
 پوست چون پاستن تن بیدر او چشم
 در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا
 با سبک و جان بهار زندگانی بگذران
 جوشن آلودی اینجا شایسته است
 خلوت و صلاست صد غماز صباست در کین
 رخت در راه بند و دیده روزن پیش
 دل ز تن چون در شد و امید سودین
 کور را فرزندینا میشود و حکمین

ای کس که از این عالم غافلانه
 که در این عالم غافلانه
 که در این عالم غافلانه
 که در این عالم غافلانه

۵۲۹
 دیوان صبا

[illegible]

[illegible]

نسخه خطی از کتاب در علم طب
 و نسخه خطی از کتاب در علم طب
 و نسخه خطی از کتاب در علم طب

نه انجم است که هر کس بقدردان شود بوعده ای تو دل بسته ام پیاده دلم تو هر قدر که دولت میکشد سوال کن	نهاده نقطه سکو باین کتاب غلط کتاب خضر طبع دارم از شراب غلط که چرخ سفله که میست در جواب غلط
---	--

کشد صفحه دیوان خود مگر صائب که گل ز طاق گل افست در چو کتاب غلط	
---	--

منم که کرده سهم غم از بهارم خط جهان شگفته سپار بغیر خاطر من به بستر طبع نیست میل آسایش	خیال لعل تو از جام خوش گوارم خط که نیست بی گل ویت ز تو بهارم خط چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط
--	---

بغیره اشش سپردم ز نام دل صائب از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط	
--	--

رد لعل الطاف

از گنجهای گرانمایه بی نشان خط بهار تازه کند داغ تخم سوخته را خوش است سوختن داغ بهشتیان خوش است و اسج یک نیم سوخته را چو این صبح بیک جلوه میشود و خاموش درخت خشک نشود و نامی خوش	اگر ز خود نفسانی ز بزرگ بارم خط داغ سوخته را از وصال یارم خط ترا که داغ نسوزی لاله زارم خط جنون کامل مار از نو بهارم خط مرا به کسم پیری ز اعتبارم خط ترا که نیست جنون در شرب بهارم خط
--	--

این کتاب از نسخه خطی است
 و این کتاب از نسخه خطی است
 و این کتاب از نسخه خطی است

نسخه خطی از کتاب در علم طب
 و نسخه خطی از کتاب در علم طب
 و نسخه خطی از کتاب در علم طب

درون خانه شکارش مدام آید و دست
 کبک گشت بخیزد چون که گمان قانع
 زباید در از بودم که هر کس که قانع
 بخون نمیدم که هر کس که قانع
 چو اطمینان از آن استخوان قانع
 کبک گشت بخیزد چون که گمان قانع
 زباید در از بودم که هر کس که قانع
 بخون نمیدم که هر کس که قانع

بزرگوار میفرماید حق قندی چون کلم
 تاز اطراف این سپاه بیکران که در جمع

صاحب از در جد خون خود را بخورد
 هر کجا بایسم دیار مهربان گرد جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع
 مرغ بخت درین باغ حمی آید
 بروشتنای فتم از چراغ قانع شو
 از موج حادثه مردان نمیرود از جا
 که خورشید را ننگ آب در گلستان جمع
 که بهر باره شدن میکند گریه جمع
 که این دو شمع نگرود یک شمع شبستان جمع
 که زیر تیغ کند کوه پادمان جمع
 که دام و دود همه باشند در سیاهان جمع

بافتاب جهان تاب میرسد صاحب
 چو ششم آنکه کند دل درین گلستان جمع

در کشاکش از زبان شین بودم چو شمع
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود
 سوختم تا گرم شد شنگامه و لاهوت
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت
 تانده پیوستم بنجاموشی نیا سودم چو شمع
 در شبستان جهان با چشم بکشد و دم چو شمع
 بر جهان بخشودم و بزود بخشیدم چو شمع
 قطره آبی چشم روزن از دودم چو شمع
 زیر دامن خوشی رفتم آسودم چو شمع
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 گوهر خود را بهر سید و بنودم چو شمع

این نان افروخته ام که بهر کس که قانع
 بیکم از آن بخرم که هر کس که قانع
 بیکم از آن بخرم که هر کس که قانع
 بیکم از آن بخرم که هر کس که قانع
 بیکم از آن بخرم که هر کس که قانع
 بیکم از آن بخرم که هر کس که قانع

در کشاکش از زبان شین بودم چو شمع
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود
 سوختم تا گرم شد شنگامه و لاهوت
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت
 تانده پیوستم بنجاموشی نیا سودم چو شمع
 در شبستان جهان با چشم بکشد و دم چو شمع
 بر جهان بخشودم و بزود بخشیدم چو شمع
 قطره آبی چشم روزن از دودم چو شمع
 زیر دامن خوشی رفتم آسودم چو شمع
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 گوهر خود را بهر سید و بنودم چو شمع

در کشاکش از زبان شین بودم چو شمع
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود
 سوختم تا گرم شد شنگامه و لاهوت
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت
 تانده پیوستم بنجاموشی نیا سودم چو شمع
 در شبستان جهان با چشم بکشد و دم چو شمع
 بر جهان بخشودم و بزود بخشیدم چو شمع
 قطره آبی چشم روزن از دودم چو شمع
 زیر دامن خوشی رفتم آسودم چو شمع
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 گوهر خود را بهر سید و بنودم چو شمع

در کشاکش از زبان شین بودم چو شمع
 دیدم نم نادیدم بود و نگاهم آه بود
 سوختم تا گرم شد شنگامه و لاهوت
 سوختم صد بار و ازنی اختیار گشت
 تانده پیوستم بنجاموشی نیا سودم چو شمع
 در شبستان جهان با چشم بکشد و دم چو شمع
 بر جهان بخشودم و بزود بخشیدم چو شمع
 قطره آبی چشم روزن از دودم چو شمع
 زیر دامن خوشی رفتم آسودم چو شمع
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 گوهر خود را بهر سید و بنودم چو شمع

[illegible]

[illegible]

نقد و بررسی

اینج و تاب شد در شیشه افک کوناد
 ز یاد که حریفان سبب جو خورند
 ز وصل و دست افتد و منی کوی کرد
 در آغوش تو دلف کوی بود که گشت
 هزار بوی دل خود کند ز شکر گلان

نوز چو پشته لدازی به چرخ و تاب
 بنیم نور شدی پای رکاب
 صدای چو نه سستی از تاب
 نشد محیط از صافی ازین باب
 تو ایچ پوی خمر از سر کباب

ز عکس هر چه سیر شد صبا
 تو سیر شدی خور و خواب

دل چه باشد تالشی دوستان
 آنکه از دندان ترا بخشد چندان
 نیست بخل از دور باشی بی تالشی
 آنکه می بخشد سگان باله بی آتشی
 بهتر از سیری دهن بندی شب شمشیر

عاشق از معشوق بیجا جان دارد
 باده برون کردنی حاشا که نال دارد
 نسبت خود را اگر از میدان دارد
 از بهای باز خست استخوان دارد
 نه فتن است آنکس که مال و نه مال دارد

در کنار بحر صائب قطره دریا می شود
 کس چرا جان از آن جان جهان دارد

لاله آتش زبان فروخت و گشت چنان
 تیر و خنجر لازم طبع بلند افتاد
 دودمان دوستی از پیرین شاد

بعد ازین خواب دیده و بدو مشن
 پای خود را چون تیر کشی و مشن
 میفرود خنجر گرم دمه و مشن

کوهی گشت بستانا که از غمت دامن بر این
 پیر از غمت ناکا غمگین بستانا که از غمت دامن بر این
 زشت از غمت دامن بر این
 غافل از درد دانه ای دل بهار جوی
 پیش عیسی دود و دانه ای دل بهار جوی
 بر خوشی بستانا که از غمت دامن بر این
 میشتی قانع بکف از غمت دامن بر این
 شد سفید از انتظار دیده بستانا که از غمت دامن بر این
 برینا دردی ازین نازن سر بیکار جوی
 مغرور و بیکس از سر بیکار جوی
 مینوی چون بیخان گل بر سر دشت از
 پیرا در دانه ای دل بهار جوی
 یای نهادی برین چون غمگین از غمت دامن بر این
 سحر است تو تیار که در خواب گران
 زشت زشت است دیده ان بیکار جوی

گر در عصا موسو انگشت زینهار	هر جا قاده غمزه جادو بیکار جوی
یکسان یرو کعبه نظر کن که میل نیست	شاهین عمل از تر از و بیکار جوی
صاحب فیض و از شنگان در رخ	
این آب نازنت ازین بیکار جوی	
نیست غمگین که هر دم از تنگی جادو در دست	میکنند از آبداری سیر دریا در دست
گوهر بار از غمت نیست بر خاطر خا	دارد از پیشانی واکرده صحرا در دست
در تن خاکی دل پر خون چه دست در دست	چون تواند بال و پروا کرد دریا در دست
بریتیمان در دو دیوار بسیار د و بال	می نشیند گرد گوهر البسیما در دست
دل شد از فطال مجوس نازنین	گوهر بار از آبداری سیر دریا در دست
دل ز بس گشتی در سیم در دست	گوهر بار از آبداری سیر دریا در دست
نیست صاحب در بساط سحر با آن دستگاه	
آنقدر گوهر که دارد دیده مادر صدف	
کجا روشن شد چشم زنجار تن یوسف	که عصمت ز ناز جنت پیرا یوسف
محبت کرد چون باره چشم پیر کف	در آن شاکه تمت چاک و پیرا یوسف
حروف خط دیوانم بیکار جوی	چند سبب طره زنجیر را با گردن یوسف
بخون زن کجا رنگین سحر جوی	دل از مردان باید غمزه مرد افکن یوسف
مهر و خورشید را در سجده خود دارد از	کجا حسن نان صرگرد و پیرا یوسف

کوهی گشت بستانا که از غمت دامن بر این
 پیر از غمت ناکا غمگین بستانا که از غمت دامن بر این
 زشت از غمت دامن بر این
 غافل از درد دانه ای دل بهار جوی
 پیش عیسی دود و دانه ای دل بهار جوی
 بر خوشی بستانا که از غمت دامن بر این
 میشتی قانع بکف از غمت دامن بر این
 شد سفید از انتظار دیده بستانا که از غمت دامن بر این
 برینا دردی ازین نازن سر بیکار جوی
 مغرور و بیکس از سر بیکار جوی
 مینوی چون بیخان گل بر سر دشت از
 پیرا در دانه ای دل بهار جوی
 یای نهادی برین چون غمگین از غمت دامن بر این
 سحر است تو تیار که در خواب گران
 زشت زشت است دیده ان بیکار جوی

درین فاکل نامون بود از خواست
 که انقون جی با کجا دارد عشق
 چون فاکل از راه پیش رفت عشق
 بماند آن که به مقدار صفدار درین عشق
 آسمان لوح مرآتیت درین عشق
 که من سوخته زانکه یاد از عشق
 چشم فاخته ز فاخته دارد عشق
 چشم چاره بود اندک جهاد عشق
 عقل ای چاره بود اندک جهاد عشق
 پای کس نه منبر در کاشانه عشق
 بر منصور بود کس که کاشانه عشق
 جهت فرماد که بایسته شیرین کار عشق
 شد فرمایم از تنی آن عشق
 کرد از آن عشق که از فاخته عشق
 تا سر کس که از فاخته عشق
 صندل این کس که از فاخته عشق
 چوب دار کس که از فاخته عشق
 شیشه بندان علاج بر در دانه عشق
 محسب گدازد بر در دانه عشق

سیر سیر به پیوسته شید بکاشانه عشق تبار روی که کشاید درین خانه عشق سنگ فلان چه کند با سر دانه عشق گردش حرنج بود گردش بهانه عشق کعبه پیدایش اگر کس به خانه عشق خانه پدر از بود چلو و دستانه عشق دیوار راه نباشد به پیوسته عشق اگر از نوم بود شمشیر بر دانه عشق عقل داغ است ز اوضاع غریب عشق هر که از صدق کند خدمت به خانه عشق	مگر داغ شکایت که درین بهار عالمی خلقه صفت چشم برین بهار شیشه حرنج چه پروا شستنی دارد سوز عشق کس که در مغز جاپنج دارد هر سر خار درین بهار همچون میبود از من آداب جوید که چون بل بهار عقل پیوده بگرد دل میگرد چوب یاوش مسلم گداز آتش هر که از گدیزی چه که ساخته است شاعر کعبه مقصود بود ز کاش	پای کس نه منبر در کاشانه عشق بر منصور بود کس که کاشانه عشق جهت فرماد که بایسته شیرین کار عشق شد فرمایم از تنی آن عشق کرد از آن عشق که از فاخته عشق تا سر کس که از فاخته عشق صندل این کس که از فاخته عشق چوب دار کس که از فاخته عشق شیشه بندان علاج بر در دانه عشق محسب گدازد بر در دانه عشق
--	--	--

تامل خوان شده ات آب گدازد صائب نیست تنگ که برومند شود دایه عشق	چه غم از کار فرور بسته مادر عشق هست چون غنچه پیکان در ان عشق اگر چه در رده غیبت نهان عشق نیست بر آرزوین قابل تخم عشق نه به این دل از برم سلیمان چیده است	چون فاکل دل خود کینه مادر عشق در نه چون صبح و دوم عقده کشار عشق زره چون فاکل میسر و پا در عشق در دل سوختگان نشو و نما در عشق عالمی در دل هر مور جبار در عشق
---	--	---

درین فاکل نامون بود از خواست
 که انقون جی با کجا دارد عشق
 چون فاکل از راه پیش رفت عشق
 بماند آن که به مقدار صفدار درین عشق
 آسمان لوح مرآتیت درین عشق
 که من سوخته زانکه یاد از عشق
 چشم فاخته ز فاخته دارد عشق
 چشم چاره بود اندک جهاد عشق
 عقل ای چاره بود اندک جهاد عشق
 پای کس نه منبر در کاشانه عشق
 بر منصور بود کس که کاشانه عشق
 جهت فرماد که بایسته شیرین کار عشق
 شد فرمایم از تنی آن عشق
 کرد از آن عشق که از فاخته عشق
 تا سر کس که از فاخته عشق
 صندل این کس که از فاخته عشق
 چوب دار کس که از فاخته عشق
 شیشه بندان علاج بر در دانه عشق
 محسب گدازد بر در دانه عشق

آتشین شد چهره خاک از می گلزار عشق
 سینماید چون گل خورشید از آن دوان
 چون گذشتی از فضا دل درین حشر
 با که امین شیشه دل گویم که در میدانم
 نیست ابرو افتاب بهار آن رابقا
 زور بازوی دیدار اللهی بلند افتاده است
 خام سوزان بوسه خود بسا چیده است
 تا بخشش از چشم زخم نیست آسوده است
 زره خورشید گلباران الهی میزند
 دامن حشر زلیخا از کف دیسفت
 یک میه خانه دست و ستر تا سر صحرای عقل

خمارش را شوق بشیر شهادت میدهند
 هر که چون شیر خلاصان بود بکبار عشق

رولف الکاف

جمعی که پیش خلق گذارند و بخاک
 بر مور و مار جای نفس تنگ گشت
 از هر شکوه باد و دیوار سکنم
 پیش از اجل روند ز خست فرو بخاک
 بر دندب که آدمیان آرزو بخاک
 چون داغ دیده که زنگ گشت و بخاک

فارغ بود از منبت قاصد دل خوین
 در چشم غزالان چمن خوابشود خون
 بهر چنگ زخمی با چرخ سیه کار
 در زیر فلک دل چه پرد بال کشاید
 صد نامه پراز کوه خور او کند مشک
 افسانه ز لعل تو چو بنیاد کند مشک
 هر شام ز خون شفق ایجا کند مشک
 در نافه سر بسته چه فریاد کند مشک
 چون خانه صاحب گرم نافه کشاید
 دامن نین راضی آباد کند مشک
 کتاره گیر ازین قوم بیروت خشک
 نزد برالتس من آب سبز خطا
 به تلحکامی از ان نوبهار خورم بش
 درین محیط گرانمایه آکب جوسم
 ز روی خوب طلبگار حسن معنی باش
 مگر قبول تو آب بر روی کار آورد
 فغان که زاهد بی معرفت نمیداند
 سخن که نیست درود و تیغ بی آست
 زبان خشک شود صاحب از فصاحت
 زب کس کرد جان کز زبان خاک
 مرا چکوته تواند ز خاک بگیرد
 هزار چشمه حیوان بود نهان در خاک
 چنین که تا بگرمانده آسمان در خاک

<p>کونک کشت زدن کونک کونک کونک کشت زدن کونک کونک کونک کشت زدن کونک کونک کونک کشت زدن کونک کونک</p>	<p>صاحب کشت زدن کونک کونک صاحب کشت زدن کونک کونک صاحب کشت زدن کونک کونک صاحب کشت زدن کونک کونک</p>	<p>از روی لاله کونک کونک کونک از روی لاله کونک کونک کونک از روی لاله کونک کونک کونک از روی لاله کونک کونک کونک</p>
<p>بسکه سجد ز سوز دل من هرگز که شد از خواب انم شمره ترگ سنگ که خون جگر ای او بست هرگز سنگ در من تیشه فرما دگر از زررگ سنگ</p>	<p>تنج کسار و آید بنظر جوهر دار آفتد گوشت با فسانه خفت اوم خون فرما و محالست که پال شود دل مخور در طبع منو که سازد ز شراب</p>	<p>در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید</p>
<p>صاحب از شوق کبر چو شمشاد طای دارم که رگ ابر بهار است مرا هرگز سنگ</p>	<p>صاحب از شوق کبر چو شمشاد طای دارم که رگ ابر بهار است مرا هرگز سنگ</p>	<p>در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید</p>
<p>که از شمع خیر میده خبر دل تنگ کمند شترم کرده است بر شمع خیر که باغبان جبهه از باغ از پریدن تنگ که هست رشته شمع از باغ از پریدن تنگ ستاره بینه گذارد اگر باغ پلنگ شود ز خیره بینا کبود چهره سنگ</p>	<p>جهان فرد ز چنان گشت پاده گلنگ چکیده جنگ شعله است نغمه خود هوای چیدن گل دارم از گلستان سفینه املی در محیط افتاده است دل با خیره بر در شمع صاف شود شراب عشق در آید اگر بخانه رفته</p>	<p>در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید</p>
<p>کفیه رسم گرفتار شد دل صاحب مبا و سیر سلمان سیر قید تنگ</p>	<p>کفیه رسم گرفتار شد دل صاحب مبا و سیر سلمان سیر قید تنگ</p>	<p>در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید</p>
<p>از چو شمشاد شیشه بر باغ گشت تنگ سیدان خنده بر دهن من چو گشت تنگ گردید از طلبا آنچه از خان کبود رنگ</p>	<p>آید بهار و شد در دود و بار لاله رنگ از رگش یاد ابر بهار تنگ باغ را باغ از بنفشه صفی ز خمار کبود</p>	<p>در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید</p>
<p>در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید در دود عارض تو بصر من موج آید</p>		

در دود عارض تو بصر من موج آید

در دود عارض تو بصر من موج آید

[illegible]

درین عشق فتنه‌ها را که
 کباب را در این باره باره
 به نورش ناستند از منور
 همان که این کینه‌ها را
 کی که وقت از منور
 شود و چون غافل از نظر دل
 بخت از این کینه‌ها را

در هر شکست فتنه در گسست عشق	هر میشود ز سنگ و ملاست بر دل
طفل بهانه جو بگر دایه میخورد	بیچاره آنکسی که شود چاره چو دل

میخانه هست کاسه فیصل مست	صائب ز خود شراب آرد سیو دل
--------------------------	----------------------------

از آن رخ مان که ترا دید و گلستان گل	ز شبنم هست سر پا چشم جان گل
ز بیخی دل با باره باره گردید	ز بهر زده خندی خود میشود پشیمان گل
یکی هزار شد امید اشک زان	گذاشت تا سر شبنم برود ایمان گل
قناده هست برین شست سایه	مزن بر آبله بر خار این بیابان گل

سپوش چشم چشمنم درین چمن صبا	که چون ستاره صبح است برق جولان گل
-----------------------------	-----------------------------------

بکش ای سلسله مو بهم از زاری	که شب زلف بود زنده ز بیدار دل
بند زنجیر کمیت که از هم سلسله	شک آزاد گشتم ز گرفتاری دل
دوسه رود که درین عکس و نشان	بود چون غنچه مدارم بگر خاری دل
در سبیل کشد پای بدام چون پو	هر که با جلوه او کرد عیان داری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شعله	سبزه بخت بود پرده زنگاری دل

هست هر آینه را حقیقت دیگر صبا	جز خفا کس تر نیست صفا کاری دل
-------------------------------	-------------------------------

بخت از این کینه‌ها را
 کباب را در این باره باره
 به نورش ناستند از منور
 همان که این کینه‌ها را
 کی که وقت از منور
 شود و چون غافل از نظر دل
 بخت از این کینه‌ها را

دیوان صائب
 ۵

این کلام را که در این کتاب
 غنای بسیار دارد و طاعت بسیار
 با دایره که می‌بست از محبت
 گوشت در این باب که بگویند در این باب

در این کلام که در این کتاب
 غنای بسیار دارد و طاعت بسیار
 با دایره که می‌بست از محبت
 گوشت در این باب که بگویند در این باب

نقطه راه بنیادین باین
 کز نیست خط و خال ام و در دل
 فکرت نقطه یکا راست جبین
 جنبه است ز دریا باین کز نیست
 دریا باین کز نیست جبین
 فکرت نقطه یکا راست جبین
 جنبه است ز دریا باین کز نیست

منکه سر باره دلی هست بجهت مشغول فده هست دور نیز دیک نیفر مایند قسمت دیده ز بهر عضو جدا میگیم به نفس عشق دو صدش بدی نگیزد ماند چون آینه در آینه چار سنی ماند از جلوه بی قیمت یوسف محرم	بابل جمع شوم چون تو تنها مشغول اهل دل را نکند عشق بدینا مشغول بتماش ای تو ام بس تماشا مشغول تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول هر که از ساد دلی شد بتماشا مشغول هر که در قافله گردید بسودا مشغول
میشود صامت اندیشه دنیا فارغ شد دل هر که ماند ز بهر عجب مشغول	خداون
رفتی که سوخت برق تجلی نقاب گل بلبل ز خیم خار بفریاد آمده است عاشق ز بوی سوخته کی تازه شود تا آمده است بلبل در حریم باغ	بلبل چگونه آن شه از حجاب گل آه آن زمان که تیغ کشت آفتاب گل اینجا گل چراغ بود در حساب گل خمیازه میکشد بدیدن نقاب گل
صامت جواب الغزل هست اینکه گفت بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل	بلبل
قدم برون منه از آستان خانه دل ز کاسه سیر خود فیل مسکین گرد سفر بیال و پر موج میکند دریا	گرفته هر دو جهانیش در خانه دل ز خود شراب برآورد شرابخانه دل ز آه و ناله غیش است تازیانه دل

شکر که در این عالم
 نیست از قند و عسل
 مگر در این عالم
 نیست از قند و عسل

۵۳۹
 و تمام

شهر ز شوق رویت ای لعل
 غناب حشر ز جام و کسبوی گل
 شرم در دیده را نتوانم با هم
 زدی بر آنش بلبل درین بیدار
 خالیت از کلاب مجت سبک گل
 گرد ز اشک من رگ تلخی طلب

صامت این را بفرست
 به من بفرست
 فکرت نقطه یکا راست جبین
 جنبه است ز دریا باین کز نیست
 دریا باین کز نیست جبین
 فکرت نقطه یکا راست جبین
 جنبه است ز دریا باین کز نیست

ما بطلت چون کند قطره بجا زدیم
 رو با آورد هر چه که پیش پازدیم
 سر تو زدیم و دیگر خطه در دیار زدیم
 خام تر شد کار چنانکه دست زدیم

آبی چون حقیق بی نیازی بوده است
 آستین بر میر چنانچه دست ما
 چون حباب از روزگار کنی که عین
 دست ما و امین پدیدست و باقی

پیشت صائب تیره خالی تا کند تسخیر
 خاک بر چشم سپهر از بهمت والا زدیم

زبان شکوه فرسود ز بخر آسایم
 چنان دریا که بازی از علایق شدیم
 سیاه عشق اگر داری داغ جلوه دار
 برید از سایه خود سرو افتاد از قفا دار
 خبر شط است ای دشمن خال است
 زلال زندگی در ساغر نارنگی اند
 بخل دست گاهان آب شیرین رخ
 بیک عالم تو جاز تو چون قانع توانی شد
 رید از سایه خود سرو افتاد از قفا دار

ولی در گرد کلفت چون چرخ آسایم
 که خال مهره شش ز نقشش پور یادیم
 که از داغ جنون آینه های خوش جلا دارم
 عنان دل چنان محکم من بیدار
 مکن کو تاه پایم را که دستی در دعا دارم
 بهان خون میخورم گرد قرح آفتاب دارم
 شک خوابی که من بر رو فرش پوریا
 که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم
 عنان دل چنان محکم من بیدار

گذشت آن شاخ گل گرفت بیتابانه دانش
 چه خونها در جگر صائب سخت نارسا دارم

[illegible]

بکشد و بخت زان شعبه که از دهن دار
خورد هم صد روزی که می خورد و در آن کس
می تواند چاره ای از این بیایا
با خودی چشم کنونی که در آن روزی که

بود تا ز دل صد پاره اثره کردم صبر	رفت یکبارگی از دست دل کزین
من آختم که تراوش کند از من گلده	سید به خون جگر رنگت بپوشم

نتوان ساخت نهی دل چو درین عالم نماند
دست صائب بشم بدل بخون جگر

باب عمر شریف دست بزدان گشته ایم
 گردیده است در نظر ما جهان سیاه
 در پشته که از چو نه آب گشته ایم
 افتاده ایم در تیر پاسبانها چو مور
 انگشت حیرتست که داریم در دست
 چون صبح از شرفیت صادق بیک نفس
 جز پیر و تاب نیست که عمرش دران با
 مار از چوب منع ترسان که همچو صبح

تا پسته از ان لب خندان گشته ایم
 تا جبهه ز چشمه حیوان گرفته ایم
 که در آن آفتاب لب نان گرفته ایم
 تا جابروی دست سیاهان گشته ایم
 کامی که ما از ان لب خندان گشته ایم
 روی زمین چرخه خندان گشته ایم
 کامی که ما ز سلسله میوان گشته ایم
 ما تیغ آفتاب بندگان گرفته ایم

ببرد و سوار
 و سر حرم
 جنت خلد
 حدیث است
 ۵۵۵
 ز نازک
 زان لب
 زان لب

بی چشم زخم گوهر شمسوار عزت است
صائب مشققی که ز دوران گرفته

<p>مادی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام از سیر بر خار صد زخم نمایانج رده ام شخص دارد و اعضا بر دل راستغناست</p>	<p>تا درین گلزار چون گل کینه یان تا چو شبنم روشناس این گلزار روشنی آب زندگی را بر زمین بالیده ام</p>	<p>باز کار می شود چشم ناله اینک عارضیت تا شاد او نفس دراز می شود دلم دراز می شود</p>
---	--	--

از سنگ ناز گوهر سراب می کشیم
از صفت دیل سر در دینت می کشیم
از دست شتر صحبت یا که از کوه بران
پیش این سال دست و دین برین کشیم
از شک شمع حار اینک کشیم
از غنای راسی ز غن
باده را با کوه کشیم
داریم با جی طبع را کشیم
و اگر برودن زجر بقلب می کشیم

این کتاب در دست خدای عز و جل است
 و هر که بخواهد از آن بهره گیرد
 باید که در راه حق قدم نهاده و
 در راه باطل رجوع نکند
 و این کتاب را هر که بخواهد
 از آن بهره گیرد باید که در راه حق
 قدم نهاده و در راه باطل رجوع نکند
 و این کتاب را هر که بخواهد
 از آن بهره گیرد باید که در راه حق
 قدم نهاده و در راه باطل رجوع نکند

گوشه گو که دل از فکر تشنه جمع کنم
تخم خود چند درین خاکه سیه چون کنم
از پریشانی خاطر و نفس جوینم
رخنه در کار ز تسبیح فرو نهندم

پابدان صد و پنجم گهر جمع کنم
شب پریشان کنم و وقت جمع کنم
نیست ممکن که خسته بگویم جمع کنم
چون دل خویش صد را بگذر جمع کنم

برو ساقی که می در جام صبا دگر دارم
مرا بگذار چون گشت خاک را کوه ایست
چشمه سر وستان تیغ زهر آلوده
نگرد چشم من دشمن نه خوشید صبا

پرسی در شیشه از آینه سیاه دگر دارم
که من این جام ز راز بر صبا دگر دارم
که من این غار خارا ز سر و بالا دگر دارم
من این شمع ادب را مجلس آید دگر دارم

که من بر هوا سیر و ریای دگر دارم
نظر بر گوشه چشم دل آفرین دگر دارم
که من این درد که است از مسیحا دگر دارم
که من این خنده جان بر شوکا دگر دارم

علاج این طبعیان میکند درد مالتون
من عرض ستاع خود و دوست منیدم
رکاب صناع بر دل از نوید نقطه دارم
مرا کوه غم از دل سیر ابرینیدم

که من در سر هوای سر و بالا دگر دارم
که من در سر هوای سر و بالا دگر دارم

کلیف سیر خست بن صائب
که من در سر هوای سر و بالا دگر دارم

<p>چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا حرف از وی برده چون چشمم غمگین گشتم</p>		<p>دوران صابر</p>	
<p>آتش بدل از گریه ای در دلم دارم آتش بند از این جفا فروشنده دارم آن راه نور دم کشی بانی خود را از سلسله زلف کس طبعی و زیسته</p>	<p>پای هر گنج و گهر آبله دارم گرمی طبع از مردم این قافله دارم پیوسته نهان از نظر آبله دارم عمر نیست که من ز راه با این سلسله دارم</p>	<p>چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا حرف از وی برده چون چشمم غمگین گشتم</p>	
<p>صاحب من این سینه خود جاک زدن قفسه که درین عالم بر جسد دارم</p>	<p>دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دلم زهر ناخن بلال چید دیگر بود در دلم</p>	<p>دوران صابر</p>	

که از دل سلا و دامن گشت
چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا
حرف از وی برده چون چشمم غمگین گشتم

دوران صابر
چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا
حرف از وی برده چون چشمم غمگین گشتم

چشمه الهامه بهر خاشی صاحب مرا
حرف از وی برده چون چشمم غمگین گشتم

[illegible]

کرم بخت خاکی سبک را با طبعی قوت
چو بخت بخت خاکی سبک را با طبعی قوت
چو بخت بخت خاکی سبک را با طبعی قوت
چو بخت بخت خاکی سبک را با طبعی قوت

نشانی بیشتر زیادت ز این تیغ شود
فکر از او می گویند قناری بدام تازه است
پنبه خشک از این می گویند قناری بدام تازه است

گوشه گنجی کردیم صاحب اختیار
خویش را این چشم شور اختر ستیم

تا ز اهل جیرم خاطر پریشان بستم
تیغ بی ایم بدست کار فرمایان عشق
میرسانم خانه آئینه خود را آفتاب
بر قیافت در کین خیز جیست است
نیست از دار الفنا اندیشه منصرف
انتقش امید که من از عشق دارم در نظر

میکنم گوهر بهمت صاحب اشک خویش
چون صدق در زیر بار بر نیسان بستم

بس که در دردم میسرده خوشحال میگرم
ز وحشت سایه را چون فدا خود دور
سگ اندر می آید صاحب اشک خویش
ز کوه دور دست که میتوانم به دست یار

چو بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم
چو بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم
چو بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم
چو بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم

دوستان بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم
دوستان بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم
دوستان بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم
دوستان بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم

۵۶۱
دوستان بیدردان بظاہر گرچه فارغ خیال میگرم

در خیالات متعالی غرضش که از غایت غایت است
 خاد و کل آب از بهار استخوان ده و ده است
 من ز غفلت در غایت غایت غایت غایت
 غم بیکو خاک از بهار استخوان ده و ده است
 چند روزی در غایت غایت غایت غایت
 چون بدید غایت غایت غایت غایت
 خال غایت غایت غایت غایت غایت
 در جهان آب و گل از در در غایت غایت
 در غایت غایت غایت غایت غایت

این چشم خوش نشین در غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت	این چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت
چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت	چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت
چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت	چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت
چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت	چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت چشم غایت غایت غایت غایت

در غایت غایت غایت غایت غایت
 در غایت غایت غایت غایت غایت
 در غایت غایت غایت غایت غایت
 در غایت غایت غایت غایت غایت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بیا که از آنکس جان نماند
چون از آنکس جان نماند
بیا که از آنکس جان نماند
چون از آنکس جان نماند

نامہ اعمال ازین پیش میگردم گرد ویرانی نگیرد دید از جانی بلبند از نزول غم نمیشد خانه یکدل خراب انچه از خون جگر در کاسه من درخ باعث از دوی چندین لبان طلق	گرامید گریه مستانه میداشتم در خور سیلاب اگر دریانه میداشتم گر بقدر دروغم کاشانه میداشتم جمع گرمیها ختم میخانه میداشتم کاش منم طالع دیوانه میداشتم
---	---

میتوانستم که صابک بپال برق زد
اگر بکشت خود امید دانه میداشتم

از زلف او چگونه دل ناتوان شدم وامان بگ گل نه بانداوه بنست از بیم چشم چون گل رعنا درین چون موج در میان کنارم میشت	در دست دیگر عین غم خیم چنان خاری آشیان بگر از گلستان شدم بر کوته بهار نقاب خزان شدم بر چند خویش یکبار از میان شدم
---	--

صابک گل چو قسمت من نیست غیر خار
بپوده ناز خشک چه از آسمان شدم

چون شمع چند من زبان گفتگو کنم تلقین خون مرده دلم را سیاه کرد خیز در شیشه خانه دل بانگ الا روشنی نماید درین باغ و بوستان	روشنی کی جاست بجان گفتگو کنم تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم هر جا سر شکسته زبان گفتگو کنم با خود مگر جواب آن گفتگو کنم
--	--

در این زمان که در این زمان
در این زمان که در این زمان
در این زمان که در این زمان
در این زمان که در این زمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در این روزگار حسن سلوک توایل نظر
 چشم ز نادیده بپوشد و دل از غفلت
 در این روزگار حسن سلوک توایل نظر
 چشم ز نادیده بپوشد و دل از غفلت

استخوان چنگان چرخ را ساز و خیا
 بر فضای رنگ و بوی بسیار زدیم
 زندگانی گریه چون موج است از دریا
 آتش گریه که با دوی محبت میشود
 از لطافت خاریایی دل نمی آید چشم
 از گزند چشم زخم عقل این نیست
 که بجزم پاکه امانی بر زندگانی کشند
 شیشه از گردنکشی در پاشی طوفان
 گوشه گیری کشتی فوج است طوفان
 شوکتها و عواصم را پیشان کرده است
 سر رسید از نفس گرمی با از عشق
 چشم بیمارم زیاری ندارم شکوه
 میخورد خون تیغ جوهر دار از بند نام
 سیکشتم چون موج تیغ خور ساهل
 گاه بگامی که غصه از دست دریا شدم

در این روزگار حسن سلوک توایل نظر
 چشم ز نادیده بپوشد و دل از غفلت
 در این روزگار حسن سلوک توایل نظر
 چشم ز نادیده بپوشد و دل از غفلت

استخوان صامت در غریب سر شد
 خویش را در گوشه آنچشم شعله
 نتوان گرفت روزی هم از دامن آ

در این روزگار حسن سلوک توایل نظر
 چشم ز نادیده بپوشد و دل از غفلت
 در این روزگار حسن سلوک توایل نظر
 چشم ز نادیده بپوشد و دل از غفلت

[illegible]

卷之六

[illegible]

کسین زیاده کز خمر زرد روی نازم
 عجب که در قیامت از کرب و غم
 هم از کباب بر سر هم از شراب
 شراب و شراب و شراب و شراب
 با زهر و زهر و زهر و زهر
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن

سبک چشم تو از نشیده و فاشده کسی بخاک چو من گوشتی نیستی از ز خون شکوه دامن پرست چو ندامت شکسته شمع تو فرو مان کیم من چه بود در زرق و برق تو هنوز نقش فکل و تلویج دل با نیست بناله چون جسم سوزان تو نسوج تنفسی رو به دل نمی خنم شک بدیده من گف آب میریزد	سترای آگه به بیکانه آشتنا شده بسوز اگر روزگار دوا شده ام خدایا دست تو در دست من ز جانت تمام تابوست شده ام که بارگاه این معبدت سبک شده ام ز قدر نیست که فایح بهر ریاضه ام از بیم نوبه چون غنچه سبک شده ام در پشت آینه زان که بوی فاشده ام ز چشم سوز من میسوزد تا بداشده ام
--	---

میان اهل سخن امتیاز من صواب بهین است که با طرز آشنای شده ام قسم بسیار گویم که از شراب گدازم حجاب چهره مقصود بود و شیشه کشیده بودیدم فریب عالم آسم زهر چه داشت رنگ تلخی اسید پریم بخون شرم و حیا میزند چشم چاک اگر چه لوح شرابست شیشه خانه شکر	زیاده شغفی بهیچ آفتاب گدازم فطر بلند شد از عالم عجب گدازم صفای جمال بدو کرد چه آفتاب گدازم چه جای باد که گلگون که از گل گدازم هزار شکر که در جوی جلال گدازم رسید جان شرم تا ازین شراب گدازم
--	--

کسین زیاده کز خمر زرد روی نازم
 عجب که در قیامت از کرب و غم
 هم از کباب بر سر هم از شراب
 شراب و شراب و شراب و شراب
 با زهر و زهر و زهر و زهر
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن

اسیر هست که در خمر زرد روی نازم
 عجب که در قیامت از کرب و غم
 هم از کباب بر سر هم از شراب
 شراب و شراب و شراب و شراب
 با زهر و زهر و زهر و زهر
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن
 کسین زیاده کز خمر زرد روی نازم
 عجب که در قیامت از کرب و غم
 هم از کباب بر سر هم از شراب
 شراب و شراب و شراب و شراب
 با زهر و زهر و زهر و زهر
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن
 از شیشه خاندن شراب بان گشتن

بیا در جیب خود را بگردان جان من
 بیا در جیب خود را بگردان جان من
 بیا در جیب خود را بگردان جان من
 بیا در جیب خود را بگردان جان من

هزاره رنگ گل داغ در غزل دارم ده بار بر رخ او دیدن از غزل نیست مرا گوشت چشمتی ترسم و ریاب بستر آه من اگر کار آه ما افتد	نه لاله ام که بهین صفی را سیاه کنم تمام هم چو آینه یک نگاه کنم که نیست طاقت آنم که نیمم آنم به نیمم آه بر سر رخا که راه کنم
---	--

چو صد بار برگردم سر افکار میگروم آنکه چه نقش و یارم بظاهر درگاه است نه این غزل در رخ را به جسته خوار میگردد کباب نسطای میکند خون گریه از شوقم	بوی دوستی برگرد این از راه اگر رنگ این گل میبرد و سید میگردد شبی صد بار از فواید دل سید میگردد سرنگ کسی که گرسنه چو مرغ میگردد
--	---

چنان تر شرافت دست صائب خاخرین
 که برگرد سر خار سیر دیوار میگردد

مارنگ بوی از گل ادب پاک کرده ایم مار از نظر پروازن تصویر بهشت نیست چون آفتاب گرچه ندانیم شکر نو میدنستیم ز احسان نوبسا	سیر بهار از خنس و خاشاک کرده ایم تاسه برون ز حلقه فقر اک کرده ایم تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم
---	--

صائب چرا قبول نکردی دعای
 اقبه تو آن جسک چاک کرده ایم

این دریا سخن را غار و حسن بهشت
 این سخن و خاشاک را من یک این لغت
 جلوه دوست نیفتاد است در باره
 صائب این سخن است در باره
 دل در دین کینه دارد و بصیرت
 کعبه مقصد کجا و مالک ما میسر
 جام جم آینه دار کاسه زانی
 یا طوفان هر طرف بهر تاش میسر
 بر سر طغان بهر مال و دنیا میسر
 باستان بهشت باغ دلکش میسر
 دامن داشت بهشت باغ دلکش میسر
 غم خورد آرد در خاطر بصیرت میسر
 شک در دامن آه است از این میسر
 دل چنان ضعیف میزدن از این میسر
 این نان صائب میزدن از این میسر
 قدر ما فخر داشت از این میسر
 کسب جهان با فخر داشت از این میسر
 خاک بود داشت از این میسر

این غزل را در کتاب "غزلیات" از مولانا خلیل الرحمن خان صاحب دکنی، ص ۱۰۲، شماره ۵۷۶، به همین شکل و با همین شرح آمده است.

تاشدم آورده از دارالامان هستی	تیغ میزد موج گردون هر کجا افراستم
چون توانم دور گردون را بسبیکه گیر گشتا	سنگ خود جز از عقب سالها نشناختم
دول	
صدای روح ز جوش شراب میشنوم	صیر باب بهشت از ریاب میشنوم
تفاوت نیست میان شنیدن من تو	قوب تر در من فتح باب میشنوم
دویدن می گلرنگ را که بچه رگ	بصد رسائی آواز آب میشنوم
صفای پردگیان خیال می بینم	صدای پانی غزالان خواب میشنوم
صدای شهر چربیل عشق بر ست	ز جنبش پر مرغ اضطراب میشنوم
چه حرفهای سبک صائب سیاه دلان	
بهشت گرمی آن آفتاب نه شنوم	
گر چه در تعمیر جسم غافل از دل تنم	دست در گل دارم اما پای در گل تنم
با اثر کاری ندارد اشک لب روانی	تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدلم ناله آوردن مرا	پیشین بر ناشسته رو پای در گل تنم
گر چه از منزل بدون نهادم هر گرفتار	بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
یا بیمه آزادی از سر کسی آرزوست	آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در نمی آیم ز جا ز روی گرمی آبن	چون سپیدی ادب نادیده محفل تنم
وحشیان آرزو را بر بصحر اوادم	همچو مجنون گوشه آشوب اوجمل تنم

شرح: این غزل را در کتاب "غزلیات" از مولانا خلیل الرحمن خان صاحب دکنی، ص ۱۰۲، شماره ۵۷۶، به همین شکل و با همین شرح آمده است.

پاره خفایت من صورتی بیخبر از خبرم
 این خواب که از روی بصدای خبرم
 ندیدی بر سر عالم برباریت بگذرار
 من بگویم که در خواب تو با من ایجا
 دیگر از کوی خرابات چو بار خیزم
 تا نظر از عارض گلجام اولو شیده ام
 خادرجو شسم اگر روی فراغت دیدم

۵۷۶

این خواب که از روی بصدای خبرم
 ندیدی بر سر عالم برباریت بگذرار
 من بگویم که در خواب تو با من ایجا
 دیگر از کوی خرابات چو بار خیزم
 تا نظر از عارض گلجام اولو شیده ام
 خادرجو شسم اگر روی فراغت دیدم

بجای از نهانی از عالم امکان در این
دست و پندگی از عالم امکان در این
بسیار که در این عالم امکان در این

صبح در خواب چشم بود که بیدار شدیم
بشکار آمده بودیم بهوره قدس
فغانه پرواز نرنگ سیل بهاران دیم
عالم بخیر می لرزه بسته بود است
در کتب عقل کم از قطره شبنم بودیم

صاحب انکاسے در پوزہ مارینہ نور
تا اگر اسی دیشہ قاسم انوار شہیدم

که چنین سیر و عیال برادر و دل داد
دیده گریه و شوق را می بیند
شسته ام و دست از لباس رخ دور
نیست مانده که در کاغذ از این
باله نم جوهر و استیت نهفتن کا
از دور و دل می کشم چون در این

عاجزیم در عقیده دل کس صواب است
عقیده برجسته افلاک را کشاده ام

مردم از بس که پی آتش سودا را
منهم آن سبیل که در بادش هم نریزد

بدرستی که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
مذکور است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
مذکور است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
مذکور است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
مذکور است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب

مانند جبار از دل می سر براریم
 بر مصامت عقل کم از کوه غمی نیست
 حسن رخ گل چشم باد که ماست
 آو این چه حجابست که از شرم رخ تو
 بانفسه یک پرده و یک تار شیم
 کور طبل گرانی که سبکبار شیم
 از هیبت پست مست که با غار شیم
 در خانه خود روی بد یار شیم
 صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر
 اینها به از انست که بیگانه نشیم
 ما خیر از لذت پرواز کرده ایم
 گردون حریفان ما بغافل نمیشود
 صیاد بیروت ما را غیب کنسید
 کل را اگر بروش ناسیم عینیت
 سوزنی نداشت شعله آواز بلبلان
 تعویذ بال جنگل شب از کرده ایم
 خوشا بصبر و جگر ناز کرده ایم
 کز دام مدیت که پرواز کرده ایم
 ما چشم در حیم نفیس باز کرده ایم
 مانا که را بطرز دگر ساز کرده ایم
 صائب و حال مردم غافل شنیده ام
 شکر خون خانه بر انداز کرده ایم
 جامه میوه است دل بر قاصد نمی خرم
 خنده بیدار است در کین با هم دوستی
 غیر خرف مشکوه که سرم نیارم بر زبان
 در هر یک سیندم بهر جان نفس میهند
 آخر آه ناوک اهر است بر بالای خرم
 میکشد آخر مرا این خنده بیجا خرم
 ناوک او گزند انگشت بر لبها خرم
 کاروان زخم افتاده است بر آلا خرم

<p>در دانه بی سببی نقطه محویم آینه ماگر و تعلق نه پذیرد گرگان بسوزند نهان تا بگریه</p>		<p>هرگز خزان عالم اسباب نداریم ناچشم نجا کستر سنجاب نداریم اهدیه نهان طالع سنجاب نداریم</p>	
<p>کاری کن که رو بد آستانم کاری مکن که پاکشم از آستانم کاری مکن که عیبت دارم عشق کاری مکن که نیم شب از خانه قفس کاری مکن که راز بگریز داغ را اوصاف نیست که جنت بعد صبح</p>		<p>هرگز ناله که بود در کمانم داغ جدوری که دارم بجانم در میان طلسه عاشقانم راه گریز پیش دل ناتوانم با مرهم حرام نمک در میانم بی برگ سبز رو بد آستانم</p>	
<p>آخر چنان مکن که چو صاعقه زلف تو دل برگرفته رو بصفه نیکوانم</p>		<p>میردم با آستانش کار و می کنم باطل السحری بکار و گیسو می کنم همی یاران داغ کنی و می کنم چشم امورا بتعلیمی سخت گو می کنم میفرستم آه گری را و می کنم</p>	
<p>قبله را اختیار از آن محراب ابرو می کنم می نویسم خط بیزاری بطوریت عارف عجز در درگاه استغفای او کار می کنم حسن را در شیوه کامل ساختن حق آیه نو می دهی از چنین جبهه نشانده</p>		<p>در دانه بی سببی نقطه محویم آینه ماگر و تعلق نه پذیرد گرگان بسوزند نهان تا بگریه</p>	

در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه
 در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه
 در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه

در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه
 در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه

در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه
 در دانه بی سببی نقطه محویم
 آینه ماگر و تعلق نه پذیرد
 گرگان بسوزند نهان تا بگریه

در کار عشق دستم است که با کمالی
 آن به که از میان بزم داغ شرم
 چون شوق را چون تاج کرم
 صائب علی باب کرم
 قورشی را زنده مستانه ز کرم

مکتوبہ سید محمد رفیع دہلوی

یا دایا مکی روبرو جانان دارم
باغبان نمی خستد گل نمی چندان
شاخ گل یکای خجسته را رخ از عالم
هر سحرگز خار خا عشق هجسته را
این دایا میسم بر سنگ در پیش
بوی گل بیرون میبرد از چمن نسیم
سرمد دوست خوشی بردان این
هر غباری که ز سر کوی تو میفرستد

صاحب فزنی کہ شیخیدیم انور حضرت صاحب

کی خبر از روضہ شریف پہنچے اور ان کے

چراغ طور نسوز و اگر کلیه شوم
بسی است جو ہر ذاتی مرا نہ آن گہم
دم مسیح درین گلستان گران جفا

فلک مراد کریمان نمیدید صاحب

بہارِ محبت دوسرے روزی گزشتہ شمار

[illegible]

کوه چو در آستین چون اشک شسته
 شکوه زلف از زبان مانی آید پرو
 چون خمار می بطرف باغ رو آورده است
 ریشه در فلواد جوهر اینقدر محکم نکرد
 بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب
 اگر سر با بگذرد چون شد از گردون رها

همچو مژگان بر در میان پافشرد
 زیر دست انداز او چون پافشرد
 بر گلو می تاک بر حانه پافشرد
 زیر تیغ او عجب مروان پافشرد
 گنج سان در گوشه ویرانه پافشرد
 در زمین قایل چون دانه پافشرد

خال و حساسیت بران مور دل پامال کرد
 ماحبت در بردن این پافشرد ایم

ز گری خود از روی رهنما مجسم
 من خراب کجا جام لاله رنگ کجا
 گوی بر گلی سرفراز میکنم
 چرا بجا کج ماندن گمان
 من وجدانی و انگاه زندگی میتو

دلم گری طبع زنان ناله می شنیدم
 مکن ستاخ سیر گلستانش آتش کشا
 دم صد بار در اشک رابر چشم میام

که مشکل عقد مادر پیش از آن چندی
 که در هر رخنه دیوار آبی در گیر میام
 تسی وستم چه سازم یادگار دین

از تیرگی کسب را از امور خست دادند
 چنین را از چوین خندان دادند
 تیغ بر جوی است بهر دست دادند
 غنچه و مصیبت است بهر دست دادند
 ناله و درد را به دست این دادند
 صفا و شکر را به دست این دادند
 تا بدین درخت دادند وضاحت دادند

نقش بر روی زمین بر داری دیده ام
 دای بر جام اگر خون برستان بی دیده ام
 اعتباری را که در بی اعتباری دیده ام
 انچه من از فیض مراد چشمه و جوان ندیده ام
 من از زندان بهمان زندان دار دیده ام
 کشت دل بسیار از وقت خزان ندیده ام

دای خدین لاله چون آید بهر دست
 از زمان خانه عصمت بهر دست

ای صبا آنش قور زان که بهر دست
 باد در فم از زلف بهر دست
 دای من در فم از زلف بهر دست
 دای من در فم از زلف بهر دست

[illegible]

در این کتاب که در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵
 در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵
 در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵

زلف مغیری نیست زان که در دلم	حسن برشته نیست از بکران کلام
از مشرق بنا گوش خندید صبح	ماتره روزگار آن سیرامست نام
گیره گلوشت چشم در زیر بالین	عمر سیت با مالیت چون دیده ایم

تا افتد نمودیم بر فطرت طفل خان
 چون فکرهای صابیت بسته بودیم

خوشتند با هزار غنا نشسته ایم	با صد هزار درد و غم نشسته ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز	کشتی بخشک بسته نشسته ایم
بر آستان بانود دست سنگ	بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن خازن رتعلق کشیده ایم	بر مسند تجرد عیسای نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه	زیر سیاه خیمه لیس نشسته ایم
چون طفل شوق پیش از تپانچه	آماده طباطبچه و سیل نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم	مجنون صفت بدامن و او نشسته ایم
محتاج دستگیری طفلان نامیم	بر برگدز چرم و دم نمی نشسته ایم
ما سایه پر ز شجر طور نیستیم	در آفتاب روی خورشید نشسته ایم
ای ماهی از صلابت آبشوی دست	ما با خدای خویش گشته نشسته ایم
پروانه داغ شود که باین بخت خواب	باشمیع تا بصبح بدعوی نشسته ایم
صابت میان دم عالم کمال ما	ای بسکه کم ببرد دینی نشسته ایم

در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵
 در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵
 در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵

در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵
 در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵
 در این شهر کاشان در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۵

[illegible]

کلاه خیمه بر سر افروخته اند
 دل من آب ز سر چشمه تسو زن کوز
 بایستم که از نقشش قدم او بماند
 بر عهدش بمانم ای خورشید نام
 آه من از جگر بگریزم از تو دور نمانم
 بجز از تو دور نمانم
 حالش بخال بطور ابله
 بهر آنست که در دل غم
 او بر

<p>دین کلین بون الیه جان از دانه زار دی نیست فوج</p> <p>زبان صاحب ۵۱۸</p>	
<p>داده ام دست اداست با خا خا ای</p> <p>پای رفتن نیست از اینجا نام کس</p> <p>بیت معجزه با است ازینجا نام کس</p> <p>تا قیامت خسته ازینجا نام کس</p> <p>بیت ساقی در دهنم شراب لعل دود</p> <p>گویم عظم اگر مال شده در پی قسم</p> <p>باز زگان یک طرف افاق در عقل است</p> <p>معتب به کار بست دست در اندازی هم</p> <p>تنگ نظری را جویند بکرت اطاق نه</p> <p>کوه تنگین شو که در میخانه گیری جان</p>	
<p>که چه در حلقه ز ناز مقیم صاحب</p> <p>طرف سلسله سبزه فرونگه ارم</p>	<p>زبردباری با خوار و زار شد عالم</p> <p>بست سلسله جنیان نسیم دریا</p> <p>ز گوشه دل خود سرودن نیادرم</p> <p>بهشت برگ خزان دیده ایست حلا</p> <p>کدام دست برآمد آستین یارب</p> <p>کنه فصولی جهان تجیل رابد خو</p> <p>کباب سوخته را اشک نیست حلا</p>
<p>ز ناله های جگر سوز خانه صاحب</p> <p>چو لاله یک جگر داغدار شد عالم</p>	<p>نخوردم نشین خاری تا دوا رنگ بودم</p> <p>بروای خرقه تقوی هوای کبر از دوشم</p> <p>هبادا بخیه بهشت یاریم بر کار فقه</p> <p>نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام ملخ</p> <p>کجا افتاری های دروانه مقصود از دلم</p> <p>چو سوز پنهان پرده بر سو او چشمم آردم</p>
<p>ز شرمین شدم تا خیر باد آرزو کردم</p> <p>که سن دوشم میخورد وقت مینا و گوتم</p> <p>گریبان چاک فیاضه را از می ز فو کردم</p> <p>برآمد خون ز چشمم تا بنهر چشم خونم</p> <p>که من باینل خود این خاک کدان از ناک شوم</p> <p>چو شانه در سز نقش تصرف بودم کردم</p>	<p>ز شرمین شدم تا خیر باد آرزو کردم</p> <p>که سن دوشم میخورد وقت مینا و گوتم</p> <p>گریبان چاک فیاضه را از می ز فو کردم</p> <p>برآمد خون ز چشمم تا بنهر چشم خونم</p> <p>که من باینل خود این خاک کدان از ناک شوم</p> <p>چو شانه در سز نقش تصرف بودم کردم</p>

دست خنجر زنده شود باز زین سنگ
 آینه ام ولی ز تره های روزگار
 آن به که آب گوهر خود را نهان کنم
 داغش ز چشم شورش سودگر بسته
 در بر من روزگار زجر سوختن چو شمع
 چون نقطه تنگدل شد م از پاشنه
 در زیر بار من نبود دوش هیچکس

پادشاهت هست که بر کار بسته ام بر روزگار پرده زنگار بسته ام فریادست خج ز سر دی باز بسته ام گر لاله بگوشه دستار بسته ام دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام احرام سپرد دور چو بر کار بسته ام دایم چو سپرد بر دل خود بار بسته ام	دست خنجر زنده شود باز زین سنگ آینه ام ولی ز تره های روزگار آن به که آب گوهر خود را نهان کنم داغش ز چشم شورش سودگر بسته در بر من روزگار زجر سوختن چو شمع چون نقطه تنگدل شد م از پاشنه در زیر بار من نبود دوش هیچکس
---	---

صاحب زین لب غماز عجزم
 بر خیزد کز فسون دین بار بسته ام

ز بوستان عشق بلند میگیم نمیتوان دل مردم برود پس خم کرو ز بسکه تشنه بوی وفا می حریف رشک نسیم دراز دست وفا و مردمی از روزگار دارم چشم	چو شبنم از گل روی تو دست می شویم سواد زلف ترا سو بوی مسجودم بدستم از گل کاغذ دهند می شویم جنای معیت گل راز دست می شویم به بر کج سپاده دلیرا چه از کج شویم
---	---

میان این همه نازک طبیعتان صاحب
 منم که شعشع خفیه خان پسند میگویم

نیست از گردن غباری بردن سیکه
 جلوه طوطی کند زنگار در آینه ام

از دل پر خون که قریان شهادت می رود
 لاله و آغوش می تابانند شهادت بسته ام
 دست در میان زلف و کمر بسته ام
 ناخای رنگیست دست مرا جالبسته ام
 کی رویم از جالنگل کوکان شوق چشم
 باو طعنه ای چون دامان بمانان بسته ام
 بر زبان افتاده باز زبانه در دهان بسته ام
 این نگر را با چشمش باستان بسته ام
 بر آغوش او دست چو ناله بسته ام
 زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام

دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام
 دل زلفش از کمر منم که زلف بسته ام

۵۶۹
 دایم جان جان

محل

[illegible]

<p>بکشت برقی جهان سوزنی صفا که شد سیه و دود جهان زین صفا اگر بر روی تو بار در نظر و صبح سنگی خویش را دو بار گزینم در ایسوی تو بال و پر سار گزینم ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم از نگاه تو کرده هست آنجان و حنی که از خیال تو دلمای شب پاره کنم</p>	
<p>ز آن روز که صفا هستم آشفته آنزلت پس چیده ترا در رشته آهست نگاهم</p>	<p>بر آتی کوتا تا شای گلستانم حلقه چشمی چو در آسمان میخاستم پشت لب بسته او سنگ آودندان میوه فردوس آتاب نگاه گرم نیست از لطافت شمع من عریان نمی آید چشم بر ندارد سوز بالین دیده بیدار من مرکز پرگار حیرانیت چشم عاشقان خانه از خانه آئینه دارم یک تر</p>
<p>گر چه مردم صائب اما در مقام گفتگو میتوانم حرف در کار سلیمانم کنم</p>	
<p>ز سادگیت تمنای عهد ازین مردم ببریناه با خوان سنگلی ز نهار زمین شوره کند تلخ آب شیرین بغیر آبله دل که غوطه زد در خون ز خون تشنه لبانست بحر موج سراز</p>	<p>که شد خاک برابر وجود ازین مردم که گشت چهره یوسف کبود ازین مردم ببر علاقه چون زود ازین مردم که دام عقده مشکل کشود ازین مردم مرو ز راه بحض نمود ازین مردم</p>
<p>در میان</p>	

به نقد آمد و ز در دامن آن آمد و دل آن چو
 بهشت زینب دلدل شش لب از خورشید
 صدف بر روی او در برده خورشید و
 که دستش از گل را در خورشید و
 خان گیسوی گل را در خورشید و
 که می چون تاب بخوابم بر آن سوی
 زینب آن خندان خورشید خود را بر آن
 چون ششم که بتوان داشت نهان در
 گل بود و در آن صاحب در آن
 که در آن بر سر صوفی است

[illegible]

<p>باز از دستگیری مای بسوی خاک با التماس ای غم سینه دار از چهره سوزش با ناگاه دار این دانه که بیدار شد غمناک چون بیدار شد غمناک با عقده های دل غم خود را سوزده ایم در دشت تنگ خاطر در این غمناک صاف از این غمناک در این غمناک بیدار شد غمناک در این غمناک</p>	
<p>بهر سوختن مین ناواب چون گسرتند صاحب ز بس خون خود دم و رز غیرت خاک مالیدم</p>	<p>نزدیم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدیم سیج و تاب جوهر در گردید استخوان بغیر از گریه تلخ ندانست چسبک ستم سر آمد گریه در انصاف دلدن و در کار منه انگشت بر خرم اگر در سخن دار ز خون شکوه ام چون لاله دامان نشین</p>
<p>نزدیم روی دل از بیچسب غیر از سخن صاحب بلوح آفرینش چون قلم چند انکه گردیدم</p>	<p>مانام خور صفی و لها سترده ایم چون سروز تازه در دین سستان نزدیکتر ز پرده چشم است از نگاه رقص فلک جوشش شاد درون است از آفرین سیوه فردوس غمناک گر خاک ره شویم فراشش نمیکشیم از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند</p>
<p>از دفتر جهان برق باد برده ایم در راه گرم دسر و جهان با فشرده ایم رابی که با کعبه مقصود برده ایم چون خون مرده گر چه بظاهر فشرده ایم با عقده های دل غم خود را سوزده ایم از چشمه سار تیغ تو آبی خورده ایم بر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم</p>	<p>نزدات جهان در این غمناک بیدار شد غمناک در این غمناک با عقده های دل غم خود را سوزده ایم در دشت تنگ خاطر در این غمناک صاف از این غمناک در این غمناک بیدار شد غمناک در این غمناک</p>

دوران صاحب
 ۵۹۶

باز از دستگیری مای بسوی خاک

باز از دستگیری مای بسوی خاک

چهره ساخته ماه و دم کرد سیاه
 این قیامت که من هستی ناقصم
 چه کشاورم ز جنون شده که خردمندم
 نعل من پیشین عریض است در آتش خنک
 چون کسی نیست که باری ز دم بر دارم

صاحب این مزه ما از سر بیدار نیست
 که صفا از نفس گرم بصفت دزخم +

فکری حاصل نه ندارد در دل از داده ام
 گرچه صحرایست بر پشت چهارم چشمم
 بیچکس را دل نمیسوزد من چون آفتاب
 اختیاری نیست سیر موج به پیش پای من
 میزنم در لامکان که با پریر ادا ن قدس
 میشود قفل خوشی غنچه منقب را و
 گردش چشمی که نازین پرده دیو است
 از بزرگان دیدن در بان اول نرم است

انتظار بهر مان صاحب مرا دلگیر کرد +
 در نه عمری شد که با مار از مادر زاده ام

<p>چون که در این دنیا زنده باشی مدام یادگار از این عالم باشی مادری بودی هم نهادی پدری بودی هم نهادی دوست داشتی با هر که دوست داشتی دشمنی کردی با هر که دشمنی کردی از خودی زدستی با هر که از خودی زدستی الماسی نیک شدی با هر که الماسی نیک شدی تیر بر زخم زدستی با هر که تیر بر زخم زدستی بجا صلی نگذردی با هر که بجا صلی نگذردی از بیری که دانه چو آدم گذر است صاحب فضای رخ تمام نشد</p>	
<p>چون فلک آسان شد کشت بخت شوخی پرواز در بال پر بارگشت کم نشد در سر بلندی فیض آفتاب حسن بحر رحمت از روی سیاه مافوق چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلودیاری</p>	<p>کاسه سبزی سر سبز بودیم تا آخر شدیم بس چون دوس محو نقش بال و پر شدیم سایه ما پیش شد چندانکه بالا شدیم خال روی ما این محیط صاف چون غنیمت شدیم بی نیاز از باغ خلد و چشمه که کوششیم</p>
<p>ما که صاحب در سفر بودیم دایم عاقبت نقش بالین و غبار خاطر شدیم</p>	
<p>از جام بخودی کرد ساقی خدا برستم ز این که را بهر آن را چندانکه امن شدیم زاندم که عشق او سبب نیستی میانم ساقی چو باد به من شیشه جوهر منم بادوست در کف من تا در خار شدم از خود مرا برون بر تا کی درین خار شدم از صحبت گرانان در زیر سنگ و دم</p>	<p>بودم ز خود پستان از خودی برستم این شدم ز شیطان تا تو بهر شکستم زانرا تا زه شدا حرام را چو بستم روزیکه بودم مطرب از غم و استم دارم تمام عالم روزیکه نیم شدم مستی و بهوشیاری ساز دلبند شدم جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم</p>
<p>از فو خطان ستم سرشته محبت زاندم که بودم با ستم سخن بدستم</p>	
<p>ما خنده را ببردیم بغیم گذار شیم کحل را بشنخ چشیم شبنم گذار شیم</p>	
<p>چون که در این دنیا زنده باشی مدام یادگار از این عالم باشی مادری بودی هم نهادی پدری بودی هم نهادی دوست داشتی با هر که دوست داشتی دشمنی کردی با هر که دشمنی کردی از خودی زدستی با هر که از خودی زدستی الماسی نیک شدی با هر که الماسی نیک شدی تیر بر زخم زدستی با هر که تیر بر زخم زدستی بجا صلی نگذردی با هر که بجا صلی نگذردی از بیری که دانه چو آدم گذر است صاحب فضای رخ تمام نشد</p>	

صائب

دین فاش جان بیخ فاش سرای فاش
 که در سده دوی با کون آسوده میخوانم
 می آید ز من همی باری هر ناله میخوانم
 بیغی باری در راه طلب فرسوده میخوانم

دین فاش جان بیخ فاش سرای فاش
 که در سده دوی با کون آسوده میخوانم
 می آید ز من همی باری هر ناله میخوانم
 بیغی باری در راه طلب فرسوده میخوانم

مایه آنسوس از جمل افزون میکند صرفه جویانی که سید زدن از دیبای هم	صائب از تن پروران باری طمع کردن چیدود ابل دل رانست چون در عهد مایه دای هم
چند ازین پیده نیزنگ بصد رنگ شوم ششقه مشق تخیلی ست دل ساده ما نیست بآنسوخته تادل با صید کند دانه سوخته کی شرک از روی بهار با ختن لازم زنگست درین بازیگا خبر از کوتاهی بال و پر خود داریم	پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم مانه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شوم به که پنهان چو شر در جگر سنگ شوم مانه آئیم که شاد از می گزنگ شوم بهیچ تدبیر چنان نیست که بزرگ شوم بچه امید برون از قفس تنگ شوم
دل تنگ هست سر پرده آنجان جهان صائب از تنگد که هزار چه دل تنگ شوم	
درین سفر که تو کل شده هست راهبرم چنان بر بود مرا قوت شکبانه سپهر نقطه پیکار شد ز حیرانی چنین که در رگ فایست ریش دلها ز خانه دشمن من چون جاب میخیزد درین ریاض من آن لاله سیکارم	یکست نسبت ز نار و شمع در کرم که تن بگرد پیتمی نمیدهد کرم همین بنم که پایان نمیرسد سفرم در آفتاب قیامت نمیرسد غرم نهان به پرده راز خود ست پرده دم که آب خضود خون مرده در حکرم

دین فاش جان بیخ فاش سرای فاش
 که در سده دوی با کون آسوده میخوانم
 می آید ز من همی باری هر ناله میخوانم
 بیغی باری در راه طلب فرسوده میخوانم

دین فاش جان بیخ فاش سرای فاش
 که در سده دوی با کون آسوده میخوانم
 می آید ز من همی باری هر ناله میخوانم
 بیغی باری در راه طلب فرسوده میخوانم

[illegible]

[illegible]

من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت
 من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت
 من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت

<p>سما غری کی بشوید گرد غم از سینه ام هر سر و سرم چو سوزن رخنه دارم ز غم گر چه خود عاجز تر از نور در جنگ آور لاله زاری در جگر دارم ز غم مشک حرب مهر از دشمن خود بخوار باد و سکنیم سینه ام از پر تو داغ است روشن بسکه دارم بر جگر سوراخ از پیش حلق</p>	<p>همچو جوشیده کرده زنگ در آینه ام مشرق هست چو بحر سراپا سینه ام ناخن شیر از جگر میماند کینه ام میچکد چون ناله خون از خورده پشه ام داغ دارد صبح را در سده لوحی سینه ام از فروغ این کمر فالوش شکستینه ام سفته می آید بر دهن گوهر بر سینه ام</p>
---	--

من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت
 من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت
 من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت

تا که شستم هم چو صائب لعل قبا
 چون ردای زاهدان در محراب من

<p>چند روزی از دین خانه سرو امیزم چند در گرداب سرگردان بگردم چون جاب بر نمی تابد غبار کلفت آغوش شهر بلبل نامی گل رنگ معشوق نیست خویش را مرغان شکم بر سر مرغان حسن او در دیده خورشید مرغان تیشه که غمزه خربان شن ز کتر است مکه جان بخشی و خضر شیشه دارم</p>	<p>بشت دست بر قدح سنگی پدیا میزم سیکشتم چون لوح سید اله بدیازم میشوم سیلاب برد امان محرابم قریم اما تو ابرو و پیمیا سینه ام من کجا مرغان هم بر تماشایم من همان از سادگی خالی تماشایم از جنون من مبدم بر سنگ خارا میزم خنده قهقهه بر عجز سیاه میزم</p>
---	--

من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت
 من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت
 من خفته بر زلف کاشک مستانه
 من سودای منور غفلت

دست من که از غم خفته
 در این غم خفته
 در این غم خفته
 در این غم خفته
 در این غم خفته
 در این غم خفته

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>		<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>چو گل باروی خندان صرحت کن با خبر که دل را تنگ سازد در گره چون غنچه زین</p>	<p>حیات ماسکو و جان گرا بخانی نمیدان یکی باشد نظر واکردن مابا کمر بستن</p>	<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>اگر سیر مقام است در خاطر بر آ صائب در آثانی و میدان همچونی باید کمر بستن</p>		<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>چون زنده دامن خشت بر کمر سودا می گرم رفتاری چوین دشت خون بر گزاف</p>	<p>خاک سکن بر برون آرد ز نقش پای موی آتش دیده گردد خار زیر پای</p>	<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>عشق عالم سوز هر داعی که سوزد بزم گفتگوی سخت رویان بر دل من بار</p>	<p>عینک دیگر بود بر دل بنیای من هیچ جالنگر نمیکرد بخود در کام من</p>	<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>بندای هستی را صائب است لوان آسان سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من</p>		<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>خال را در زیر زلف آن بر می بگریزین گر ندیدی بر لب کوشه هجوم شنگان</p>	<p>گر ندیدی دانه را از دام گیر از تیرین در غبار خط نهان آن لعل جان پرورین</p>	<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>از گریبان تجو چون میسجاسر بر آرد میگدازد نور را در چشم حسن بچش</p>	<p>بیضه خورشید را در زیر بال پر پرین باده گلنک را در شیشه ساغر پرین</p>	<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	
<p>چشم زندانست بر جان هر قدر صاف چشم و اگر در محیط عشق و از موج حیا</p>	<p>اضطراب سینه را در سینه کوشه پرین صد سیان بی کمر صد آفرین بی زین</p>	<p>دانی سخن من و دیار است تا زدن که خفته جدا میکند از دلان نیست چو کوی جان ازین پیش تر نباشد دل را چون ازین دوری ازین گشت</p>	

دوایان صائب

۴۱۶

دانی سخن من و دیار است تا زدن
 که خفته جدا میکند از دلان نیست
 چو کوی جان ازین پیش تر نباشد
 دل را چون ازین دوری ازین گشت

دانی سخن من و دیار است تا زدن
 که خفته جدا میکند از دلان نیست
 چو کوی جان ازین پیش تر نباشد
 دل را چون ازین دوری ازین گشت

نقد از تفسیر در بر جاتی که نیست
 و این که میگوید که در این کتاب
 و این که میگوید که در این کتاب
 و این که میگوید که در این کتاب

<p>اگر چه خواب ترا نیست بخت بیدار به هیچ عذر نماند هست دسترس مار چه میوهای گلوسوز در قفا دارد مشهور از خورش پانا امید در عشق خموش باش که سنجیدگان عالم را بپوش چشم ترا و ضایع روزگار که ریاض حسن ترا و در باش حاجت نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد</p>	<p>مدار دست ز تمسید چشم مالید بغیر ناخن خجالت زمین خراشید بخاک زه ز خود چون شگوفه شایه که قطع میشود این ره بیای ازین سبک سریت بمنیزان خوش شایه لباس عافیتی بز چشم پوشید که دست میرود از کار وقت گلشن اگر چه خوب تر از خود نمیتوان دیدن</p>
--	---

بپوش چشم خود از عیب دمان صفا
 ترا که نیست میسر و نه پوشیدن

<p>ساقی دید صبح علاج خفا کردن رنگی که شکسته میشکند شیشه و چکر فیض صبح پابر کاست زینهار شرم از حضور مرده دلا جان کن گوهر اگر چه پسنگه دریا نماند شود حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند درد پیا له را بگر میان خاک ریز</p>	<p>خورشید را ز پرده شب آشکار کن از می خزان چهره مارا ببار کن این سیل را برطل گران پاندار کن این قوم را تصور سنگ فزار کن پیما نه بکار من بقیه بر کن تا ممکن است آینه را بی غبار کن سنگ و سفال را چو حقیق آید کن</p>
--	--

دوایان صفا
 ۴۱۶
 بار صندل چه بار شاد بپوش
 صبح پیری خنده بار شاد بپوش
 بزرگی جان مصفا بر شاد بپوش
 باده گلگون می آید بکار عاشقان
 از لب میگون فواید بکار عاشقان
 شعله نتواند لباس رنگ را تغییر کن
 چون بر دزدی برون آبی عذار عاشقان
 مردم از کوه نظر در انتظار خوشتراند
 فتنه خود را بیک می آید ز بر نور فضا
 که طریقت است اینک می آید ز بر نور فضا
 نیست سینه که بپوشد از نور فضا
 در دل فتنه داغ سواد در نور فضا
 تند از دایه خنجر از لاله زار عاشقان
 سده از کوه را بجای بود صفا در نور فضا
 فتنه جان آسین دار و سواد عاشقان
 فتنه جان آسین دار و سواد عاشقان
 پاک از دست از نشانی فتنه عاشقان

و در کمال این تکاملان

پیش‌الامری دوست با کمال عشقی

بر که میداند شمار دانه های عیش را
نیست چو بس روز محشر در شمار عاشقان

از بخت و رخ آن بهشت سیا کن
 چنان یوسفی از کلاب صنع سپرند
 نه گشت بهشت و عشق بر کجا نمی گنجید
 مشو بتقید نمره اگر چه تو قویق هست
 پس نه محاله کیما زیان نکند
 خلاف نفس کلید بهشت بود
 بگو صبر توان جان موج حادثه برد

شکسته قلم صنع را تماش کن
 همی تو دیده یوسف شناس مید
 ز کا و کا و دل خویش را چو دریا کن
 سفر چیده ازین رخا که ان چه عیب کن
 وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
 بهر چه نفس تو لا کنت تیرا کن
 برای کشتی خود لنگری همیا کن

۴۱۵

حرفیت آینه دل نیستی صواب
ز تنگنای صدف روی خود بد ریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کند
این ناخنی که بر جگر مانده
این راه دور پیش از یک نقره دار
این کارخانه ایست که غلغله میشود
ای سنگ را همین نظر را حل میکند

راهی که مشکل است ز بهت پسند
از بهر استخوان بدل سنگ بند
ای کمتر از سپید صدائی بلند کن
هر چند ناپسند تو باشد پسند کن
بخت مرا ز نیم نظر از چمند کن

[illegible]

این زمان صفت ای بسا خفت کیدش بیاد وطن
از وطن بسا خفت کیدش بیاد وطن
ننگ دل خوش کرده ام بیاد وطن
گر کشته نشسته است بیاد وطن
میرد و بسیل سبکند ویرانه من
پرده چشم چرخش بر بالین من
بخت جسته که از فرخین تنگاف کداز
بچه ای بسا بیاد زمین دانه من

از آب زمین غمزد و بهقان سپید	تقصیر کن جان خود را شجره کن
از قیمت گوهر خیری نیست مروت	انگیزه خود عرض بجا خطبه کن
چون کشته دو تاشد شود امین رستن	پیوند دل زار یوی کمره کن
سیرت نکند جلوه در آئینه فولاد	ز شمار در آئینه زانو خطبه کن
در پرده دل گر همه یک قطره نیست	چون آبله صدف قدم نشسته کن
با مردم دیوانه قسم را بنده کار	از داغ دل خویش جزای اسیری کن
ای چرخ ازین پیش من جلوه خویش	این داغ جگر سوز نیاغ در گرسه کن
اکثر نتوان بود بهمت ز سنگینه	هر کار که نامیست بنام در گرسه کن
ز راز راز آنکس که دبا اهل شعور است	نقد دل و جان صرف ز بهر گرسه کن
این آن غزل دالهی است که فرمود	رو داغ بجالی نه و خون در جگر می کن

بجز این صفت ای بسا خفت کیدش بیاد وطن
از وطن بسا خفت کیدش بیاد وطن
ننگ دل خوش کرده ام بیاد وطن
گر کشته نشسته است بیاد وطن
میرد و بسیل سبکند ویرانه من
پرده چشم چرخش بر بالین من
بخت جسته که از فرخین تنگاف کداز
بچه ای بسا بیاد زمین دانه من

سرمی بچرخد ز اشک لاله گویگان من	پیشم بادریای آتش میزند بر جان من
تا زخمها شدم قانع بدرد و داغ	گرم خون رشید تابانست دامن من
میشود هر روز بنده غفلت من	دانه خورشید ز خاکست در زندان من
سینه چون صبح میخوابد قبول داغ	در زمین پاک ریزد دانه و بهقان من
تا نه در بر میخورم بر بهر که خوشم خورد	نمیستد را گل بدامان میبند بر بیان من
حلقه بپیر و در کام از لطف بازیگر	تا یکی محروم باشد دیده گریان من

بجز این صفت ای بسا خفت کیدش بیاد وطن
از وطن بسا خفت کیدش بیاد وطن
ننگ دل خوش کرده ام بیاد وطن
گر کشته نشسته است بیاد وطن
میرد و بسیل سبکند ویرانه من
پرده چشم چرخش بر بالین من
بخت جسته که از فرخین تنگاف کداز
بچه ای بسا بیاد زمین دانه من

فانغ از درد تن چو بهشت
هر که مالک بچین صندل
صدا کش از جوی خندان
چون ماه تمام از دل غمزد
بازیگر خفته که بای
مراغض روزه و زلف
نظم از درد من

از سبب کما خط حکایت است که در این کتاب
 هر چند زمانه کتسان کار نیاید
 کوتاهی ره در قدم فرد و نیست

کار که بهست رود از پیش خرن نقش قدم قافله را کحل کبرین	هر چند زمانه کتسان کار نیاید کوتاهی ره در قدم فرد و نیست
زان پیش که صحبت از خود بنماید صائب حریفان دعا باز حد کن	
فزون ز بگ درخت هست بار خاطر چنین بلند شود گر غبار خاطر زیار سرو و فزونست بار خاطر بگیر از آینه خود غبار خاطر همان غبار بود پرده دار خاطر	صبا برون نرود از غبار خاطر در آسمان نشیند بچاک تیره شب ز تازه روی من باغ اگر چه سیر است غبار خاطر صافم اگر نمیدانم سحاب گردیتی ز روی گوهر شست
بیتنگدستی و بیجا صلی خوشم صائب چو برگ بی ثمر نیست بار خاطر	
زلف یا شیرازه جمعیت دلماست یا بهار بیخیزان غنبر سار است رایت حسن بلند اقبال یا با لاس استالمت نامه این حسن بی پروا میشود هر روز افزون لایحه سودا آب در چشمش نگیرد چه بی پروا	خال یا تخم امید عاشق شید است زلفش از معهوره دلمای آورده است فکش روز قیامت در رکابش خط که حسن دیگران را میشود فرمان نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن گر سر خورشید را بندد بر زیر پای تویش

از سبب کما خط حکایت است که در این کتاب
 هر چند زمانه کتسان کار نیاید
 کوتاهی ره در قدم فرد و نیست
 زان پیش که صحبت از خود بنماید
 صائب حریفان دعا باز حد کن
 فزون ز بگ درخت هست بار خاطر
 چنین بلند شود گر غبار خاطر
 زیار سرو و فزونست بار خاطر
 بگیر از آینه خود غبار خاطر
 همان غبار بود پرده دار خاطر
 بیتنگدستی و بیجا صلی خوشم صائب
 چو برگ بی ثمر نیست بار خاطر
 زلف یا شیرازه جمعیت دلماست
 یا بهار بیخیزان غنبر سار است
 رایت حسن بلند اقبال یا با لاس
 استالمت نامه این حسن بی پروا
 میشود هر روز افزون لایحه سودا
 آب در چشمش نگیرد چه بی پروا
 خال یا تخم امید عاشق شید است
 زلفش از معهوره دلمای آورده است
 فکش روز قیامت در رکابش
 خط که حسن دیگران را میشود فرمان
 نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن
 گر سر خورشید را بندد بر زیر پای تویش

از سبب کما خط حکایت است که در این کتاب
 هر چند زمانه کتسان کار نیاید
 کوتاهی ره در قدم فرد و نیست
 زان پیش که صحبت از خود بنماید
 صائب حریفان دعا باز حد کن
 فزون ز بگ درخت هست بار خاطر
 چنین بلند شود گر غبار خاطر
 زیار سرو و فزونست بار خاطر
 بگیر از آینه خود غبار خاطر
 همان غبار بود پرده دار خاطر
 بیتنگدستی و بیجا صلی خوشم صائب
 چو برگ بی ثمر نیست بار خاطر
 زلف یا شیرازه جمعیت دلماست
 یا بهار بیخیزان غنبر سار است
 رایت حسن بلند اقبال یا با لاس
 استالمت نامه این حسن بی پروا
 میشود هر روز افزون لایحه سودا
 آب در چشمش نگیرد چه بی پروا
 خال یا تخم امید عاشق شید است
 زلفش از معهوره دلمای آورده است
 فکش روز قیامت در رکابش
 خط که حسن دیگران را میشود فرمان
 نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن
 گر سر خورشید را بندد بر زیر پای تویش

سنگی بر صحنه صد کاسه خون لب از آتش می بارد
چنانکه سر زخم تنم برف باد پیغمبر می بارد

اگر چه ظاهر من تلخ است و تو باشت انگبین من
از خانه هست چوین بدست من شکر من

باین طالع چه کار دارند در میان دلی من
ز داغ من گریه ای فرو نماند روی من

دل من که دارد دل مردم تا زمین من
در ذوق من سنگی نهیم کاسه ز لای من

<p> در این یک سست می خوانند صاحبان زن خرمست چون پاک کرد پای بر نبال زن اقتد باین سدا را که جان صافی شود هر لب خفا که بیانی بود بر نبال زن هر دل که بیانی کرد بر نبال زن ساقیان را مست کرد بر نبال زن مطربان خوش نغمه سران کرد بر نبال زن رقصانان بیگانه را مست کرد بر نبال زن بقلل جالبان بیضه را مست کرد بر نبال زن </p>	
<p> مدد رویش چشم من نقاب پیروش دماغ ناله مجنون من کجا دارد اسیدی هست آب فته اش دیگر بجا آید کبی ساز و بزرگان دست را اگر آستین من </p>	<p> سباده آید بیرون از پرده آه آستین من جیس را هر لب من نه محفل شبنم من کبی ساز و بزرگان دست را اگر آستین من </p>
<p> تو ای صاحب دل خرم اگر داری خرمش باشد گره فرسودش در گردنم جبین من </p>	
<p> بر رخ کس نیست رنگ و حدی در آن با خمار کلفت و تنهای خلوت خوش در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که بند حیرت نیز خرم بر دست گلچینان شمع باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا چند روزی غنچه میسازم بر خود را مگر عالم آبست با ما صاف کن در آبها دست چون در در اسیر بجاده تقوی زخم </p>	<p> به که دارم با دل خود خلوتی در آن نیست در گردش شراب الفتی در آن حالتی در خلوت و کیفیت در آن مگر گشتم از سینه آه خیر ته در آن شمع فانوسم که دارم خلوتی در آن واکند پروانه بال شهرتی در آن راست قدت از غبار کلفتی در آن وادوام با جام دست بیغی در آن </p>
<p> میدانی ملک وحدت را به تنهایی گزینست به چو صاحب گیسوی خلوتی در آن </p>	
<p> از خوشی مست گمراهان حال زن روزگاری رشته تاب زو بود کسرت </p>	<p> نایا شیت در دار الامان حال زن چند روزی هم گره برشته آمان زن </p>

در این یک سست می خوانند صاحبان زن
 خرمست چون پاک کرد پای بر نبال زن
 اقتد باین سدا را که جان صافی شود
 هر لب خفا که بیانی بود بر نبال زن
 هر دل که بیانی کرد بر نبال زن
 ساقیان را مست کرد بر نبال زن
 مطربان خوش نغمه سران کرد بر نبال زن
 رقصانان بیگانه را مست کرد بر نبال زن
 بقلل جالبان بیضه را مست کرد بر نبال زن

در این یک سست می خوانند صاحبان زن
 خرمست چون پاک کرد پای بر نبال زن
 اقتد باین سدا را که جان صافی شود
 هر لب خفا که بیانی بود بر نبال زن
 هر دل که بیانی کرد بر نبال زن
 ساقیان را مست کرد بر نبال زن
 مطربان خوش نغمه سران کرد بر نبال زن
 رقصانان بیگانه را مست کرد بر نبال زن
 بقلل جالبان بیضه را مست کرد بر نبال زن

از آفتاب روز قیامت خدایم
 ز نهار بی رفیق توافق سفر کن
 در روی آفتاب جبینان نظر کن
 اگر آه سوری از جگر اینجا کشیده
 سود سفر بود گذراندن بهر مان
 خوابی نریزد از مشروبات اشک آتشین
 در دست هر چه میطلبی صائب جهان
 بیرون ز خود هیچ مقامی سفر کن
 از برای کام دنیا خویش را غمگین کن
 نخل فویض تو بهر بوستان دیگر است
 چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان
 هیچکس خور از دهم شمشیر انتقام
 هر چه پیشیت آورد قسمت بآن نشیند
 زخم دندان است در کفین صفت
 شمشیر و س را آخر کس نام بکنند
 آب صاف و شیر صائب سمن آینه است
 سینه خود را بخوار آلود مهر و گمن کن
 ز اضطراب شمع من گل میکند جان باختر
 سینه را در عاشقی پیش از گریبان باختر
 شانه با چندین زبان تلقین گویان باختر
 قاشق خواهد شد ز آه عشق نهان باختر
 اشترای شیر و سیه های سودا هست
 میکند زنجیران در حلقه زلف ترا باختر

چشم اگر کافر شود از کس متاع دل گنج ای خدا ترس آن چاکر گریبان لایقش		زلف اگر ز نار بسند و غارت ایاکن اشعله آه و مر در انجمن عریان کن	
از برای امتحان اول تک برداغ زن		گر بنالم سوده الماس سامان کن	
سینه صائب زنگار اربابست گر سلیمان اوده این کعبه را ویران کن			
سرمه را هم محرم چشم سیاه خود کن زنگ بر رخساره عصمت بناد کن		گر توانی آشنائی با گناه خود کن دست بازی با سر زلف سیاه خود	
قبله من عکس در شهر حیا محرم است خاطر برگ جناز بزرگ گل نازک است		خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود کن شاخ گل راز نیت طرف کلاه خود کن	
شکر خازن که خط می رسد از گرد راه		تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود کن	
پند صائب را در گوش غور حسن ساز پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن			
خاک ره باش و تماشای تن آسان کن ایک در آتش از درد سر آزار ده		خاطر سوریست آرد سلیمانی کن چندی از چوب قفس صندل پیش کن	
ای صبا بلبل با ذوق تماشا دارد رمزی از بو العجبیه نامی نظر باز است		غنچه را یک شبه پیرایه عریانی کن طبل رسوا برن و شیوه پنهانی کن	
گفتنت صائب از آن زلف نیشینه		این زمان هست در غوش پریش کن	

از برای امتحان اول تک برداغ زن

از برای امتحان اول تک برداغ زن

۴۲۷

از برای امتحان اول تک برداغ زن

از برای امتحان اول تک برداغ زن

چشم اگر کافر شود از کس متاع دل گنج
ای خدا ترس آن چاکر گریبان لایقش
از برای امتحان اول تک برداغ زن
گر بنالم سوده الماس سامان کن
سینه صائب زنگار اربابست
گر سلیمان اوده این کعبه را ویران کن
سرمه را هم محرم چشم سیاه خود کن
زنگ بر رخساره عصمت بناد کن
قبله من عکس در شهر حیا محرم است
خاطر برگ جناز بزرگ گل نازک است
شکر خازن که خط می رسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود کن
پند صائب را در گوش غور حسن ساز
پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن
خاک ره باش و تماشای تن آسان کن
ایک در آتش از درد سر آزار ده
ای صبا بلبل با ذوق تماشا دارد
رمزی از بو العجبیه نامی نظر باز است
گفتنت صائب از آن زلف نیشینه
این زمان هست در غوش پریش کن

زلف اگر ز نار بسند و غارت ایاکن
اشعله آه و مر در انجمن عریان کن
گر بنالم سوده الماس سامان کن
سینه صائب زنگار اربابست
گر سلیمان اوده این کعبه را ویران کن
سرمه را هم محرم چشم سیاه خود کن
زنگ بر رخساره عصمت بناد کن
قبله من عکس در شهر حیا محرم است
خاطر برگ جناز بزرگ گل نازک است
شکر خازن که خط می رسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود کن
پند صائب را در گوش غور حسن ساز
پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن
خاک ره باش و تماشای تن آسان کن
ایک در آتش از درد سر آزار ده
ای صبا بلبل با ذوق تماشا دارد
رمزی از بو العجبیه نامی نظر باز است
گفتنت صائب از آن زلف نیشینه
این زمان هست در غوش پریش کن

زانکه گفت وطن زیر چرخ اخضر کن
 درین محیط پراز خون چو فوج لنگر کن
 ز روی طبع معنی آفرین صائب طبع دارم
 که از طاق بلند عرش آویز و دگر کن
 زانکه گفت وطن زیر چرخ اخضر کن
 درین محیط پراز خون چو فوج لنگر کن
 ز روی طبع معنی آفرین صائب طبع دارم
 که از طاق بلند عرش آویز و دگر کن

تولدت

428

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>عجب برآید که این کتاب را در میان سلسله کتب فارسی و عربی در میان کتب فارسی و عربی در میان کتب فارسی و عربی در میان کتب فارسی و عربی</p>	<p>آئینه شکسته زین را فرو گرفت شمشیر آید از چو موج از میان امی آنکه میدوی بسزای چون نیم بر روی فرد باطل کثرت قلم بکشد چون شیشه کرده است ترا جرح بخشد</p>
<p>صاحب بگیرد طلیحی سبک ز من عقل سبک عنان را یاد در کتاب کن</p>	<p>بیک خم نمایان سر فرازم از ششیدان اگر خواهی خورشید از گریه بیاخت نگاه خورشیدان سپید شیرینی بارش بزلف خود مشو مغرور و عالم را فرزنم بزم سیر با اغیار چون در برستان گری گلست یاد در کتاب جلوه باو خزان دارد</p>
<p>چو صبح وصل خندانم ازین طبع نمایان سخن خیزی فزونی چو صبح پاک را کن لب پر خنده خود را از چشم غیر نهان صد از ناله زنجیر سوز بیکان کن چو پنی سنبله را یاد این خاطر پر کن بروای بلبل بیدر آه و ناله سامان کن</p>	<p>خیال زنده رود از سینه گریه بر دصائب چه غم زور آورد و بر خطرات یاد صفایان کن</p>
<p>دست کلچین میرو از کار آزاد من نگذر روز گوشت بام نفس بر دامن</p>	<p>بایلم امارت بر لاله و گل ناز من رشته ذوق گز قناری بهایم بستان</p>

۶۲۹
 در آینه
 یک میسازد بهار استخوان
 میسازد بصیرت استخوان
 گریه بیان چاک صبحی استخوان
 آفتاب از شرم نهان استخوان
 خورشید را گم کرده ام از این استخوان
 از شهر زلفت تو سپهر استخوان

ناله از این که در این کتاب
 ناله از این که در این کتاب
 ناله از این که در این کتاب
 ناله از این که در این کتاب
 ناله از این که در این کتاب

در گذر از ثبات و سیاره صاحب بجز برق
 روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن
 بخا سستی بدل شد نعمتی و لطف من
 ز بس جین جین بی نیازی که گاه در
 بشاخ رخساری بنض من اگر آینه اند
 نباشم چون زهر زلفی آینه در آتش
 چنان در عشق رسوایم که خال حیره لاله
 ز چندین مصرع رنگین کی صاحب خشم آمد
 بهر شاخ گلی سر در نیار و عند لیب من
 زبان نه از حرف نفس که توان تر
 کسی تا چند ریزه خار در چشم تماشائی
 ز بیکاری نظرم پیوسته از عشاق سودا
 عینیت بیشمارم صحبت گل نیستیم
 به بند در برج کاینات و دهرت کن
 بجانه که بسالی رسد قناعت کن
 خراب گشته دلی را بر و عمارت کن

9

این یک قطره خون صد نامه از این میوه است
 اگر دهی دلی از کار فرما در میان باشد
 تا فانی سست را بکشند و زخمی در دل را
 نگرانی که در عالم راهت است بیستون کردن
 ازین روزی که در دیار میوه استون کردن
 اگر در دل گذاری با چو گنجی دارد و در دنیا
 بیستانی سفر بر روی دیار میوه استون کردن
 بیستانی که در سیلاب برودن چو از این میوه استون کردن
 بیستانی که در سیلاب برودن چو از این میوه استون کردن

[illegible]

این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
 هر که ناله خوانده در آید حجل آید بیرون
 سر در پای اقامت ز گل آید بیرون
 چه تماشا است که آن سنگدل آید بیرون
 لاله از تربت با من فعل آید بیرون
 تاز دل یک نفس مقتل آید بیرون
 که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
 تا که از خود تماشای دل آید بیرون

اشک غمین زهر آب ز گل آید بیرون
 سیر و منفعل از مجلس ستان آید بیرون
 نیست ممکن که ز بیم صحبتی آید بیرون
 شیشه چرخ بجان سختی من میبارد
 پرده داغ دریدن گل کفر فی است
 سالها غوطه خواب جگر بید خود
 چکنه آتش اوزخ بجگر خسته
 تن پرستان همه مشغول تماشای خودی

بر سر بخت با تو نیست آید با بختان صائب
 ازین بساط فریبده انتخاب کن

آفتاب خویش را مغلوب یلوفر کن
 کند مت چون آرد شد در آب انگار کن
 نفس اگر عاجز نماید خویش را باور کن
 ریشه محکم در دل فولاد چون جگر کن
 سیر این دریای پر آشوب بی سنگر کن

سفاک را با خود طرد کردن طریق عقل نیست
 ز بهار از غیر کفو صائب شکایت سر کن

دیوان صائب
 ۶۳۶

که پیش از داغ سوز عشق چو سوز داغ من در گل کعبه
همان خمیازه چون گل کعبه من در گل کعبه
از آن دارد بود داغ لاله من در گل کعبه
که پیش از داغ سوز عشق چو سوز داغ من در گل کعبه

<p>تنگدای خالی از نیاید بیاوردن زمین سلطان بی بی و دلسنا بیاوردن با خودم که در قیصر آن کشتی صید بیاوردن در دوزخ عالم نرسد لایق چون گل خنده بر آفتاب روشن مسعود گوشت خاکی بیاوردن بگو صائب صحت جاودگی بیاوردن شسته آن زنگ بیاوردن خانه سوز و آتش بیاوردن بالیم صبح بیاوردن رفته گفتار راه بیاوردن بالیب غایتش بیاوردن چون قفس ازین بیاوردن پیشتر ازین شکست از خود بیاوردن چشم دام از غلغله بیاوردن جوان حسن سپید از نیاید بیاوردن نیست آسان زده با خویان خط بیاوردن تخته شش غیب و ناز بیاوردن</p>	
<p>چون که میبیدم در چشم خود جا خیم من لرزنده جان را نشا بری زنده دل دارد</p>	<p>بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من من آن شدم که دست تا که میگردد پناه</p>
<p>بر کس دل گواهی میدهد دل سیر صائب شهادت را نیز نتوان خسردن از گواهی من</p>	
<p>چند سرگردان درین دریای لنگر شدند لامکانی شوز دار و گیر چرخ آسوده از بصیرت نیست در دلمان ابر او بخت گریزی آری بر روی خویش بر شمس سر و از زخم زبان قراض آسوده است از کشایش نیست امین نخل تا دار و نیست مفلس از قریب دنیا چرخ و تاب ابر عالمگیر غفران گر نارد در پرده پوش</p>	<p>چون جاب از پرده در پرده دیگر شدن تا بکی چون خود خواهی خج این بچر شدن قطره تا هست ممکن در صد گوی شدن در هم ادجی میتوان سیراب گوی شدن شمع در هر گام سر میبازد از هر شدن امین است از سنگ طفلان پیدایی شدن رشته از گوی نارد بره جز لاغر شدن سخت و سوا نیست در هنگامه محشر شدن</p>
<p>نیست صائب مودف به اود عای بوشنی در کین گاه عادت بهتر از لاغر شدن</p>	
<p>چون سیاهی شد ز موشیار میباید عمر تا کار تو با گفتاری کردار بود چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت</p>	<p>صبح چون روشن شود بیدار میباید بعد ازین کردار بی گفتار میباید وای آن آتشین رخسار میباید</p>

دیوان صائب

باز که خجانی
 در میان صبح از صبح بیاوردن
 حاشا که از شادان بیاوردن
 سبیل را نیست و کجاست تا در کجاست
 زین بیاوردن بیاوردن
 باد و درام حاکم از بیاوردن
 صاف با بیاوردن بیاوردن
 کمال شادی از بیاوردن
 در میان صبح از صبح بیاوردن
 حاشا که از شادان بیاوردن
 سبیل را نیست و کجاست تا در کجاست
 زین بیاوردن بیاوردن
 باد و درام حاکم از بیاوردن
 صاف با بیاوردن بیاوردن
 کمال شادی از بیاوردن

چون کسودستی که دارم بر گوی و پیش

چون غم بزم کردی
ازین تشنه چویند
در اشک خود نشیند
نخوان روزی دل دیدن جهان
چون غم بزم کردی
ازین تشنه چویند
در اشک خود نشیند
نخوان روزی دل دیدن جهان

در کف آئینه چون سیاه بیل زد و خوش
فارغم چون طوطی از حسن گل و سوسن
در غریبی چاره گردیتی چون کنم
نیست ممکن این کشاکش از گدازم زده
پیش آن پاکیزه طینت خانه نام ناخته
ناشدم چون ناخده درازان آهوی
چون بزرگاب زرد من بر سحر و زنگنه
بخت بزمیج و تاب سپهر در زنده

بر صانع عجبش باد عشق او کم کرد نام
میکنم این نشینان جستجوی خویش تن

پنج و هاروی میسایم سزای خویش
 من گرامی نه اتم تابی نیازان جهان
 از سر این خاکدان هر کس بر بنیزد
 راستی در پای استادگی دارد مرا
 صد جفایم بنیم و بر خود گوارا میکنم
 هر که با جمعیت انظار پیشانی کند
 میکند گردش فلک مدحی من ملام

و این کتب را در کتابخانه خود جمع کرده و در آنجا نگاه میداشتند و به بعضی از آنها دست میزدند و بعضی را به دیگران هدیه میدادند.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>مرد دلاست نیستی فرزانه شوق زان دریا چون توانی شدن در دانه شود روان جان را بجانان بر فشان جانانه شو جانانه</p>		<p>در پله دیوانگی فرشت سنگ کوه کا خود را بسوزی پاک اگر از خود پاک شیم ز راه نیستی با جگر تان پاک</p>	
<p>از عارف روی شکر حرف صامت حیلت را که عاشق دوانه شود دیوانه شود</p>		<p>خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو افتاده است خال تو از چشم شوخ تر ذوق وصال میگزارد در دشت شیت نقاش بر ورق نتواند کشیدش خواهی خای پاک و خواهی نگار و</p>	
<p>صاحب چنین که طبع او شد بر سخن سوار خواهد گرفت روی زمین را خیال تو</p>		<p>ز قیط دل چه خواهد کرد خط جانان تو ز دست کوه عشاق کاری بر نمی آید طلبکار تو گردد اضطرابی در جهان تو تلاش قریب فقر از بهر جگر داری نمی آید سبک سیری که از دواج جنون گری</p>	
<p>که دل در سینا نگاشت خال لریا مگر مالیدن ز بهر بگسلد بند قباخی تو که ننداری زمین را میکشد از زیر پای تو که نقش بچه شیت نقش بر پای تو چراغان میشود و اما دشت نقش پاک تو</p>			

در بیان صفت
مرد دلاست نیستی فرزانه شوق زان
دریا چون توانی شدن در دانه شود روان
جان را بجانان بر فشان جانانه شو جانانه
در پله دیوانگی فرشت سنگ کوه کا
خود را بسوزی پاک اگر از خود پاک
شیم ز راه نیستی با جگر تان پاک

از قضا چیزی بخیر از قضا بد
مردان را در قیاس نیست غافل مشو
شیرین را در قیاس نیست غافل مشو
چون صدق نیست با دروغ نیست
در میان دو صفت با دروغ نیست
نیست خالی یک سر تو دار سودا تو
پیش یک سر تو دار سودا تو

دولت صفت

در بیان صفت
مرد دلاست نیستی فرزانه شوق زان
دریا چون توانی شدن در دانه شود روان
جان را بجانان بر فشان جانانه شو جانانه
در پله دیوانگی فرشت سنگ کوه کا
خود را بسوزی پاک اگر از خود پاک
شیم ز راه نیستی با جگر تان پاک

<p>در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد فان از زنی پیشان بیاورد قانونی آمده بخوبی بود روزی داری که در زین کرمی داری که در زین در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد</p>	<p>در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد فان از زنی پیشان بیاورد قانونی آمده بخوبی بود روزی داری که در زین کرمی داری که در زین در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد</p>	<p>در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد فان از زنی پیشان بیاورد قانونی آمده بخوبی بود روزی داری که در زین کرمی داری که در زین در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد</p>
<p>جاده کز تن برون آید بان زان مشو</p>	<p>جلوه کردن در لباس عافیت دون پستی</p>	<p>جلوه کردن در لباس عافیت دون پستی</p>
<p>رشته جانها خورده خاک از دریای چهره خاک از فروغ اله حرامی تو چون عرق دل زود بر میدارد در سیاه تا چه با جانها کند شوق جهان سیاه که بپسوزد دلش خراش شود چون شر از سنگ می آید برون عیا تو رشته جانها را که بر نیست از دریای</p>	<p>ای بهار آفرینش کرده سیاهی تو جوی خون از دیده خورشید میسازد حیرت رویت ثوابت میکند بسیار کعبه را چون محفل لیلی بیابان گشت خاک تا گردن میان آب بهمان گشت داسن بپاقتان را خاک نتواند گشت گوهر دلم از گلزار تو عهد شبیست</p>	<p>ای بهار آفرینش کرده سیاهی تو جوی خون از دیده خورشید میسازد حیرت رویت ثوابت میکند بسیار کعبه را چون محفل لیلی بیابان گشت خاک تا گردن میان آب بهمان گشت داسن بپاقتان را خاک نتواند گشت گوهر دلم از گلزار تو عهد شبیست</p>
<p>تبع اگر یارد بفرشتن همچنان اسوده است</p>	<p>بکه جیر است صائب بر سر زین باغی</p>	<p>بکه جیر است صائب بر سر زین باغی</p>
<p>جوش غیرت میشود خون بهار زین استین چون بر فشان زلف غنچه تو سرو پا در گل که باشد تا شود چمن زلف پر کرده است از حرف لیلی تو از اشارت های بهمان چشم بازی بوش کی بپوشش آید ز آشوب جوامد بوش</p>	<p>صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش عطر مغز نافه را خالی کند از بوی آب حشر از شرم رفتار تو به جاشخ ماند خاطر از شکوه مای پریشان میشود همچو فرکان هر دو عالم را بهم انداخته نشسته بهوشی حسرت بلند افتاده</p>	<p>صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش عطر مغز نافه را خالی کند از بوی آب حشر از شرم رفتار تو به جاشخ ماند خاطر از شکوه مای پریشان میشود همچو فرکان هر دو عالم را بهم انداخته نشسته بهوشی حسرت بلند افتاده</p>
<p>در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد فان از زنی پیشان بیاورد قانونی آمده بخوبی بود روزی داری که در زین کرمی داری که در زین در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد</p>	<p>در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد فان از زنی پیشان بیاورد قانونی آمده بخوبی بود روزی داری که در زین کرمی داری که در زین در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد</p>	<p>در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد فان از زنی پیشان بیاورد قانونی آمده بخوبی بود روزی داری که در زین کرمی داری که در زین در میان کشت و دانه بسیار جانی را میبرد</p>

۶۴۸

دیوان صائب

در میان کشت و دانه
بسیار جانی را میبرد
فان از زنی پیشان بیاورد
قانونی آمده بخوبی بود
روزی داری که در زین
کرمی داری که در زین
در میان کشت و دانه
بسیار جانی را میبرد

در ریاضی که توباشی بنظر من درازد در تمام
 چشم را چه کند و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 افشرد و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 صائب و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 بارالصدی خال فلک دست قرار
 بر زبیر و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 حسن تر از دست نگار و زبیر
 توبیضی که توباشی بنظر من درازد در تمام

غنچه از شرم شکر خنده پنهان او سر بر شرم باسته چشمه حیوان او اشتیاق آفتاب چهره تابان او ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او تا که از خواب بر دارد خم چو گان او یوسف مصر اگر میبود در دوران او تانسیج هیچ دل سراز خط فرمان او در فلاخن میگذازد جنبش خرگان او هر که یکشب را بر دزد آورد و زجران او	آستین از شاخ گل دارند وایم بر بدن به جواب زنگانی نیم خورد حضرت فعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش بند و امین دست نگارین ز لجامی کشند سالی چون گوی گودون مسیر و گشتند خود و شیهامش میشد با خیر بدین از خط شبنم آلوده است و فانی خطش تا به باشد شست کاه که کو طورا روز محشر را با سانی شب می آورد
---	--

صائب از اندیش ترتیب دیوان فغان است
 هر که باشد سینه روشن دلان دیوان

صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو دندان بگیرد از لب حاضر جواب تو دست نیست و دامن بند نقاب تو خمیازه موج از لب همچون شراب تو خوشتر شود ز چشمه که کوثر جباب تو خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو	چون سر زنده مشرق زین آفتاب تو از پردی حرف گوی که بخال لبی ادب تو فردا که صبح شد زنده چاک پسین تو از من مپوش صحبت شب که میزند تو بر دهن نامی بویج تو تا بسته ایم دل تو امروز باز خون که پامال کرده تو
---	---

در ریاضی که توباشی بنظر من درازد در تمام
 چشم را چه کند و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 افشرد و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 صائب و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 بارالصدی خال فلک دست قرار
 بر زبیر و زبیر و زبیر و زبیر و زبیر
 حسن تر از دست نگار و زبیر
 توبیضی که توباشی بنظر من درازد در تمام

چنان در کعبه ماندن خدای از دست بردار
که چون صف گردانست ازین بیابان
فصل از سینه در جود چون برآورد
که چون بادام آوردند در باغ
برآوردده است از دل خوش ترینه
که چون بادام آوردند در باغ
فصل از سینه در جود چون برآورد
که چون بادام آوردند در باغ
برآوردده است از دل خوش ترینه
که چون بادام آوردند در باغ

ما را بس است سلسله جنبان استاره
 کافیت بزم سوختگان از خرد خاک
 مایه ای بر فلک نگه آری ز عهد خاک
 مویست اگر چو شیر شود مشیر فزاده
 از سینه دود زنده بتنگ اند عارفان
 و تشنه کوی طالب عمر در دیار
 یکبار از نقش پای خود ای بزم ناز
 ناز و شست شود که چه منت گذاره
 شط است ریختن عرق سبی موج را
 بر چرخ سحر عشق نزار دلفرا
 صاحب از آفتاب زینت یار شرم کی

در کشاکش دارم ز در آریابی تازه ساغری میگیرم از گلکوی قیاب ای تازه نقش خود را در دیده ام و نقش شما تازه سایه خواهد کرد بر فرقه همایه تازه در سیر زلف تو می بینم بهای تازه به چو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازه	می کشد در از دستم در آریابی تازه افسر سرگرمیم از طرف سراقده است گو صبا از خاک کیش کجیل بنیادی بسیار اگر ز شست استخوان من میگیری خبر و زخم دینی که دارد در پی ایمان گیت نیستی خار سر دیوار یا در گل سبزه
--	--

صامت از طرز نومی کاند میان انداختی
 دو دمان شعر را هر دم بقسمی تازه

چون ریگ روان فافه ماست روانه باشد میان رفتن من بس بر کرانه چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه در بحر کمان رومی گردان زلثانه ربطی که سر زلف ترا هست بستانه برگزینی گوی سعادت ز میانه دین شهید است که هر کس آتش دیده شانه زلف سیاهش بسنج سنجیده دیده اشک فشان از نگه در دیده	در مجمع مانیت کسی را غم خانه چون تیر که در وصل کمانست کشاوش بر چند بر آورده آن جان جسمانم با قامت خم حلقه بگوشش در دل باش می بود اگر مادل حد چاک چه میشد صاحب نقشش تا بگریبان سر خود را بستم کی رود از جای دل غمید زخم ناسور من از حسرت هم کشید گوهر از مراد زلف اظهار گذاشت
---	--

از لاله زار آید کباب چو پیکر
 در پای شوق فارس سینه ز دست
 با چاک سینه ز دست را غنچه
 در دست خود زار از غنچه
 از لاله زار آید کباب چو پیکر
 در پای شوق فارس سینه ز دست
 با چاک سینه ز دست را غنچه
 در دست خود زار از غنچه

این عالم باطل زود
که هر که در این عالم
نزد که غافل زود

شش پادشاه را که می ندارد اعتبار
 بر نمی آید بحفظ جاسم دست عشته دار
 چار دیواری غنا نصیب میداد
 چند چون مرکز گره باشد کسی بکیستقام
 هیچ و تاب ببقاری رشته صد گره است
 کار را بیکار فرماییش در مشکست
 مدتی گفته اند پیکار کردی مرخصت
 شیوه ارباب محبت میشود خود تا ما
 قسمت خاصان و بر خیزد در داغ
 در دل تنگ ز داغ نشیند شمع فرب
 در لباس می پستی پای کوبی مشکست

سستی دنیا که دارم همچو چشم یارده
 قوت بازوی تو فین مراد کارده
 رخت جولان مراد عالم انوارده
 پای از آهن باین سر گشته چون کار
 گنج را ز من بگیر هیچ و تاب مارده
 کار فرمای همین از غیرت همکارده
 روز گاری هم بمن کردار بی گفتارده
 رخصت دیدار دادی طاقت دیدارده
 عام کن این بلف را بخشی نمون کارده
 خانه تن را چرخ از دل بیدارده
 دامن جان را را می از تن دیوارده

پیش ازین پسند صاحب است از این خبر
از بنیامان ملک و تخت از دامن کسارده

<p>سید عشق بخت شیر جلا بستم ای که مو قوت رفیقان موافق بودی گر سر صحبت یاران موافق دارم وعدۀ جلوه بفرمای قیامت دادی</p>	<p>تازه کن جان ز یارب بقا بستم سیر و نبوی گل و باد صبا بستم سنم و فکر خیال تو بسا بستم شد قیامت قدر عنا بنها بستم</p>
--	---

[illegible]

[illegible]

(Faint handwritten Persian text at the bottom of the page)

در بیان زکریا که از سر آمد
 از دل من چه بی مانده که باز آمده
 از غرق زلف تو چون از سر آمد
 با همه جا که میخون و در دست تو از سر آمد
 در جلی شیشه و در دست تو از سر آمد
 چشم بدو در دست تو از سر آمد
 فی بده می بستان دست تو از سر آمد
 بخوابان نه از سر من دست تو از سر آمد
 آنقدر با کشش که از سر من دست تو از سر آمد
 چون بغض نام من از سر جان تو از سر آمد
 چون نفس سوخته نام من از سر آمد
 میتوان یافت که از سر من دست تو از سر آمد
 سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد
 تا تو صاحب دلی که در دست تو از سر آمد
 در خاک دفون کشیده مرا ترک زاده
 در گان بنار با شش دل نکرده
 بیاد پای و عده خلافت تو از سر آمد
 ۶۵۶

عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی	چهره خوشش را صاحب بگل اندوختی
بی پرده رو در آستین ما نکرده	امروز بند پیرهن خود نه بسته
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بر	یک نقطه نیست در خم پر کار من فلک
باز لفت دستبازی از آن میکنی که تو	مینازی ای صدف بگره ای بگره
در رختخواب با حقاشتر میشود	خاکست زان دانه صاحب چون خفته
در یوزه ز عالم بالا نکرده	از رشته میچکنش شاید بیاگره
حد یکد بسته است بارودی ماگره	صد عقده پیش دارم دوست تفنگر
بناخن شکسته چه سازیم و اگره	در زلف و کاکل تو همان جاساگره
از کاکلت فتاده بدم فت اگره	از زلف چمن تو بدم تیغ تکیه

در بیان زکریا که از سر آمد
 از دل من چه بی مانده که باز آمده
 از غرق زلف تو چون از سر آمد
 با همه جا که میخون و در دست تو از سر آمد
 در جلی شیشه و در دست تو از سر آمد
 چشم بدو در دست تو از سر آمد
 فی بده می بستان دست تو از سر آمد
 بخوابان نه از سر من دست تو از سر آمد
 آنقدر با کشش که از سر من دست تو از سر آمد
 چون بغض نام من از سر جان تو از سر آمد
 چون نفس سوخته نام من از سر آمد
 میتوان یافت که از سر من دست تو از سر آمد
 سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد
 تا تو صاحب دلی که در دست تو از سر آمد
 در خاک دفون کشیده مرا ترک زاده
 در گان بنار با شش دل نکرده
 بیاد پای و عده خلافت تو از سر آمد
 ۶۵۶

دولت حسن وقت شد و با چاک
کار را چو وقت گذرانداخت
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان

دولت حسن وقت شد و با چاک
کار را چو وقت گذرانداخت
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان

آنقدر باش که اشکی بدو در بر مگان آدم موی حواس تو پریشان شده است بار ما کاسه خورشید را ز خون دیده نوش و داری امان در گره غفلت با گل روی عرفا که چشمش رسا چشم بدو روز خساره آتشناکت	که بدجوی دلماسه نگار آمده تا با تیغانه پر نقش و نگار آمده تو بدین خانه بدروز چکار آمده بچه امید درین سبز حصار آمده خانه پرواز ترا ز سیل بهار آمده در غور کوس و سزاوار کنار آمده
--	--

دولت حسن وقت شد و با چاک
کار را چو وقت گذرانداخت
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان

تازه کن خاطر مار از حدی صائب تو که از خامه رگ ابر بهار آمده	
بهر کجا که خوری باده تن بخواب ز خیره چشمی ترد امان بلا خطه به بین که مستی التفات نیست	بنای خانه ناموس را آب ده کمان عصمت خود را به تپا ده ز کوه حسن به کس با خطراته

دولت حسن وقت شد و با چاک
کار را چو وقت گذرانداخت
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان

چهره را صیقل از آتش می سیاه ای بسا خانه تقوی که رسیده است در سر کویتو چند آنکه نظر کار کنند نگار از آب کنی آینه دیگر ور نه چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل	خبر از خویش نداری که چه پردا تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته دل و دین هست که در یکدگر انداخته هیچ آینه نمانده هست که نگار خسته تو که در آینه با خویش نظر ساخته
--	---

دولت حسن وقت شد و با چاک
کار را چو وقت گذرانداخت
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان
که در آن زمان بیاض غنای
در سر کس بود بلایان

در پیش پهلون آب دهان خود در حسن خوری اگر از سوز آرد ده پست اگر
 ماعقل و توان دل سیدار روز شرب
 این آنقدر که او صدی خوش کلام
 در روز خواب بود

شنیدم که رحیمی با تو گستاخانه کرده
 گل رخصارت از دلسوزی ترا کشیده
 خمار خونِ ظلمو مان که بر قید رانه میخورد
 رگ دست ترا ز رشته جانست ناکو
 بامیدی که بانبض تو دوستی آشناس
 بچشم نازکت بسیار حقیقت اثر کرده
 ملاقات لبست بخاله را انگش شک کرده
 سبزی مهریت را آشنای درد سکر
 طبعین مروت بود سگاده نیشتر کرده
 مسیح از خانه خورشید مینگ سفر کرده

مرصا ملک پای عیادت هست خوش است
که ما را این خبر از دست خود بخیز کرده

<p> ساقی قدحی از بنی اسرار مراده هر لحظه بجای نتوان کرد و هر تلخ مستیست کلید در گنجینه اسرار بیماری من راه به بسو دندارد از رد و قبول و گران باک ندارم نه خاتم جم خواهم و نه خاک سلیک یا سهل نما کار بجز خوار جنون را این آفرین آدم عشقت که فرمود </p>	<p> یک قطره از ان قلزم ز خار مراده گر صاف و گرد و بیکبار مراده پیش از همه کس غریبش اراده هر چیز که خواهد دل بیمار مراده یکندره قبول نظر بر یار مراده دستی نخواستن دل افکار مراده یادست و دلی در خور این کار مراده این جام لبالب کنی سرشار مراده </p>
---	---

9

چون آب در لباس گل و خار بوده	اسی یار ساده رو تو چه پر کار بوده
------------------------------	-----------------------------------

چنان غافل است فلان قمارباز که خاندان
 آنرا بکشد از غفلت که محکم چنان خاندان
 میبوی زانکه سبب مرگ است از غفلت
 غریب زانکه سبب مرگ است از غفلت
 چنان غافل است فلان قمارباز که خاندان
 آنرا بکشد از غفلت که محکم چنان خاندان
 میبوی زانکه سبب مرگ است از غفلت
 غریب زانکه سبب مرگ است از غفلت

چون خازن خشت کجاست که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن

چون هست در تصرف دریا عنان موج موج سر بسپار که جنبان تنگست پیکان دلش ز خنده سو فار و تاشه برست مطلق احساکن هم در	رفتن نفس کسته بساحل چنه حق جوی راز عالم باطل چه فائده چون نیست خرمی ز ته دل چنه از ریزش کریم چه حاصل چنه فائده
چون گرد خجالت از رخ قاتل که برد صائب ز پرفشانی بسمل چنه فائده	
محبوب راز صحبت جانان چه فائده حیرت بجای حسنه اگر در نظر بود پیکان بود ز خنده سو فار لبی نصیب آب حیات را نبود نشه شراب هر برگ گل بر آتش سودا است دان	پوشید و چشم راز گلستان چه فائده آئینه راز دیده حیران چه فائده دلنگ راز چاک گریبان چه فائده مخمور راز چشمه حیوان چه فائده پروانه راز سیر گلستان چه فائده
چون نیست هیچ کس که بدو سخن رسد صائب جمع کردن دیوان چه فائده	
از دل سپردن به سیلاب داده در زیر تیغ بستر راحت فکند عقد خرد بد خمر ز برفش اند بروید بر تیغ قضب دل نهاده	تعلیم ببقیاری سیلاب داده در چشم فتنه داشت که خوار داده نقد حیات را بجای ناب داده پهلوی چرب خویش به صائب داده

چون خازن خشت کجاست که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن

چون خازن خشت کجاست که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن

چون خازن خشت کجاست که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن
 در آن بختیاری که بختیاری را در آن

<p>اینکد رسید بوسه بی برگی خزان از باغ آردن گارچه گل در سبزه بزم گرد سفر خورشید نشانند هم زمان نویسم خنوزیان را نه بسبب ایرتمه خرد در جهان را که گویا طبع هم در دوا عصبان از دای که خضر در دوا عصبان از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره</p>	<p>چون سخن ساز سخن فهم و سخندان این زمان دل زده ترین جنس فراوان ز چه عشاق شنیدی که نواخوان بدعا نیکیه چنین صاحب مان شده تا تو چون آب درین باغ خراکشان شده</p>	<p>تو که برگز سخن اهل سخن نشیند پیش ازین بوزر نگاه تو بیکل محتاج بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین یوسف از قافله حسن تو غارت زده جای قدس و خجالت کشد از روی بهار</p>
<p>چون فدای تو دل و جان صاحب که بهانطور میخواست همان سان شده</p>	<p>زلفش تو ز جسم ضعیف جان فتنه کلاه گوشه دودم بعش سائیده بنو بهار چنان غره که پندار دود و لست که یکبار آرزو دارم امید گوشه چشمی بستگی هست</p>	<p>صاحب از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره</p>
<p>همای از سر این مشت استخوان فتنه حدیث عشق تو هرگاه بر زبان فتنه که خار در قدم موسم خزان فتنه تو در کنار من دهم از میان فتنه که در کاب تو از دست من عیان فتنه</p>	<p>ای آنکه دل با بروی پیوسته رفته سر میدهی بیاد باندک اشاره ای زلف یار اینقدر از ناکناره امروز از نگاه تو دل آب می شود</p>	<p>دولان صاحب ۹۹۰ چشم از فتنه ناز و خواب صاحب زبان ز دل فتنه ای است گار دیده زبان ز دل فتنه ای است گار دیده زبان ز دل فتنه ای است گار دیده زبان ز دل فتنه ای است گار دیده</p>
<p>غافل مشو که در تره طاق شکسته تا بهیچ لب تر خنه لب را نه بسته مادل شکسته ایم و تو هم دل شکسته گویا بروی کرم خود از خواب بسته</p>	<p>ای آنکه دل با بروی پیوسته رفته سر میدهی بیاد باندک اشاره ای زلف یار اینقدر از ناکناره امروز از نگاه تو دل آب می شود</p>	<p>صاحب از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره از دست رفت تیر خندان گسره</p>
<p>ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم</p>	<p>ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم</p>	<p>ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم ز جلال تو میگردم</p>

[illegible]

در جهان روزی پیش عیسی نوران تو شد
 خاک را صاحب تو شد از تو عالم تو شد
 اگر گشتی بخت جان از تو عالم تو شد
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 با قدر تو چون الف با هر کس تو شد
 در فلک خود دل از تو نظر تو شد

ولی نگذاشت صاحب و عده های بوج او در
 شکست این گشتی از بوج سر آب بسته است

روایع البیا

که خاکی ز بهاری که در خزان داره	تو برگریز دل بیقرار از آن داره
اگر ز دامن شبها خطا مان داره	بیر آوری ز گریبان شکارچی داره
چرا ز سایه جذبه همچو کوه کان داره	سپهر سایه جان بلند پایه داره
چرا تو بیدار چند رخسار جهان داره	جوی غم تو ندارد جهان بی پروا داره
اگر ز مردی و مردانگی نشان داره	کین مشورت نفس ز صفت کار داره
درین محیط اگر غیبت کران داره	سفینه بکفت از شکست خود جو داره
ولی بوقت شکایت دو صد زبان داره	زبان شکر تو چون سبز درخت داره
عجب فطامع از نصرت جهان داره	ز کیمیا قناعت بگشت چشم تو داره
عجب توقع رزق از زمینیان داره	برات رزق تو بر آسمان فرشته خدا داره

زاست خانه دل با بیرون منه صاحب
 اگر بهوای تماشای لامکان داره

نه صد و پنج رخ را گوهر رخشان تو شد	خاک سیر روز را شمع شبستان تو شد
و امیر این دشت را لاله نعمان تو شد	در قلع تست خون جگر تست داغ تو شد
مانده عشق را نادره همان تو شد	هر چه بر فلك هست طفیل تست تو شد

چون بزم سیر و دامن ناره باریک سار
 در خفا فرزان شمع گر نیتی با پروان
 دل چه افتاده دید صاحب آن تو شد
 در تو خود سوار از بهر جهان بند تو شد
 بای قول آوده مثل دانی بند تو شد
 یازنین گری چه طوط از آسمان بند تو شد

این بیان از بهر تنهایی بند تو شد
 چو بزم سیر و دامن ناره باریک سار
 در خفا فرزان شمع گر نیتی با پروان
 دل چه افتاده دید صاحب آن تو شد
 در تو خود سوار از بهر جهان بند تو شد
 بای قول آوده مثل دانی بند تو شد
 یازنین گری چه طوط از آسمان بند تو شد

این بیان از بهر تنهایی بند تو شد
 چو بزم سیر و دامن ناره باریک سار
 در خفا فرزان شمع گر نیتی با پروان
 دل چه افتاده دید صاحب آن تو شد
 در تو خود سوار از بهر جهان بند تو شد
 بای قول آوده مثل دانی بند تو شد
 یازنین گری چه طوط از آسمان بند تو شد

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

آهین دلان با به ملایم نمی شوند
عالم تمام یک گل تیغ را می شود

چون عاقبت گذشتن بهم گذشت نیست
صائب چه التفات بدینا کند کسی

کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا
غزال نو در باش حشمت من را گردا
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را
سنان شمع تابان دیدن آن ره گلگون را
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من
ز خفا عین گفتم شود سر سبز امیدم

بپایان میرساندم گلشن بان صبا
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا

پایادب نه که زخم خار نیاید
تا نفس خورشید اشمرده نسازد
تا بجز گشت کنی هزار متن ادب
تا مکنی از خدا بجا که قناعت
گرد تعجب ز خویش تا نفسش

بارد لهما من که بار نیاید
در دل خود عیش پیشار نیاید
سینه ریش و دل نگار نیاید
ره بگریخ همچو بار نیاید
آینه روح بی غبار نیاید

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
آهین دلان با به ملایم نمی شوند
عالم تمام یک گل تیغ را می شود
چون عاقبت گذشتن بهم گذشت نیست
صائب چه التفات بدینا کند کسی
کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا
غزال نو در باش حشمت من را گردا
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را
سنان شمع تابان دیدن آن ره گلگون را
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من
ز خفا عین گفتم شود سر سبز امیدم
بپایان میرساندم گلشن بان صبا
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا
پایادب نه که زخم خار نیاید
تا نفس خورشید اشمرده نسازد
تا بجز گشت کنی هزار متن ادب
تا مکنی از خدا بجا که قناعت
گرد تعجب ز خویش تا نفسش
بارد لهما من که بار نیاید
در دل خود عیش پیشار نیاید
سینه ریش و دل نگار نیاید
ره بگریخ همچو بار نیاید
آینه روح بی غبار نیاید

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
آهین دلان با به ملایم نمی شوند
عالم تمام یک گل تیغ را می شود
چون عاقبت گذشتن بهم گذشت نیست
صائب چه التفات بدینا کند کسی
کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا
غزال نو در باش حشمت من را گردا
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را
سنان شمع تابان دیدن آن ره گلگون را
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من
ز خفا عین گفتم شود سر سبز امیدم
بپایان میرساندم گلشن بان صبا
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا
پایادب نه که زخم خار نیاید
تا نفس خورشید اشمرده نسازد
تا بجز گشت کنی هزار متن ادب
تا مکنی از خدا بجا که قناعت
گرد تعجب ز خویش تا نفسش
بارد لهما من که بار نیاید
در دل خود عیش پیشار نیاید
سینه ریش و دل نگار نیاید
ره بگریخ همچو بار نیاید
آینه روح بی غبار نیاید

۶۶۵

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
آهین دلان با به ملایم نمی شوند
عالم تمام یک گل تیغ را می شود
چون عاقبت گذشتن بهم گذشت نیست
صائب چه التفات بدینا کند کسی
کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا
غزال نو در باش حشمت من را گردا
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را
سنان شمع تابان دیدن آن ره گلگون را
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من
ز خفا عین گفتم شود سر سبز امیدم
بپایان میرساندم گلشن بان صبا
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا
پایادب نه که زخم خار نیاید
تا نفس خورشید اشمرده نسازد
تا بجز گشت کنی هزار متن ادب
تا مکنی از خدا بجا که قناعت
گرد تعجب ز خویش تا نفسش
بارد لهما من که بار نیاید
در دل خود عیش پیشار نیاید
سینه ریش و دل نگار نیاید
ره بگریخ همچو بار نیاید
آینه روح بی غبار نیاید

چون قفل بسته را به نفس و کند کسی
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
آهین دلان با به ملایم نمی شوند
عالم تمام یک گل تیغ را می شود
چون عاقبت گذشتن بهم گذشت نیست
صائب چه التفات بدینا کند کسی
کرامت کن مرا ای بر جنت چشم گریا
غزال نو در باش حشمت من را گردا
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را
سنان شمع تابان دیدن آن ره گلگون را
نیکو دیدی شیرازه اوراق وجود من
ز خفا عین گفتم شود سر سبز امیدم
بپایان میرساندم گلشن بان صبا
اگر افسانه آن زلف را میبود پایا
پایادب نه که زخم خار نیاید
تا نفس خورشید اشمرده نسازد
تا بجز گشت کنی هزار متن ادب
تا مکنی از خدا بجا که قناعت
گرد تعجب ز خویش تا نفسش
بارد لهما من که بار نیاید
در دل خود عیش پیشار نیاید
سینه ریش و دل نگار نیاید
ره بگریخ همچو بار نیاید
آینه روح بی غبار نیاید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶

کمش زبیا و وطن آه کاین جهان و طغیست
 از اشک آه ضعیفان خاکسار ترس

که از لباس پیوست نذا پرینه
 که بود مشرق طوفان تور پرینه

حیث مست برین فصل دماغی نرسا
 آنروز ترا نخل برسد توان گفت

چشمی ز گل و لاله چشتم نچرا
 که زهر که خوری سنگ عوض میوه نچرا

از دور خفته قدم بزم مکافات
 پیش پس اوراق خزان سپهر نیست

از روی گهر برگ پستی چه فشانے
 از روی گهر برگ پستی چه فشانے

صاحب دل و جان از پی دلدار روست
 بهشت از گزین قافله و نبال نمانے

بمجلسی که رخ از باد لاله زار کنی
 ز عطسه خون غزالان بخاک ریزد

چون که در دل بزم روزه گار کنی
 اگر گند خود از زلف مشک بار کنی

بلا لاله زار گرفتد ریت چو کار کنی
 نفس بر آتش سوزند بال و پر گار کنی

ببطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
 مباد شکوه ز اوضاع روزه گار کنی

چه حاجت به جام جان ناصبا
 اگر تو آتشی سینه بی عیار کنی

ز شیرینی عتاب او شکر چه پندار
 زبان در کام او بادام در قند پندار

<p>چون که در دل عاشقان را علی میبارد به فتنه در دل یک قطره خون اگر در بار چو شمشیر درین یک قطره خون اگر در بار چون چید چون آبی بصره در تار تار</p>	<p>در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که</p>	<p>که چون نور نظر در دیده نهان در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که در آن شب که</p>
<p>در کمان چرخ چشم بلبله بر گل خورشید بستم بلبله نقشها بر آب بستم بلبله در دل گوهر ششم بلبله همچو موج آمد بستم بلبله این کمان را زده گستم بلبله بر میان این شکستم بلبله بر دانه بستم بلبله از غم حلاج رستم بلبله از دو چشم بار رستم بلبله شیشها بر چرخ بستم بلبله بر سه گردون شکستم بلبله</p>	<p>راستی چون خضر تر شد شبنم خود را با قیال بلبله از لباس خاک پیرون آمدم قطره ام از انقلاب آسوده شد بحر چون ماهی ز فیض بیچ و تاب در کشت کشش بودم از طول امل کیست پیش راه من گیر و چرخ از زمین تن براق پیرو شد پنه کردم ریسمان خلیش را شیشه را بطاق نسیمان گن من همان بستم که در روز است کاسه خورشید و جام ماه را</p>	<p>خلاق نیست نه با در کاب شیخی ادوی درین ایام شش فم سخن بر فله صفا مسلم کرد و دین پیش رسد شکر قفا جلوه برق است نور آفتاب زندگ گرد شش چشم است دوران جبار زندگ</p>
<p>این غزل را صائب از فیض سعید بنی تکلف نقش بستم بلبله</p>		
<p>بصحرای دوری از خانه آئینه می آئی تو با آن قدر عنا حلقه های چشم برآ هنوز از دور گردون یکشده آهوی صحرای</p>	<p>نمی باید ترا مشاطه بیز خود آرائی اگر ششتم باید آفتاب از تیره خطی کمند زلف در گردون گذشتی روزی</p>	
<p>از غزل صائب</p>		

از تواضع افسر خورشید زین شسته
خضم سرکش این می پستیوانت به خیر کرد
رتبه افتادگی این بسک شاهان عالم
از برای بر تو خور مهر میگرداختی

کم نمیکرد فروغ گوهر از افتادگی
پست سازد شعله را خاکستر افتادگی
سایه بال هلال بر سر افتادگی
رتبه بالا تر از نبود در افتادگی

خضم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صاحب هیچ فن بالا تر افتادگی

چشم خونبار است ابر نو بهار زندگ
یکدم خوشش را به از آن وحشت در قفا
باوه یک ساغرند و پشت در و یک در
چون نگر در سبز در میدان جانباران عشق
سبز زری سنگ نتوانست قیامت کرد
خاک صحرای عدم را تو تیا خواهم کرد
چون حباب بویح از ناپس نفس غافل
گر بسختی بیستون گردیده چون جوهر

آه افسوس است سر جو بهار زندگ
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگ
چون گل رعنا خزان نو بهار زندگ
نیست خضر نیکیا گر شتر مسافر زندگ
چسبست حال خضر یارب بر بار زندگ
انچه آمد پیش ما از رگهار زندگ
گر نسیمی خنّه افتد در حصار زندگ
نرم سازد استخوانت را فشار زندگ

دارد از هر موجه صاحب درین وحشت مل
نعل بیتابی در آتش جو بهار زندگ

قطره از قلم توحید باشد هر که
دست رد بر هیچ مخلوقی منه گردا

مؤلف

449

از تواضع افسر خورشید زین کشید	کم نمیکرد و فروغ گوهر از افستاد
دفعه سرکش این می میتوان تنه کرد	پست ساز و شعله را خاسته از افتاد
رتبه افتادگی این بس که شاه خاندانم	سنایه بال بهار بر سر از افتاد
از برای بر تو خور هر میکرد اختیار	رتبه بالاتر از نبود در افتاد
<p>خضم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی نیست صاحب هیچ فن بالاتر از افتاد</p>	
چشم خونبار است ابرو بهار زند	آه آفتاب است سر و جویبار زند
یکدم خوش ایناران آن حسرت در افتاد	خج بهیش از دخل باشد در دیار زند
باو یک ساغرند و پشت در و یک در	چون گل رعنا خزان نو بهار زند
چون نگر و دسبزد در میدان جانبار زند	نیست خضر نیلای گرشه سار زند
سبزه زیر سنگ نتوانست پیاپی زند	چییست حال خضر یارب بر یار زند
خاک صحرای عدم را تو تیا خواهم کرد	انچه آمد پیش ما از رگزار زند
چون حباب بوج از پاس نفس غافل	کز نسیمی خنده افتد در حصار زند
گر بسختی بدیستون گردیده چون جویبار	نرم ساز و استخوانت را فشار زند
<p>دار و از هر موجه صاحب درین وقت سر نعل بیتابی در آتش جویبار زند</p>	
قطره از قلمم توحید باشد هر جا	دست رد بر هیچ مخلوقی منه گردا

و اگر نه نیست سرری بی هوا از دوشی
ز بنه عار ندارد قیاس به آفتاب
بگذر هر دو در امتداد محض را
اگر گذر داشت از سیاهی
در شکسته نور الهی شود پیرا
اگر زود در آید صفای درویش
یاب دیده خود را
و اگر نه نیست

نیا فتی نظر از شبنم سبک پرداز
 ز بزرگ و بار خلق نگشته دل سرد
 دولت خوشمت که داری شمر درین دنیا
 فریب خورده نیزنگ نو بهار بس
 در آفتاب قیامت نسوخته دلیت

نه قدر سیل باد خزان چه میدا
 نشست و خاست در گلستان چه میدا
 فراغیالی سر روان چه میدا
 غبار چهره زرد خزان چه میدا
 قماش داغ دل سوختگان چه میدا

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
 سبک رکابی عهد جهان چه میدا

بروز عالم یکدم باشد بیای بخودی
 عقده دل را بر سر بسته با خود زیرها
 بلبل هر بوستان چند پرویا نیست
 بر سر بر روی خود صد که آتش است
 مدتی در تنگنای آب گل گشته نیست
 دانه آرد سفید را در دیش این سیاه
 با سبزه پیچنده چون و غاری آید برین

این جوانان از صفا سرگشته است
 ای سرور و سرور با خاک پای پیچیده

تو که اندیشه ازین عالم پر شور کنی
 دست تا چند درین خانه زنبور کنی

نیا فتی نظر از شبنم سبک پرداز
 ز بزرگ و بار خلق نگشته دل سرد
 دولت خوشمت که داری شمر درین دنیا
 فریب خورده نیزنگ نو بهار بس
 در آفتاب قیامت نسوخته دلیت
 نه قدر سیل باد خزان چه میدا
 نشست و خاست در گلستان چه میدا
 فراغیالی سر روان چه میدا
 غبار چهره زرد خزان چه میدا
 قماش داغ دل سوختگان چه میدا
 ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
 سبک رکابی عهد جهان چه میدا
 بروز عالم یکدم باشد بیای بخودی
 عقده دل را بر سر بسته با خود زیرها
 بلبل هر بوستان چند پرویا نیست
 بر سر بر روی خود صد که آتش است
 مدتی در تنگنای آب گل گشته نیست
 دانه آرد سفید را در دیش این سیاه
 با سبزه پیچنده چون و غاری آید برین
 این جوانان از صفا سرگشته است
 ای سرور و سرور با خاک پای پیچیده
 تو که اندیشه ازین عالم پر شور کنی
 دست تا چند درین خانه زنبور کنی

نیا فتی نظر از شبنم سبک پرداز
 ز بزرگ و بار خلق نگشته دل سرد
 دولت خوشمت که داری شمر درین دنیا
 فریب خورده نیزنگ نو بهار بس
 در آفتاب قیامت نسوخته دلیت
 نه قدر سیل باد خزان چه میدا
 نشست و خاست در گلستان چه میدا
 فراغیالی سر روان چه میدا
 غبار چهره زرد خزان چه میدا
 قماش داغ دل سوختگان چه میدا
 ترا که کار نیفتاد با جهان صائب
 سبک رکابی عهد جهان چه میدا
 بروز عالم یکدم باشد بیای بخودی
 عقده دل را بر سر بسته با خود زیرها
 بلبل هر بوستان چند پرویا نیست
 بر سر بر روی خود صد که آتش است
 مدتی در تنگنای آب گل گشته نیست
 دانه آرد سفید را در دیش این سیاه
 با سبزه پیچنده چون و غاری آید برین
 این جوانان از صفا سرگشته است
 ای سرور و سرور با خاک پای پیچیده
 تو که اندیشه ازین عالم پر شور کنی
 دست تا چند درین خانه زنبور کنی

<p>بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت</p>	<p>در این میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت</p>	<p>بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت</p>
<p>کنار خود چو صدف مخزن گهر نیکو بجای سوختگان خنده چون شکر نیکو اگر تو دست چو طفلان بهر شکر نیکو بجستند در آن دفعه درو سر نیکو باین رسید که بر وانی نیست نیکو</p>	<p>کدام غنیمت این میرسد که فصل بهار باده و دو مکافات بر سینه آید زبان بکام تو چون میوه بهشت شود غبار منت احسان گران تر از درو چو خون مرده گران توانی تو بی پروا</p>	<p>بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت</p>
<p>چو تاج دست بهر شاخ در کمر نیکو</p>	<p>چو تاج دست بهر شاخ در کمر نیکو</p>	<p>چو تاج دست بهر شاخ در کمر نیکو</p>
<p>شور کم کن کباب اگر داره شیشه پر شراب اگر داره در سراپا هتایب اگر داره نعمت بچسب اگر داره چشم آب از شراب اگر داره در رسیدن شتاب اگر داره چون گلاب و تاب اگر داره همه یک قطره آب اگر داره در گره مشکناپ اگر داره رشته سان بهج و تاب اگر داره</p>	<p>تلخ منشین شراب اگر داره ولی از روزگار خاله کن آب در شیر خود مکن زه چرخ بفشاندن نگاهدار کن وین غلش کن چو آبله مهر قدم غلش را شمرده گذار تخت از تاج میستانی کرد خشک مگذر ز خار آبله دار نیست چون نافه حاجت اطهار سید بهر جای دیده ات گوهر</p>	<p>بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت بیت خود میگفت درین میان اگر کسی بیدار می شد باز می آمد و می گفت</p>
<p>چو تاج دست بهر شاخ در کمر نیکو</p>	<p>چو تاج دست بهر شاخ در کمر نیکو</p>	<p>چو تاج دست بهر شاخ در کمر نیکو</p>

<p>چشم بیانی چراز تو تیا دارد کس</p>	<p>برنج میل آتشین در پر تو نیست کیست</p>	
<p>پرده حشمت خاطر و دصا کجاست بدنه بنید تا نظیر بر پشت پا دارد کس</p>	<p>صد خمی داری و صد حسرت بنشیند پرده از آب گهر روی دریا میکشد از لب منصور درستی سخن و میکشد سرخ پیچم اگر بردار مارا میکشد این کند غنیمت را تو که دریا میکشد شبنم افسرده مارا ببالا میکشد آرزو قد میکشد خدا نکه بالا میکشد</p>	<p>میست و خمیازه بر خون دل ما میکشد تهر خوراد لباس لطف جولان میکشد یک جهان غماز را در پشت در جام میکشد گردنی داریم از موی میان بار میکشد آفتاب از حرش برود گرد میکشد با کند آتشین چون آفتاب از صحن باغ آه رعنا میشود هر خیزد رعنا میشو</p>
<p>هم زبانی باللب اوست صا کس تو شرم بادت چون فقر سرش میکشد</p>	<p>دوسه جاکش از شرم بر آسای می رحم کن بر جگر نشنه ما می ساقی بی تکلف بکش بند قیای ساقی عمر باد و مزه عمر ترا می ساقی تا بر آید به غر شید لقا می ساقی</p>	<p>سوغتی در عرق شرم و حیای ساقی از می و نقل یک بوسه قناعت می دم چند چون شمع ز فانون صغاری ساقی بوسه دادی لب جام بدوشم دادی پنیر را وقت سحر از سر بر مینا بردا</p>

دیوان صفا

اکسیر دمانیست خاک دیار طفلی در عالم خرابات بر باد رفته خار نیست در برگریز پیری شد رخنمای آفت هر چند گوید پیری بربخ نشست مارا شد از فشار گردون موی سفید و نرزد	باز سیه است عشرت از بهکذا طفله تمنی ز زندگانی باشد خار طفله هر خنده که کردیم در نو بهار طفله مشغول خاکباز نیست دل تو قرار طفله شیریکه خورده بودیم در روزگار طفله
شد عمر و خار خارش درد لبوز باقیست هر چند بوده ده روز صاحب بهار طفله	
زموج گریه ابر فلک اختر کند بازی مرا چون اشک سر سید و اند چشم پاک بیازی بازی از من میبرد دل طفل بدبا تمامی روز دارد داغ از شوخی معلم را چنان آبینه دل را زنم بر سنگ گیر عجب خورشید تابان نیزند سپنج با هم سر ترکان خونریز تو سایشیند سزاوار دل بیتاب صحرائی نمی یابم اگر من با ضمیر روشن خود پردرد دارم چه بال و پر کشاید دل بزیر آسمان جمعا	ز شور قلزم مادر صدف گوهر کند بازی که هر ترکان او در عالم دیگر کند بازی که گرفتند زرش در دامن محشر کند بازی تمامی شب نشیند گوشه از بند بازی که دل در سینه گردون بدگوهر کند بازی سر خود بخورد شمع که با سر کند بازی ز شوخی آب این ششید با جوهر کند بازی سپیدن من گردد وادی محشر کند بازی سر شک گرم رو بادیده اختر کند بازی چسان در خانه تنگ صدق گوهر کند بازی

افتر ششاس ایله یاراییشوسا
سوزول یارولون ایلیشیدکیم
میشکافان نر ایشوشه
نر یارایان شهاکیم
از بنیات یار افندکیم
عاجز در حفظ دل
ناعم و

در کمالی که توان زلفش را
 بکشود زان غزلان علق دیده زلفش را
 سالها خانه نشین گشت بامیرا تو
 چه شود بیکه اگر از سر انصاف در آید
 طار دور است چون از شکلش در آید
 برین بالان بودی که کشد از سر
 گوی بسفت بر کوه چون شود میدان
 در نه برزایست بر کوه چون شود میدان
 عکس در آینه تصویر پیا بر جاود
 نیست از معشوق هرگز دیده چون
 چشم ز خمار گل شک میان عشق
 هر گلستانی که گردید از تو آید
 سر نه آید از نیگار و دود سواد

سرور یاض عالم بالا نمیشو تانا امید از همه دنیای نمیشو در کام روزگار گوارا نمیشو بی چشم زخم وصل دریا نمیشو در مصر عشق قابل سودا نمیشو چون گرد باد مر حله پیمای نمیشو	تا برنجی از سر این تیره خاکدان هیچ امید خنده شاد نمیکنند در میوه تو تارک خاکی بجای هست تا چون حباب تخت نسا زنی با سر تا بر چمک ترانه سنگ کوه دکان تا هیچ و تاب عشق نه پیچد ترا به سر	دیدم بان لنگر از دوسو دشت منزل دیران بنامه جای آرام قرار در کس سالی دهن بیک در دانه دانه بوسه گل از خواب نو بهاران بیا
--	---	---

وله

کی پای ترا پرده خواب آید بود اسی دای درین قافله که فاصله بود بیداری اگر در همه قافله بود	گرد و طلب سیر این قافله بود چون آب روان میگذرد عمر تو غافل دل چاک نمیکشت ز فریاد جرس را
--	---

صاحب سیر زلف سخن از دخل حسودان

آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

چون بفرمان خدا از همه کس دل بر باد زین چه حاصل که قوطعت فرج شد هیچکس نیست نترسد ز توای شمشیر گردانند حریفان که تو در خانه است چون نداری ز تو شوخی خبر خود که کجا	دارد از خط گل خسار تو قرمان خدا چون شد روز و شب تار تو یکبار هنوز نه بخود گوشت و چربی نه بشاق نکا پاکی دامن نیست کم از پرده عصمت من سرگشته حیران ز که پرسم خرم
--	--

در کمالی که توان زلفش را
 بکشود زان غزلان علق دیده زلفش را
 سالها خانه نشین گشت بامیرا تو
 چه شود بیکه اگر از سر انصاف در آید
 طار دور است چون از شکلش در آید
 برین بالان بودی که کشد از سر
 گوی بسفت بر کوه چون شود میدان
 در نه برزایست بر کوه چون شود میدان
 عکس در آینه تصویر پیا بر جاود
 نیست از معشوق هرگز دیده چون
 چشم ز خمار گل شک میان عشق
 هر گلستانی که گردید از تو آید
 سر نه آید از نیگار و دود سواد

بهوی زلف معطر غزال مشکین را
 دل ریمیده چه باشد که ماه کنعان را
 آب درنگ عقیق تو چشمم بدرماد
 که خون از چشم عقیق بین برآورد
 غنای نخله آتش زبان در ده
 که در دوزل اهل سخن برآورد
 بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آ
 اسپه در ده ناموس چند خواست چه بود
 براق جاذبه نو بهار آماده است
 صفیر مرغ سحر تازیانه شوق آ
 کند که شتی می راست بادبان ازابر
 چو صبح فیض بهار شکوفه کید دست
 هوای ناله مرغان شدت پرده رز
 درید غنچه مستور سپهرین تاناف
 ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبز و سپید
 ازین قلم و کثرت که خاک بر سنگ
 ترا میان طبعی از کنار وارود
 حجاب چهره جانست زلف طولی

چو نافه موی کشان از خشن برآورد
 بشویمای غریب از وطن برآورد
 که خون از چشم عقیق بین برآورد
 که در دوزل اهل سخن برآورد
 اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آ
 ازین لباس نشان عارفانه بیرون آ
 پیوسته تو سببی کن از آستانه بیرون آ
 ز بند خویش باین تازیانه بیرون آ
 سبک ز بنوعیم یکسر از بیرون آ
 چه خواب میکنی از آتشبانه بیرون آ
 چه حاجتست چنگ و چانه بیرون آ
 تو هم ز غرقه خود عارفانه بیرون آ
 چه مرده تو هم از کج خانه بیرون آ
 بدوق صحبت یار یگان بیرون آ
 کنار اگر طلبی از میان بیرون آ
 ازین قلم و طلمت خوشانه بیرون آ

[illegible]

[illegible]

22.

کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی
 کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی
 کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی کتب خطی

زبانش کوه اگر چو خار داشتی هزار خانه پوزن بر کردی ز دست راست ندانستی اگر چه بابر اگر دهن خود گشودی چو دست اگر غبار تعلق فشانده می چو دست بدو عشق اگر مبتلا می گشیدی نفس بدو گشود می از گشاید ز آه گشتی من باو بان اگر گشتی	همیشه خرمن گل در کنار داشتی اگر گزیدن مردم شعار داشتی چه گنجی بیدین دیار داشتی هزار عقد گهر در کنار داشتی دل سبک چو نسیم بهار داشتی چه دلخوشی من ازین روزگار داشتی اگر ز در طلب خار داشتی ازین محبت امید کنار داشتی
---	--

بعیب خویش اگر راه بروی صفا
 بعیب جوئی مردم چکار داشتی

محراب نظر ناست گمانیکه تو داری چون سبزه زمین گمانیکه تو داری بر روی زمین رنگ عمارت نگذار از خانه محراب نظران بر رخسار بس خون که کند در جگر گوشه نشین یک سینه بیدار محالست گذارد در گلشن حسن تو خلل راه ندارد	شیرازه جهان ناست میانیکه تو داری این قامت چون سرور دانیکه تو داری این جلوه سیلاب چنانیکه تو داری از بر مشه شوخ ستانیکه تو داری این کنج لب و کنج دمانیکه تو داری این چهره چون لاله ستانیکه تو داری در خواب بهارست خزانیکه تو داری
--	--

زرد روی تو توان صفت خوشتر بود
 چند بایم به شکر شیدان بود
 سوغ خوشم تو ای غار خندان بود
 چندی سرمه شکرین سوادت بود
 بیرون چشم من ای خاک نشان بود
 خار غار و طعم نعل از تشنه بود
 چشم دارم که کند شام غریبان بود

که میباید از سرمه زدن زبانی
 از خدا میباید سرمه زدن زبانی
 که میباید از سرمه زدن زبانی
 از خدا میباید سرمه زدن زبانی
 که میباید از سرمه زدن زبانی
 از خدا میباید سرمه زدن زبانی

[illegible]

درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا
 درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا

<p>خط آزادی نگیری صامت از بر طاقی</p> <p>از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری</p>	
<p>عنان دگر ز من دامن صحرایه بخوا دگر زین شت خدای برقی بی پرچام ز نخل بی برین آچین پیرا چه بخوا نمیدانم که دیگر از من سوا چه بخوا ازین دریا پرتشش این ماه بخوا دگر از نو بهار می سرود بار عنا چه بخوا دل بیا چه دار دیده بیا چه بخوا بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه بخوا ازین پیش از ربا کنه دنیا چه بخوا دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه بخوا</p>	<p>چونم پیشند صبر از من شیدا چه بخوا گفت خاکستر من سرده چشم غزالان شد نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد نه دینم مانده دنیا نه صبرم مانده یارا شمار داغهای سینه مارا که میداند ز سنگ کوه و کان داری بکف مندر آرد بنور شمع حاجت نیست عین نور شید طالع نمی آید بساحل کشتی ز آب تنگ سالم نفس تازه کردی برگرفتی توشه عقی سحر کرده بالا بلبلان معانی را</p>
<p>جمال شاهان حبیبی بی پرده بینی</p> <p>دگر صامت از ان روشنگر دلمایه بخوا</p>	
<p>گه ز دامن ریگ رودان چه بخوا تو سده دل ز بهار و خزان چه بخوا فرا خبال درین بوستان چه بخوا</p>	<p>صفای قوت درین گداز چه بخوا بیرون ز عالم گشت اگر ثلثی هست مکرده جمع دل خیش غنچه از بهر نخت</p>

درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا
 درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا

درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا
 درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا

درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا
 درخت زلف تو برستان زلفه خفا
 چون زلف تو برستان زلفه خفا

جان مادر یوای عالم قدس
 چون شدی بی پدر از بار
 در بلا جان آسمان
 چون زمین بود بار
 کار بسیار دانک است جهان
 مژده خود کار
 عورت از دوزخ هزار بار
 چشم بخت هزار بار
 جان دین تنگ
 کجک در کویر

در دست قوت گوهر شمع و چون در لعل قوت دام تماشا چهره چون صبح زخم تیغ قضا بخیر سرایه نجات بود توبه درست	با جان بی نفس می دریا چهره بیرون ز خود برای تماشا چهره هر دم چشم سوزن عیسا چهره با کشتی شکسته بدریا چهره
--	---

نامیتوان شکست ز خون جگر خمار
 صائب بخون باده کمر چرخ

امی آه جگر دوزخ شصت تو فذنگی از دشت خطراتی به خارستان گردون سر سیمه دایم خاک گراننگ در راه تمنای تو ارباب طلب را سودا کی صحرائی تو بهر ناله و بودی باشوخی چشم تو رم چشم غزالان یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو از حسن از شیوه آن کان کلمات	کوه الم از دامن صحرای تو سنگ از بحر پیرا شوب تو بهر موج سنگ در کوه سودا تو دیوانه و سنگ عمر ابد و مرگ شتابی و درنگ صحرائی سودای تو بهر لاله و رنگ در دیده روشن گمان آهوی سنگ چون چهره خجلت زده بهر خطه برنگ قانع نتوان گشت بصله و چینک
--	---

از بارش کوه تو بود خامه صائب چون سبزه نوره نماند در سنگ	یا غم را شمار با کشته یا جان غمگار با کشته
--	---

در قفس کجک در کویر
 جان دین تنگ
 چشم بخت هزار بار
 عورت از دوزخ هزار بار
 مژده خود کار
 کار بسیار دانک است جهان
 در بلا جان آسمان
 چون زمین بود بار
 جان مادر یوای عالم قدس
 چون شدی بی پدر از بار
 کوه الم از دامن صحرای تو سنگ
 از بحر پیرا شوب تو بهر موج سنگ
 در کوه سودا تو دیوانه و سنگ
 عمر ابد و مرگ شتابی و درنگ
 صحرائی سودای تو بهر لاله و رنگ
 در دیده روشن گمان آهوی سنگ
 چون چهره خجلت زده بهر خطه برنگ
 قانع نتوان گشت بصله و چینک
 از بارش کوه تو بود خامه صائب
 چون سبزه نوره نماند در سنگ
 یا غم را شمار با کشته
 یا جان غمگار با کشته

جهان منظره چو در آینه
 چشم بخت هزار بار
 عورت از دوزخ هزار بار
 مژده خود کار
 کار بسیار دانک است جهان
 در بلا جان آسمان
 چون زمین بود بار
 جان مادر یوای عالم قدس
 چون شدی بی پدر از بار
 کوه الم از دامن صحرای تو سنگ
 از بحر پیرا شوب تو بهر موج سنگ
 در کوه سودا تو دیوانه و سنگ
 عمر ابد و مرگ شتابی و درنگ
 صحرائی سودای تو بهر لاله و رنگ
 در دیده روشن گمان آهوی سنگ
 چون چهره خجلت زده بهر خطه برنگ
 قانع نتوان گشت بصله و چینک
 از بارش کوه تو بود خامه صائب
 چون سبزه نوره نماند در سنگ
 یا غم را شمار با کشته
 یا جان غمگار با کشته

در میان این جهان بدست آور
 از این که نیست قسمت از روزی خدا
 از آن غری که کاه از فریبی نباشد
 نفس خیس دایم کار خیس جوید
 جان هوس پرستان در فکر غایت
 از یک فسرده گرد و صد نده دل فسرده
 حسن تمام با خود عین الکمال دارد
 دست از خنای مجنون ای عقل خام بردار

وایم کرسنه چشم است چون کوه گدا
 آنرا که همچو خورشید آفتاب است
 پیوسته زنده باشد آتش ز راه
 گرد دهن نگر و شیر یکدشده هوا
 از نایب شیر جاری داماند از رود
 در آبله است پنهان حسن برهنه
 از سیل خانه پر از عیب کز خدا

صائب شکی را بر خویش بسته تو
 در نه شکستگان را کم نیست مویا

اگر بچشم درین تیره خاکدان باشی
 چونی بخوش نفسی وقت خلق را خوش دار
 ز خنده روئی هیچ است تازه روئی
 ترا که دید و تنزل شناس در خواب
 اگر تو از دل شبها و شمع سیر کنی
 حجاب است تهی ساز تازه روئی را
 رود و حیل گر آنمایه در رکاب ترا
 اگر چه چون خط پر کار سیر وی بکشد
 تلاش کن کن بدل فارغ از جهان باش
 ترا که نیست میسر شکرستان باش
 مبر زیر خرابات تا جوان باش
 همان به است بدبال کاروان باش
 همیشه چشم و چراغ روندگان باش
 که همچو سروسر از پوستان باش
 اگر چه موج سبک روح و خوش عثمان باش
 بدل چه نقطه پیکار در میان باش

صد بار خاک بر سر
 بیا بر بیدار
 چون بیل تصدیق
 درین سرگشته
 از این که نیست
 از آنست که
 در این جهان
 از این که نیست
 از آنست که
 در این جهان
 از این که نیست
 از آنست که
 در این جهان

از این که نیست
 از آنست که
 در این جهان
 از این که نیست
 از آنست که
 در این جهان
 از این که نیست
 از آنست که
 در این جهان

[illegible]

۶۹.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کتابخانه عمومی

[illegible]

همیشه کاروان محرمی آید بیار که برین
صاحب به صنیعان لب با بشن که بیدار
بصبح عجمی بخندد که در صفا و در برائی
شمارم قدر سوار و میر و پیر و پادشاه
تعالی انداز از این جهان آرا و شایسته
نماز صبح واجب نشود و بیایا امان
سفیدی بیکند و در دل نشین
نجم

الکتاب فی الجہان اوشعر الاساجیاء
جہان ازرقی دارالاشیاء
الاصفا
سحر طبع و نشر

و در صورتی که در حالتی که در این کتاب مذکور است

روزی در صحرای مدین

بهر خضر سر و شطرنج کو تا می از اوان در
نمیدانم قماش برگ گل لیک اینقدر رخ
گل و سوز بهت از می خنهای عهد لیب او
در خانش چو سوز برگ بر می این
خضر تیری بتاریکی کند از خسته حیوان
تکلف بطرف اینقسم ملک را باین
نواهی چند چون آوازده عفا گوش آید
فلک از آفتاب آینه داری پیشه میسازد
چو از بنده دوات آید بر طاق ملک او
نباشد حاجت سر ساید بالیها دار
بلند اقبالی آن دارد که گر آسان باز
ز بسبب عهد او دزدی بر افتاده است عالم
را بدینیزی از الماس سرخی از لب
خند گش را گوهر چهر سرخی در درین در
سری که جنبش ابروی تنفش بر زمین افتد
عنان باد سستی چون گزارد از فیضش
چگویم از بلند بیا طبع آسمانش

که عمری بوده است از جانم عیشی دارم
که بر بخیل زندگیش در شتی سوزان
چو آتش برگ میریزد شر از نون منت
خزان بنگی نذر در بگل خسار اش
بیا اینجا حیات جاودان گیر از انهارش
سپیداری چون آب طهر خان در کارش
خوش ملکی که باشد شمنه عدا تو معاش
که گرم حرف گردد طوطی ملک شکرش
خورد صد مار سچ رشک کباب طرز زقارش
سعادت همچو گل شیر دیدار اطراف ستارش
بزر و بازوی قدرت کند با خاک هم پوش
نیار و خصم در دیدن سر از شمشیر غنای
نماید جوهر خود را چو شمشیر گهر بارش
ز خون دشمنان پان سخور و لبهای سوزارش
که بر میدارد از خاک نعلت جوهر وارش
اگر صد باد با باشد که میبخشد بیکارش
بدوش عرش کرسی مینند از تبه افکارش

[illegible][illegible]

زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم

پیش شمع طور اظهار زبان داد کند
 غنچه را کی میرسد با من دین بخوا کند
 میرسد گرد رخ بر حوای حسنا کند
 آنکه مازم عقل کل را در سخندان کند
 راز دلها را بیان از خط پیشانی کند
 کیست خاقانی که دعای سخندان کند
 اشکان چشم پستی بجه گردانی کند
 شبنم گل را اگر حفظش گهانی کند
 زلفش هم نواز اظهار پیشانی کند
 حلقه دارد گوش ابراز گوشه شانی کند
 زلف را نگذاشت حدش شانه گردانی کند
 بر سر مو بر تن خورشید مهرگانی کند
 زین سبب فاق را بر روز نورانی کند
 آفتاب شوق پادشاه تو میرانی کند
 چهره زنگین جامه از اشک پیشانی کند
 برو عای میر یا ختم ثنا خوانی کند
 بار دیگر در گشت تانت زانوئی کند

شوخ چشمتی بین که میخوابد کلیمتی زبان
 لبیل آتش زبانش حلقه در گوش من
 بگره چون این طوطی خرافت فیهضت
 قبله ارباب معنی خان فطرت دستگا
 در حریم دل چو افروز در چرخ حس را
 پیرو چون برادر از رخسار طبع انور
 دست گوهر باران گذاشت در دست زمین
 تیغ در گردن سپاسی گلین آید آفتاب
 تان بتمش بر جره عالم وزید
 چون سبک سازد بریزش دستگیر بار
 انتقام دشمنان میجو از وی کشید
 تا مهرگان کرد از چشم کار افتادش
 شمع کاغذ از حریم رای او آورده صبح
 تا اگر در کف او با گداری روز و زن
 صاحبان چند دراز بر کعبه اقبال تو
 قدسیان جمع اند آن بزرگوار تر بنا
 همتی بگزار تا این عهد لبیب بی نوا

زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم

زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم
 زین از نزلش خوشی نداشتی سعادتمند ای دلدار جانم

بهار عدل خضر خان که می کند
 ز بهی رسیده بجای سیر بلندی
 شود و چو غنچه و نیلوفر از حرارت مهر
 بگردد بالش غرورشید سرفروازد
 ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند
 اگر نه کوه و قار تو پافشده بود
 چو بقیع اینیام تو چهره افروز
 هر روزیان بدر آرد چو از زینهار
 چنان ز بیم تو تلخست زندگی خیم
 بچشم اهل یقین آید آیه سوره فتح
 اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را
 شدی چو پیشرو لشکر از جلال آباد
 هنوز عرصه سرخاب بود منزل تو
 عجیب نیاست اگر از سنان چو نوار
 بلی شهاب چو گرد ز چرخ نیزه گذار
 چنان ز جنگ تو بگرخت خیم رویه
 بلند بختا خود گو که چون تواند گفت

شکسته بندی دلها مستمند
 که پشت دست نهاد آستان برین
 اگر چشم نظم افگنی بچرخ برین
 زد و دود حشر خلق تو زلف خور العین
 شود بدیده خاشاک هر گوشه نشین
 چرا شد دست چنین بین و زمین
 فتنه بر عرشه چو سیاه خیم می تکمین
 چو از نیام کشی روز زرم خیمین
 که چشم میبردش بنگاه بزمین
 ز بهمه تو نمایان بود خط مبین
 گرفته بود عدد و در میان همچو تکمین
 سپاه نصرت و اقبال از سیاه زمین
 که جوی خون عدو را رفت تا غمین
 گریخت تابه بخارا و بلخ خیمین
 گفته فوج شیاطین گریختن آیین
 که وحشیان سبک و ز پیش شیر عین
 زبان کوتبه ماست که فتح می چین

در این هوس که مایه دوات شود
 پیر از چمن خلد زلف خور العین
 زینده خانه نگرود خلاص نقش
 کسی نکرده بمن فتنه را بختین
 صدق زانکه دست یافت در بخت
 دردی آنکه طبعان حجاب کن
 دردی آنکه طبعان حجاب کن
 دردی آنکه طبعان حجاب کن
 دردی آنکه طبعان حجاب کن

490
 در این هوس که مایه دوات شود

490

که آب در نظر آرد نظاره ات از دود
نکرده بر شکر کارنگ با صفت
به تنگ چشی من میکند تسیم
هنوز در عرق خجلت آتش طور
که گل زمین لب بوسه میداد از دود
گرفت ملک سیلیمان غبار شکر
هزار خنده رنگین مخضر از لب گور
که هر که گشته نگرده نمیشود مغفور
وزان شده است چو خورشید در جهان
که دوی میشکند کاس بر بستر غفور
که جای آب گهر گشته گرد آتش طور
شبنم غمزه اورا بر آید از لب گور
مرا که شعله بی طاقی فلک شده بدو
فتنه چو دیده داغم بر هم کافور
به بخت کوکب با سرمه است و دیده
چو خوش فتنه شود آب بر کشد ز
که خط جام بود آن زینا لغفور

[illegible]

اگر چه
 ز فصل او نتواند
 کند شکسته مد را در دست
 بهر باز بدوام در پیش
 ز کجای می رود از پیش
 که خجل موسم دواند
 کینه شسته از غنچه او بود
 جیب کافه می گل زار
 شتر

۴۹۷

جیب کاغذی
کتابخانه
مکتبہ
نمبر ۱۰۲
تاریخ ۱۳۰۶
شماره ۱۰۲
صفا

کندز مال بهما فرستاد که کندی را بفرستد و دولت او بدو شود در غل جوهر است ایشان عفو نمود اگر بر کامای بردارد خرم نور استین رود آید مظفوف مسعود اندودی گویم دردا

کجاست معنی که گردانده است
 کجاست حاتم طائی که در
 کجاست که در جعفری بویان
 کجاست که در تاجک
 دوست خود تو تاجک
 بلکشی

زنده بصبح شکسته تا گریب نام
 چه برق ریشه دوانده است در
 شکسته است سر آفتاب چو گام
 باین خور که مد خشک طغیانم
 قسم خورد لب بر کلک ابر نیام
 چراغ طور برآرد سر از گریب نام
 که جوش از قدم خامه آبجوانم
 اگر ز تیغ عدد سوزا و سخن رانم
 که از نسیم هوادار است گلستانم
 زبان کجاست که در حضرت فروزانم
 تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم
 کس شود دیده شوق خامه سخن دانم
 کشید جذبه اش لعل از رنگ گام
 تو در فصاحت داد خطاب سبحانم
 که میتوان بدل مور کرد پنهانم
 نداشت طره شیرازه روی دیوانم
 و گرنه خار نمیدانم از گلستانم

اگر چه غنچه دل افتاده ام در گیش
 ز خرمی پر کاهی بسرده ام گیش
 خور و من بفلک سرفروغی آرد
 کلاه گوشه خورشید و ماه می کشم
 ز نو بهار سخاوتش چو قطره ریزشوم
 بفرقه شعله رایش چو سبز جیب برم
 بوصف طبعش اگر تر زبانم چه
 نقس چو برق زنده بر سیاه خیمه خوش
 بلند بخت نهالا بهار تربیت
 حقوق تربیت را که در ترقی باد
 تو پای تخت سخن را بدست من داد
 بروی صفت مدحت که چشم بدست
 ز روی گرم تو جوشید خون سخن
 تو جان دخیل بجا مصرع مراد داد
 ز دقت تو بجهت چنان شدم باریک
 چو زلف سبیل ابیات مرئی بران
 تو فخر ساختی او را قیاد برده سخن

اگر چه غنچه دل افتاده ام در گیش
 ز خرمی پر کاهی بسرده ام گیش
 خور و من بفلک سرفروغی آرد
 کلاه گوشه خورشید و ماه می کشم
 ز نو بهار سخاوتش چو قطره ریزشوم
 بفرقه شعله رایش چو سبز جیب برم
 بوصف طبعش اگر تر زبانم چه
 نقس چو برق زنده بر سیاه خیمه خوش
 بلند بخت نهالا بهار تربیت
 حقوق تربیت را که در ترقی باد
 تو پای تخت سخن را بدست من داد
 بروی صفت مدحت که چشم بدست
 ز روی گرم تو جوشید خون سخن
 تو جان دخیل بجا مصرع مراد داد
 ز دقت تو بجهت چنان شدم باریک
 چو زلف سبیل ابیات مرئی بران
 تو فخر ساختی او را قیاد برده سخن

کشتی

در دمان خاندان نیست خالدار
 یک نقطه دروغ زنانه است بدون
 بی باورمانند کسی از باد و باران
 شد تا گلی بیاده طوفان
 دلمای اضطراب شده را دوست چاره چاره
 بسکاب را بدست نوازش بدو قرار
 روی آتش بود بجزایم که کاه است
 معمار و بقید بن کرده این دیار
 قدر سخن شناس خود را زدی لطف
 گوشتی بیاستان من دستت
 شش لیش رفت که از صفتان
 افتاده است تو حسن از صفتان

چندین سفینه گوهر رحمت کند نشاء
 بر دل چو غنچه نیش خور از زبانی خار
 چون صبح خند روی بر آید بزور باد
 تاشیشه بشکند بسرش خشکی خار
 در کینفس بیاد دهد چون زرش ار
 باشد میان بجز وزند سیر کشتار
 سده سکندری بود از عهد استوار
 سجاده سندی بود و سجده ستیار
 بر خاره سنگ لاله فشانده چو نوهار
 پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار
 مصداق این صفات که باشد بروزگار
 آن حجت مجسم آن معنی وقار
 نشسته است بر دل موری از ان غبار
 چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
 بی او نظام پانند در میان کار
 آید بخت شعله کجا خورده شدار
 روی تو جوش نبود سویی سپح کار

کشتی شکسته اگر افتد بخت او
 چون گل دهد بجنده ز گلین جواب اگر
 قفل گرفتگی نبود حبسین او
 از باده غرور نگردد سیاه است
 صد لعل آتشین اگر افتد بدست او
 غافل ز یاد حق نشود از هجوم خلق
 سرشته خضر بود از خلق تر زیان
 دنیا نیایدش بنظر باشکوه دین
 کیسان بخاص عام تا بدو آفتاب
 صائب بگویم که این گل ز باغ کست
 در گلشن که این همه گل جوش کرده است
 نوار خواجه بلو حسن آن بحر یکین
 بانیک بدو چو آینه صافست بطنش
 در طبعش انقلاب نباشد هیچ باب
 باشد نظام ملک برای متین او
 در چشمش همیش نبود قدر سیم را
 حیران طاق ابروی محراب طاعت

اسوده بود ام از ستمهای روزگار
 محسود روزگار ظم خان که بچو و
 در یاد دل نشاندید چشمت روزگار
 گوید ادعای خیر پر دینی تو بود
 کایزد ترا چنین پیری داد کار

قصه صابر

بنقش دل و دل نیست سبب
 که تر میت بود بختش
 آورد است خدیجه شوق
 از صفتان با گره و پیچید
 از این چشمت تر از سبب
 آید غمان که با سبب
 این راه دور از است
 با جاست خدیجه از است

در دمان خاندان نیست خالدار
 یک نقطه دروغ زنانه است بدون
 بی باورمانند کسی از باد و باران
 شد تا گلی بیاده طوفان
 دلمای اضطراب شده را دوست چاره چاره
 بسکاب را بدست نوازش بدو قرار
 روی آتش بود بجزایم که کاه است
 معمار و بقید بن کرده این دیار
 قدر سخن شناس خود را زدی لطف
 گوشتی بیاستان من دستت
 شش لیش رفت که از صفتان
 افتاده است تو حسن از صفتان

<p>ولہ</p> <p>عشق اول نا تو انان با منزل ببرد</p> <p>خار و خس را زودتر دریا بسا</p> <p>فونی برگ ندارد تیرنی زور کسان</p> <p>عزت پیران جوانان را بمنزل ببرد</p> <p>ولہ</p> <p>نشد اندام خلقت انجام شراب</p> <p>بناشد اندام جانان از لاله آب</p> <p>بناشد اندام جانان از لاله آب</p> <p>بناشد اندام جانان از لاله آب</p> <p>ولہ</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ولہ</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>ولہ</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>ولہ</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>ولہ</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ولہ</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>ولہ</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ولہ</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>ولہ</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>ولہ</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>ولہ</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ولہ</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p>	
<p>غوطه در بحر گس ز آینه یازده ام</p> <p>صائب از سفر خاک که چشمش مرسان</p>	<p>درد دل خود قدم بر سر دنیا زده ام</p> <p>مشت خاک است که در دیده بینا زده ام</p>
<p>ولہ</p>	<p>ولہ</p>
<p>چه خیا است که دیوانه در سوانشیم</p> <p>عمیش چون سیراخن کیشا دگره است</p>	<p>بوی مشکیم محال است که رسوا نشویم</p> <p>تا نیفتد بگاره کار کسی وانشویم</p>
<p>ولہ</p>	<p>ولہ</p>
<p>گله لب لغاش و بدوش نام گنجین کند</p> <p>دانی از خار بریدن مطلب چیست</p>	<p>هر نفس خود را بزنگی در دم شیرین کند</p> <p>سکند ششقه که چون جادو دل شیرین کند</p>
<p>ولہ</p>	<p>ولہ</p>
<p>صفای رود ترا از نقاب می بینیم</p> <p>نزد آگوه بر من از محیط یکسانست</p>	<p>بماه میگردم آفتاب می بینیم</p> <p>بیک نظر همه را چون جابج بینیم</p>
<p>ولہ</p>	<p>ولہ</p>
<p>روی سخن ز آینه رویان ندیده ام</p> <p>از جوهر روزگار ندارم شکایت</p>	<p>گاه بی ز پشت آینه حرفی شنیده ام</p> <p>این گرگ را بقیت یوسف خریدارم</p>
<p>ولہ</p>	<p>ولہ</p>
<p>ماز اهل حیرتم خاطر پریشانستم</p> <p>برق آفت در کمین جمعیت است</p>	<p>شمع بی فانوسم آن روزی خیرانستم</p> <p>ما پریشان خاطرم خاطر پریشانستم</p>
<p>ولہ</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ز کار افتاد چون ظالم باطل بپایند</p> <p>ولہ</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>که بال تیر میگردد و پیر و بال عقاب</p> <p>ولہ</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>هر که چون شانه در دل زخم کاری</p> <p>ولہ</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>یکند زلف سخی را شانه کاری بیشتر</p> <p>ولہ</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ای بی جل از غمی عالم گله گذار</p> <p>ولہ</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p> <p>این می بحر یفان تنگ حیدر گذار</p>	

[illegible]

در گستاخیه را دیدم و نام و کلمه	دله	دل در دیکه بود برین دل از خود می آید	دله	بوی گل مرده است و چون می آید	دله
بیل دهن بخت با بیل پروازی ندارد	دله	یک ادای نیک در بر نمی آید	دله	ناله بلبلم از پرده بدون می آید	دله
یار این بخت مرا تحت تیرگی ندارد	دله	یار این بخت مرا تحت تیرگی ندارد	دله	مرو از پرده بدون بر اثر تیرگی آید	دله
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما	دله	باد روزه در ریشه تا کم بخشد	دله	که سر کوه ز بغیر بدون است آید	دله
بچه در پنجه الماس کند تیشه ما	دله	مگر از سنگ مرا دست گل شیشه ما	دله	دلم ز کین نفس تا گرفت دایم	دله
بهار بی می و ساغر نمیتوان بود	دله	که در بهشت کمر نمیتوان بود	دله	تا خیال عارضش در سینه ما کرده است	دله
گره یخها خور تا در چشم من جا کرده است	دله	گوشه چشمی بحال سر و پیکر ده است	دله	آنکه چشمان ترا نشد بیهوشی داد	دله
سستمان ترا ذوق جگر گوشی داد	دله	نفس سوخت ام سر سر خاموشی داد	دله	دل ز مهر لالهوس آزاد کن	دله
شعله را از قیه خس آزاد کن	دله	مهرغ ما را با نفس آزاد کن	دله	محرین در در غربت نیستم	دله
ز راحت دشمنها بلبل از گلشن بماند	دله	کسی این شیوه را بهتر چشم من نمیداند	دله	گر قنار محبت دوست از دشمنی آید	دله
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من	دله	بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من	دله	بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من	دله

بهر سبب که غلظت ناله از من می آید
چون چشم شیشه خالی زنی تو نمیشود
بوی گل مرده است و چون می آید
ناله بلبلم از پرده بدون می آید
مرو از پرده بدون بر اثر تیرگی آید
که سر کوه ز بغیر بدون است آید
دلم ز کین نفس تا گرفت دایم
تا خیال عارضش در سینه ما کرده است
آنکه چشمان ترا نشد بیهوشی داد
لب فرو بستم از ناله ز بیهوشی نیست
دل ز مهر لالهوس آزاد کن
محرین در در غربت نیستم
گر قنار محبت دوست از دشمنی آید
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من

ما فیت میخوام از دل عالم می آید
ناله بلبلم از پرده بدون می آید
مرو از پرده بدون بر اثر تیرگی آید
که سر کوه ز بغیر بدون است آید
دلم ز کین نفس تا گرفت دایم
تا خیال عارضش در سینه ما کرده است
آنکه چشمان ترا نشد بیهوشی داد
لب فرو بستم از ناله ز بیهوشی نیست
دل ز مهر لالهوس آزاد کن
محرین در در غربت نیستم
گر قنار محبت دوست از دشمنی آید
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من
بزی ریش میتوان تشخیر خواب در من

ایک گشتی نگاه خیر شد
 پرده شب چو از میان برداشتن
 روی از آن روی نیستوان کردن
 چشم از آن روی میتوان برداشتن
 و لکه

کریز دست صد گلستان
 صبار من پیکر دم ز کارتن
 زنده و زخمی بر لب عید
 قیامت بارق را در دس دروان
 و لکه

عید غیام که میخاکم در آفتاب
 غم صبح دین دلسوزی جانم
 و لکه

در لطافت تن سپهر تو با خرمن گل	ایک قماشست دلی از تو با گلستان
نسبتی نیست بگل پاک دامان ترا	بو که دست صبا شنبه را ترا
اینقدر جمعی از طالع خود میخواهم	که پراز بوسه کنم چاه زرخندان ترا
گل نشسته بر چین بر گریخته خود	بشتم در تریک پیرین بر گریخته خود
چه اظهارندامت میکنی از کار خود صبا	باین فساد پر خون بکین بر گریخته خود
بهار میگردد سیر گلستانی کن	باشیان چه در درفته فغانی کن
مباد خیر شود آرزوی خام طمع	بوقت خواب گل پور را نشانی کن
دل در سینه در نیاله مستانه میخواهم	بطر ز بلبل ناقوس در تخته میخواهند
عجب فیضی ست باین زمان زین خط است	که طفل نوساد او خط سپاسه میخواهند
ماداغ جنون البسود افروشم	یک ناله زنجیر بدشیا افروشم
تنگ ست سواد نظر مردم عالم	تا جنس فراوان نشود ما افروشم
چند زور آرد جنون بر من گشیا شتم	چند بیتابی کنم آه غریبان شتم

و لکه

ای قیامت چگونه قماشست رهایی تو
 من مافاتانی بیدار آورده بالای تو
 و لکه

و لکه

بوی کلام کام و شش از آن خنجر و گان
 گریه من بکس طرز ز طوفان دارد
 یک بنگه کردن او اینجه آزارنداشت
 باغبان حق نگهبان بگلستان دارد
 و لکه

و لکه

مردم از افسردگی و گاهی سخت چینی بزرگ
 که مرا گاه که در آن ناله آواز کن
 و لکه

و لکه

چون کل پی زنگینی ستان
 چشم بزدان شسته ز قمارت
 و لکه

[illegible]

که سازم نقل مجلس گریسته نه خود را	ما ز پردها چشم بگیریم به آن چشم
وله	وله
دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا خزان خویش تن آسخت با بهار اینجا	به تن کشد رست هیچ کار آسختی غوث کشاده جبینی که چون گل رخسار
وله	وله
جای ترحم ست بزخم حسود ما کو شعله زاده نه ناید سجد ما	بالم خن شد از قلم شکسود ما بر آن آدمیست ما قدسیان
وله	وله
ایوب را کند مری مار در در ما گردون نمیشود صدق لا جور ما در دست دشمنست سلاح خبر ما	یا قوت کمر باشد از آه سر ما چون پیشانی تیجیت خود را کنیم در زنگه بر سینه خوشتر میروم
وله	وله
میکنند از آب عریان و تنم فولاد را آشپان کردم تصور خانه صیاد را هرگز از لب تو عهد است صبا کرد را که از آن جاشی به نرم جدا کرد را پر قوری تو آئینه لب کرد را	میگذارد خون گرم شتر فضا در ما چرخ را آسگاه عافیت پند ما فکر قه تو هم آغوشش بلا کرد ما خاک و بریده سدا من جدائی با در ما عکس من خاک چشم آینه را میباید
وله	وله

دیده از دامن گل پالشت سر دارم بیلان در راه بایهوده میگردانم چو بمانی صبح او را در نظر دارم ولم	از بویا گیر خطر را کشتی من چو چاب ولم	چو زخم راه من آن خطر روح پرور را که برگ بریندیشد بهار غیر راه مجردان توان قیام جسم از آلوده چو احتیاج بکشتی خود شناسا بود ولم	ده ز دست درین فصل جام صیبار که موج لاله نمی شست روی صحرار چون باد بهیم بیا به بندست بست آتش گل دیو گشای سودا ولم
از بویا گیر خطر را کشتی من چو چاب ولم	ز داغ نیست محابا بد رساخته بیکدو هفته مه چاره بلای شد ولم	دست فلک کبود شد از گوشال با آفتاب قیامت بلند شد ولم	گشت عمر و نکرند چرخه طینت آفتاب قیامت رسید نوینت صدای آب روان خواب زلالان بیا بیا صابر ولم
از بویا گیر خطر را کشتی من چو چاب ولم	تو خاتم قیامت او برد از سر خوش خشت خم را در غلاخ سگدار خوش ولم	بند ستارگان در چشم عقل و شوش زیر گردن کج جان چه عاجز را ولم	تو خاتم قیامت او برد از سر خوش خشت خم را در غلاخ سگدار خوش ولم
از بویا گیر خطر را کشتی من چو چاب ولم	سیکشد ایام من در خون لیسوس نفع بازبال و پافزون بود لیسوس ولم	تو خاتم قیامت او برد از سر خوش خشت خم را در غلاخ سگدار خوش ولم	تو خاتم قیامت او برد از سر خوش خشت خم را در غلاخ سگدار خوش ولم

در دل من نفسی که گریه کرد که با خودی من
 شوقی عکس توام جوهر آینه را
 و لاله

از زخم بر زمین نزن آسمان مرا
 چون سرو به سایه مرغ ام عشرت
 از وصل گل مرا چه تنگی که شرع عشق
 دارد چه بینه در لعل آشیان مرا
 و لاله

سپیدی شده عقیق بر در زریان
 گمان یکبار گرد چون بهت از پای
 بدای تشنگی تا چند سوزی از بختان
 نه از زخمست اگر بپای آرد آسمان
 و لاله

ز زنگانی خود چرخ سیر کرد مرا
 گرفت نفس غم را اختیار از دستم
 بهمان طبع درشتی بنمیر و در چند
 دم فسرده این پیر پیر کرد مرا
 و لاله

افسردگیست پیاده دل در دمنده
 خضر لبست شوق دوست که بر آید
 از هیچ و تاب عشق ملائیک مسکنند
 تا کتر است بتر است بخت سپند را
 بیرون بر دستم از آتش سپند را
 معید حرم چه قدر شناسد کند را
 و لاله

در دل من نفسی که گریه کرد که با خودی من
 شوقی عکس توام جوهر آینه را
 و لاله
 از زخم بر زمین نزن آسمان مرا
 چون سرو به سایه مرغ ام عشرت
 از وصل گل مرا چه تنگی که شرع عشق
 دارد چه بینه در لعل آشیان مرا
 و لاله
 سپیدی شده عقیق بر در زریان
 گمان یکبار گرد چون بهت از پای
 بدای تشنگی تا چند سوزی از بختان
 نه از زخمست اگر بپای آرد آسمان
 و لاله
 ز زنگانی خود چرخ سیر کرد مرا
 گرفت نفس غم را اختیار از دستم
 بهمان طبع درشتی بنمیر و در چند
 دم فسرده این پیر پیر کرد مرا
 و لاله
 افسردگیست پیاده دل در دمنده
 خضر لبست شوق دوست که بر آید
 از هیچ و تاب عشق ملائیک مسکنند
 تا کتر است بتر است بخت سپند را
 بیرون بر دستم از آتش سپند را
 معید حرم چه قدر شناسد کند را
 و لاله
 در زخم من نشسته بود و صیقل آینه سپند را
 هر که ناخن می کشد که گاهی با تیر کند
 ماه عید است پیشم دل یابی کند
 و لاله
 در زخم من نشسته بود و صیقل آینه سپند را
 هر که ناخن می کشد که گاهی با تیر کند
 ماه عید است پیشم دل یابی کند
 و لاله

که در زخم من نشسته بود و صیقل آینه سپند را
 هر که ناخن می کشد که گاهی با تیر کند
 ماه عید است پیشم دل یابی کند
 و لاله
 که در زخم من نشسته بود و صیقل آینه سپند را
 هر که ناخن می کشد که گاهی با تیر کند
 ماه عید است پیشم دل یابی کند
 و لاله

در بومای دستکاری نیست بال اختیار
 می کنم بر بال بگردان و نه بر از را
 این سخن را سر و میگوید یا و از این
 جمله از پیکر و مردم ازاده را
 میفرودشان بکذا عالم در پیشه
 نگردد فن بگرد و فرود پیشه
 عثمان بدست فرومایگان بدو رهنما
 که در مصالح خود خرج میکند ترا

گر چنین ابروی او برینه ز اجسام با روشن شد تنگ چشمی از غم محبت	وله	رفته ز غم طاق نیسان کینه محراب بر کعبه دریا چو دیدیم کاسه گداس با
بجملسی که کنی از آفتاب بنده آنجا بکشوریکه شکر خنده ات کشاید باز	وله	ستاره سوخته نیست بر سینه آنجا و اگر سنجید نگردد ز شرم قند آنجا
کم لب زد جام می زنگ دل افکار را در میان دارد دل تنگ مرا سرنگی	وله	داس ضیقش ندر و این سینه زنگار بر سر این نقطه جلاست این پرکار
در دسرخا کشیدن از هجوم بیدان	وله	چو در می نیخو اهرم داشت از این دید میضای سیا با بیا خن گرون سیا
در داغ خویله خورد دل غم شربت ما از سنگ کو دکان بر لاله زار شده	وله	چو در می نیخو اهرم داشت از این دید میضای سیا با بیا خن گرون سیا
اگر این باری آید بستم گردن مینا و وصیه صادق از یک بیلان برود	وله	چو در می نیخو اهرم داشت از این دید میضای سیا با بیا خن گرون سیا
و در چیز افتاده خوش از نرم خواران احسان	وله	چو در می نیخو اهرم داشت از این دید میضای سیا با بیا خن گرون سیا

روی هفتاد و دو دولت خندان
 عالمی سرگشته اند و چرخ گداز نیست
 در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
 در مکافات سپهر غله عاجز نیست
 دست آلوده اگر باشد زبان آلوده
 در ششم پاک از این جهان
 آینه صاف چون آینه است
 بر خنجه او چون آینه است
 در آینه صاف چون آینه است
 بر خنجه او چون آینه است

در آینه صاف چون آینه است
 بر خنجه او چون آینه است
 در آینه صاف چون آینه است
 بر خنجه او چون آینه است
 در آینه صاف چون آینه است
 بر خنجه او چون آینه است

مخبر از سیدان مجلس است دل با جاست و وضع جان از سیدان	وله	مخبر از سیدان مجلس است دل با جاست و وضع جان از سیدان
حسن را با عشق ستانی دیگر است بیا سکر و می و تمکین آید	وله	حسن را با عشق ستانی دیگر است بیا سکر و می و تمکین آید
دلم ز سینه با زلف تابدار گشت خوش که یک از این سیاهای پادشاه	وله	دلم ز سینه با زلف تابدار گشت خوش که یک از این سیاهای پادشاه
در خوشی لب من چهره کاشی راز خط مشکین تو در دایره منبر خطان	وله	در خوشی لب من چهره کاشی راز خط مشکین تو در دایره منبر خطان
ارباب حیار لب نانی بجهان نیست یاری که نگیرد دلش اند دوری منزل	وله	ارباب حیار لب نانی بجهان نیست یاری که نگیرد دلش اند دوری منزل
آتش جان چو من صفحه وایام نیست دل چو گستاخانه با آن لاف بازی	وله	آتش جان چو من صفحه وایام نیست دل چو گستاخانه با آن لاف بازی
دل بی خیال طایر شپری پیده است بی فکر روح پای بدامن کشیده است	وله	دل بی خیال طایر شپری پیده است بی فکر روح پای بدامن کشیده است
خوشتر از سیدان مجلس است دل با جاست و وضع جان از سیدان	وله	خوشتر از سیدان مجلس است دل با جاست و وضع جان از سیدان
حسن را با عشق ستانی دیگر است بیا سکر و می و تمکین آید	وله	حسن را با عشق ستانی دیگر است بیا سکر و می و تمکین آید
دلم ز سینه با زلف تابدار گشت خوش که یک از این سیاهای پادشاه	وله	دلم ز سینه با زلف تابدار گشت خوش که یک از این سیاهای پادشاه
در خوشی لب من چهره کاشی راز خط مشکین تو در دایره منبر خطان	وله	در خوشی لب من چهره کاشی راز خط مشکین تو در دایره منبر خطان
ارباب حیار لب نانی بجهان نیست یاری که نگیرد دلش اند دوری منزل	وله	ارباب حیار لب نانی بجهان نیست یاری که نگیرد دلش اند دوری منزل
آتش جان چو من صفحه وایام نیست دل چو گستاخانه با آن لاف بازی	وله	آتش جان چو من صفحه وایام نیست دل چو گستاخانه با آن لاف بازی
دل بی خیال طایر شپری پیده است بی فکر روح پای بدامن کشیده است	وله	دل بی خیال طایر شپری پیده است بی فکر روح پای بدامن کشیده است

طوار آخر گل از تجلی حیدر	کار افتادگان خدا سبزه
خط سر زده و بغافل او همچنان بجاست	گل کوچ کرد و گوش کبریا بخبان بجاست
جان را به بین که نام تلخی سپرده اند	از طوطیان شکر زنها استخوان بجاست
از شش حیدر بکعبه مقصد سبیل	در هر زمین که جاده نباشد سبیل
در حشر کار تشنه دیدار شکست	در نه برای تشنه لبان سبیل
از گداز بر هوا سبزه شهباز شده است	باده پیش آید که قانون طرب زنده است
دل چرا از خط کشید تو در هم باشد	که زهر حلقه در باغ نوی بارشده است
مر از پیر خرابات نکسته است	که غیر عالم آب انچه هست بر باد است
آینه بارت رسیده است پدرا مارا	خطاز صبح ازل رزق آدمی زراد است
بطوق فاخته دارد علاه خنجرال	فسانه ایست که سرو از تعلق آزاد است
از ناخن دخل انچه بر خصال فیت	از کاوش غم برون بی کینه فیت
بیس خون که کند در جگر سن عیسی	خاری که ز راه تو بیای دل من فیت

از غرضی ناپدید بودید
 فیصل ضیف بر ساحت پدید
 وند شش از قیام موقوف
 مکرر آن چو یک شاد در کمر
 از غرضی ناپدید بودید
 فیصل ضیف بر ساحت پدید
 وند شش از قیام موقوف
 مکرر آن چو یک شاد در کمر

و فرخی قرین او ان مجموعه و کلیات شاهنشاه سغورال پیشین مان جهان مان باده و سب
 بخشی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بر روز مردوخشان جهان ممانی بدینا فر
 جلیله بجایالت یگانه عالی فکری از معنی بیکانه سحر سحر از که اندیشه جادو و سحر شیرین
 فرود تیشنه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قانع و انامی و اسرخی آدینسی آدینیم
 استادی بهمارت فن ضرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم سمیعی بیخبر ساحت بسیم
 مرزا محمد علی صاحب تبریزی نظم نامه کشت از لاف غدار سخن عطرش کان کل و
 سخن دیده دیدن رخسار نازنین گوشت کشیدن ز لبش شکرین شاد غرناز سخن
 نکته سنجی لفظک و معنی درو گنج گنج غیبت عالم خراش مثل نهامه بستش چو غرناز
 کلامش سحریت خلال و عالی و غنیش تشابیه کار و صنایع غیرتناهیه که در پیشتر قافله
 فراهم آمده عدیم المثال سخن سخن سخنان نازک خیال کلامش چو نهامه پیش آفتاب تیره
 و کوکب مضامین سادّه پیشین چکا کلام سرابا معنیان این بسف زرین رسن مانند دیده
 یعقوب خیره حرقش سرکش لبوا است و منقلب فریش فراو آب تغیش توان گفت
 که آتش نخر من بیچاره میزند و هم حب با نسیمی که با گشتگان طرز سخن جان میدهد
 لفظش نقابیکه شادمان معنی بر رخش کشیده و بفرغ سارایه بهوش از توانا بهوش
 ربوند عمره فصاحت نفروشد تا صد فکر صاحب باز و زرسه و گرو از زلف و
 کشایند تا بهر ازل در بهم نه بندند گوشیکه حلقه گوش بندش گردید و لبش شکرین
 و دیده که منت دیدش کشید زبان بپاکش تا بهر شراکین غزلهایش آید بهر شراکین

و فرخی قرین او ان مجموعه و کلیات شاهنشاه سغورال پیشین مان جهان مان باده و سب
 بخشی چو در شب ماه تابان جهان فروزی چون بر روز مردوخشان جهان ممانی بدینا فر
 جلیله بجایالت یگانه عالی فکری از معنی بیکانه سحر سحر از که اندیشه جادو و سحر شیرین
 فرود تیشنه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قانع و انامی و اسرخی آدینسی آدینیم
 استادی بهمارت فن ضرب المثل عظیمی بدیده عظمت مردم سمیعی بیخبر ساحت بسیم
 مرزا محمد علی صاحب تبریزی نظم نامه کشت از لاف غدار سخن عطرش کان کل و
 سخن دیده دیدن رخسار نازنین گوشت کشیدن ز لبش شکرین شاد غرناز سخن
 نکته سنجی لفظک و معنی درو گنج گنج غیبت عالم خراش مثل نهامه بستش چو غرناز
 کلامش سحریت خلال و عالی و غنیش تشابیه کار و صنایع غیرتناهیه که در پیشتر قافله
 فراهم آمده عدیم المثال سخن سخن سخنان نازک خیال کلامش چو نهامه پیش آفتاب تیره
 و کوکب مضامین سادّه پیشین چکا کلام سرابا معنیان این بسف زرین رسن مانند دیده
 یعقوب خیره حرقش سرکش لبوا است و منقلب فریش فراو آب تغیش توان گفت
 که آتش نخر من بیچاره میزند و هم حب با نسیمی که با گشتگان طرز سخن جان میدهد
 لفظش نقابیکه شادمان معنی بر رخش کشیده و بفرغ سارایه بهوش از توانا بهوش
 ربوند عمره فصاحت نفروشد تا صد فکر صاحب باز و زرسه و گرو از زلف و
 کشایند تا بهر ازل در بهم نه بندند گوشیکه حلقه گوش بندش گردید و لبش شکرین
 و دیده که منت دیدش کشید زبان بپاکش تا بهر شراکین غزلهایش آید بهر شراکین

از غرضی ناپدید بودید
 فیصل ضیف بر ساحت پدید
 وند شش از قیام موقوف
 مکرر آن چو یک شاد در کمر
 از غرضی ناپدید بودید
 فیصل ضیف بر ساحت پدید
 وند شش از قیام موقوف
 مکرر آن چو یک شاد در کمر



ف ۱۹۱۵۵۱۰۸

CALL No. { ۱۵ ACC. NO. ۳۱۱

AUTHOR صائب، مرزا محمد علی

TITLE

کلیات صائب

Class No. ۱۹۱۵۵۱۰۸ Acc. No. ۳۱۱

Author صائب، مرزا محمد علی

Title کلیات صائب

Borrow. No.	Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

